کتاب

گلستان مشرح

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

گلستان مسرت

حدائق المعانی

مطبع مصطفائی طبع شد
۱۲۶۷ محمد مصطفی خان

فہرست گلستان مسرت

حدیقہ اوّل

طراوت افزای مشام شگفتگان بهار اسرار × نغمه ریزی اشعار حمد و نعت و منقبت و اولیاء ابرار ۵

سجده ریزی جبین قلم × تحمید: اشعار حمد پروردگار عالم ۶

زبان کشائے خامۂ ضراعت آیات × تسوید اشعار مناجات ۸

واسطۂ حصول برکات سدرۂ منتها × اشعار نعت حضرت خیر الورا ۱۱

مشیّد ارکان دین مبین × اشعار منقبت اصحاب و ائمۂ مهدیین ۱۴

آب رنگ گلستان نغزدان × اشعار صفت سخن و سخنوران ۱۸

شمع وادی لن ترانی × اشعار مطلق حسن هوشربای اقاصی و ادانی ۲۸

رنگین ساز زبان خامۂ فصاحت مضمون × اشعار اقسام حسن رنگارنگ بوقلمون ۳۰

از کف ربای خامۂ معانی نگار × اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصوّر در تصویر یار ۳۱

ورد زبان عشّاق ناکام × اشعار صفت نام دلارام × ″

حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت سراپا ۳۲

تصاویر مصوّر نمی شبه و نمون × اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون ″

ناشر نسائم عنبرین بوے × اشعار صفت موی فرق و فرق موی ۴۶

آب رسان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هر گونه موئے سر ۴۷

باعث پیچ و تاب سنبل آبدار × اشعار صفت زلف و خال ته زلف مشکبار ۵۰

شانه کش عرائس معنی بیگانه × اشعار صفت مشاطه و شانه ۵۴

داغ نمای شوارق ماه آسمانی × اشعار صفت پیشانی و چین و خال پیشانے ۵۵

حیران ساز کواکب درخشان × اشعار صفت قشقه و افشان ۵۷

شاه بیت دیوان حسن و خوبی × اشعار صفت ابرو و خال محبوبے ″

روکش شمشیر سیاه تاب بران × اشعار صفت وسمه و دیگر آرایش ابروی جانان ۶۱

برهم زن صفوف رامحان جهان × اشعار صفت مژگان و خونریزی آن ۶۲

[illegible]ان × اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن ۶۴

راحت بخش مردم چشم دیده × اشعار صفت مردم دیده ۶۹

کحل عین اولوا الابصار × اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان دلدار ۷۰

برق خرمن مجروحان از غمگاه × اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه ۷۲

خط مستقیم راست بینی × اشعار صفت بینی ۷۴

فتح الباب دماغ ارباب هوش × اشعار صفت منخرین جان د آغوش ۷۶

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خودبینی × اشعار صفت حلقه و نتهر و دیگر زیور بینی //

حلقه بگوش ساز صاحب هوش × اشعار صفت گوش و بناگوش //

آویزهٔ گوش روزگار × اشعار صفت زیور گوش دلدار ۷۸

باعث شگفتگی گلستان جان × اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان ۸۰

عرق‌ریز ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار × اشعار صفت عرق رخسار غازه گلگونه برقع و نقاب یار ۸۲

غبار خاطر ریحان خطان × اشعار صفت خط و اصلاح آن ۸۶

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار × اشعار صفت لب و خال لب و تبسم دلدار ۹۱

پیدا ساز [illegible] راز نهان × اشعار صفت دهان و خال دهان ۹۸

لآلی انجم نثار × اشعار صفت دندان یار ۱۰۰

واسطهٔ جوهرنمائی نیلم و یاقوت درخشان × اشعار صفت پان و مسی و تزیین لب و زبان محبوبان ۱۰۱

آئینه دار حیرانی جهان × اشعار صفت آئینه دیدن جانان ۱۰۸

باعث طلاقت زبان آوران روزگار × اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار ۱۱۰

نورس شیرینی آمای کام تلخکامان × اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن ۱۱۲

سواد بخش بیاض اهل سخن × اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن ۱۱۵

مسلسلهٔ گلوی جان × اشعار صفت حمائل جانان ۱۱۷

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ‌بر × اشعار صفت بر و دوش دلبر //

شاخ گل از نظر انداز × اشعار صفت بازوی دلنواز ۱۱۸

منفعل ساز غنچهٔ گل × اشعار صفت بغل هوش‌ربای [illegible] //

ماهی بحر حسن و جمال × اشعار صفت ساعد محبوب خوش‌خصال //

سررشتهٔ آرام رمیدگان غمگسار × اشعار صفت بازوبند و چوڑی و پارهٔ یار ۱۲۰

دستگیر دل انگیف داگان باشغف ٭ اشعار صفت دست و پشت دست و نقش ... ۱۲۰
شمع بزم عشاق نوقرین ٭ اشعار صفت انگشتان دست نازنین ۱۲۱
نگین ساز خیال رنگی انگشتگان بیابانی ٭ اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی //
پرآب ساز چشم آئینه ٭ اشعار صفت صفائے سینه ۱۲۳
آب نمای سے جگر نارپستان ٭ اشعار صفت انار پستان ۱۲۴
پنبهٔ داغ سینه درومند ٭ اشعار صفت سینه بند ۱۲۵
شیشه سنگ ناموس جهان ٭ اشعار صفت دل و سنگدلے جانان ۱۲۶
هم پهلوی لطافت گل تر ٭ اشعار صفت پهلوی دلبر //
موج دریای لطافت و کنار ٭ اشعار صفت آغوش و کنار //
لغزش گاه پای نظر ٭ اشعار شکم لطافت مظهر //
حلقهٔ گرداب آب حیات ٭ اشعار صفت ناف لطافت سمات ۱۲۷
پشتیبان دیوار حسن مرغوب ٭ اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب ۱۲۸
معدوم ساز فکر دقیقه سنجان ٭ اشعار صفت باریکے کمر جانان //
شیرین نمای مذاق تلخکامان تبسم پیوند ٭ اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند ۱۳۰
ازپا انداز وقار کوه سیمین ٭ اشعار صفت براقت سرین //
سرمهٔ گلوی خامه دوزبان ٭ اشعار صفت اندام نهان ۱۳۱
لغزش ده پای قلم نکته ران ٭ اشعار صفت ران جانان ۱۳۲
آئینهٔ صورت نمای معانی روشن ٭ اشعار صفت زانوے محبوب ... //
ستون قصر حسن بے همتا ٭ اشعار صفت ساق مصفا ۱۳۳
فانوس شمع دلهای مستمند ٭ اشعار صفت شلوار و شلواربند //
شفتالوی لذت بخش مذاق جان ٭ اشعار صفت کعب جانان ۱۳۴
بی سر و پا ساز عشاق غم آگین ٭ اشعار صفت کف ناخن و ... پا و خرام و تمکین //
تاج فرق سرآرایان عشق جگردوز ٭ اشعار صفت پای حنائی و نقش و سنگیا و خلخال و خاک پای او ۱۳۶
بر رنگ کلف ماه سوادافزای مردم بینا ٭ اشعار صفت بعضی عیوب اعضا ۱۴۰
... ٭ اشعار صفت نزاکت و معطر بودن آنها ۱۴۵

معطر ساز مشام روزگار × اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار ۱۴۷
چاک انداز جیب گلچینان گل پیرهن × اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و تو سنجاف و عطف دامن //
باعث بعث آثار قیامت × اشعار صفت قامت و مناسبات قامت ۱۵۲
مخفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا × اشعار صفت شرم و حیا و شوخی و نازک مزاجی و آرایش و ناز دلربا ۱۵۶
سبق آموز نوسبقان مکتب ولوله شوق جستجو × اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر عبارات محبوب خوش رو ۱۵۸
گره باز نمای مطالب عشاق رنگین پرواز × اشعار صفت کبوتربازی یار طناز ۱۶۱
گسسته ساز رشته صبر عشاق نامراد × اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد //.
برات عشرت خوش تماشان محبت و ولا × اشعار صفت گنجفه و نرد و شطرنج و بازی نهانمودن محبوب آفتاب لقا //
گرم نمای بازار اندیشه × اشعار صفت معشوقان اهل پیشه ۱۶۲
منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان × اشعار عوارض معشوق از روی عشق و هجران ۱۶۸
واسطه ثبات اعضای نشاط قلوب × اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب ۱۷۳

حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار × اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار ۱۷۴
تاراجگر مملکت سلاطین جم حشمت و سلطنت بخش گدایان کوچه گرد × اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد //
خواستگاری عمر دوباره × اشعار استدعای یار مه پاره ۱۷۹
بشارت آمد آمد روح در جسد بیجان × اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن ۱۸۱
آئینهٔ حال شبنم و آفتاب × اشعار صفت محویت عشاق بیتاب ۱۸۳
لب بلب چسپانندهٔ خانهٔ محبت نگار × اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار ۱۸۴
گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا × اشعار صفت شب ماه در حال دلبر مه لقا ۱۹۰
عنان کش جهانی بوادی مسرت قلوب × اشعار صفت سواری بتقریب سوار شدن محبوب ۱۹۱
جولان نمای اشهب قلم خوش عنان × اشعار صفت فیل و شتر و اسپ و ساز آن ۱۹۳
[illegible] آب تیغ ابروی بتان × اشعار صفت اسلحه تشنه جان ۱۹۹
زندگانی بخش عاشقان جانباز سینه سپر × اشعار صفت جدال و قتال بها دران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر ۲۰۵
صید ساز مرغ هوش معنی نگاران × اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران ۲۰۸
شگفتگی بخش غنچهٔ دل گلبستان نگار × اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دیگر و کشتی و غیره تماشا گاه ۲۱۰

گلاب افشان چهره خوابیدگان بزم اضطراب ٭ اشعار صفت خواب بیداری تمام تنها و دوری کردن ... ۲۱۷

روانه ساز سفینه جان عشاق بغم بیراهه ٭ بیان وداع شدن محبوب دلنواز ۲۱۹

قلعه ساز مرارت سکرات بابل جهان ٭ اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان ۲۲۱

داغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان ٭ اشعار صفت سر عشاق سرگذشت و سرنوشت آن ۲۲۲

موج خیزی گرداب گردش ایام ٭ اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام ۲۲۴

چشمه آب رسان بنای صبر و قرار ٭ اشعار صفت چشم عشاق دلفگار //

غماز دیده نمای مشتاق ٭ اشعار صفت مژگان عشاق ۲۲۵

سواد دیده سیه بختی شوریده‌ها ٭ اشعار صفت مردمک نگاه بسته چشم عشاق بغم مبتلا ۲۲۶

دریا ابخاک نشان ٭ اشعار صفت اشکباری عاشقان ۲۲۷

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب ٭ اشعار خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق بحجاب ۲۳۰

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش ٭ اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش ۲۳۱

آئینه دار زعفران زار رنگ پریده ٭ اشعار صفت رخسار و رنگ پریده //

هلال و کواکب آسمان کج آدائی دوران ٭ اشعار صفت دهن لب دندان زبان تکلم عاشقان //

فریادی ساز خانه سینه و گلو ٭ اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو ۲۳۲

گلوگیر و جگرپاره ساز خانه صحبت نگار ٭ اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار ۲۳۵

ازجا ربای قلم اهل سخن ٭ اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن ۲۴۰

چاک نمای گریبان اختیار ٭ اشعار صفت لباس عشاق بیقرار ۲۴۳

بیدست و پانمای زیردستان نامساعدی زمانه ٭ اشعار صفت دست و زانو و بازوی عشاق باهم یکجا //

خنجر پهلوی هر مشتاق ٭ اشعار صفت آغوش و پهلو و کمر عشاق ۲۴۴

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محنت ٭ اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت //

نسخه تعلیم نوآموزان مدرسه جنون ٭ اشعار صفت ایام طفلی و درس و تدریس عشاق جگرخون ۲۴۵

خسته ساز معمور خیال ٭ اشعار تشبیه عاشق پراگنده حال ۲۴۶

نمکپاش جراحت شوریدگان بغم مشتاق ٭ اشعار سیر مهتاب و روز و شب فراق //

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام ٭ اشعار صفت قصر و کوی محبوب و شکایت زمان عاشق از غمهای ... ۲۴۸

... بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار ۲۵۳

خیال نمای بیابان جهان ۲۰ اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن صحرا در عالم فراق و هجران ۲۵۶
سلسله پای خانهٔ محبت تحریر ۲۱ اشعار بیان جنون لوازم او از قسم طوق و زنجیر ۲۵۸
صیقل کش مرآت ولوله شیدائی ۲۲ اشعار بیان ملامت و رسوائی ۲۶۰
نظم انقلابات جدید و این کهنه طاق ۲۳ اشعار مصائب متفرقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش بهنستان افادت ۱ توضیح اشعار مفید خط و کتابت ۲۶۹
بلاغت افزای ناشیان نگین خیال ۲ اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال //
فهرس فاتر ولوله مالایطاق ۳ اشعار متضمنه تسلیم و اظهار اشتیاق ۲۷۴
مفتاح گنجینهٔ حصول مبتغیات ۴ اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲
ثمر برومندی شاخچه آمال جهان ۵ اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن //
بخاک نشان سرعت سیلاب روان ۶ اشعار رفتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن ۲۸۴
سامعه فزوز جهان و جهانیان ۷ اشعار شنیدن بقدوم مکتوب الیه و فرح بخشی آن ۲۸۵
خواستگاری شخت رفیق و روان ۸ اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن ۲۸۶
خاموشی نمای ضیای شمع پرنور ۹ اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور ۲۸۷
از خانه برانداز شاهد فکر مستقیم ۱۰ اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم ۲۸۹
خراب ساز خانهٔ انبساط وافر ۱۱ اشعار از طرف مقیم بمسافر ۲۹۰
بلاغت افزای فصحای تبیین بیان ۱۲ اشعار متفرقه مشتمل بر تحریر مکتوب الیه بر زبان خطوط و تحریر [illegible] ۲۹۲
سرکش چشم منتظران حسرت توامان ۱۳ اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و اشعار استدعای ارسال آن ۲۹۴
طرفه ساز اندوه و ملال موارت سست نامهٔ ملائم زبان ۱۴ اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان ۲۹۹
آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت شمار ۱۵ اشعار در آمد و خواستن تقصیر خود از شکوه و [illegible] ۳۰۲
پروانه ساز شمع خانهٔ اخلاص شمار ۱۶ اشعار بیان رسیدن نامه از جانب دوست محبت گزین در زمان سوختن نامه و [illegible] //
نشو و نمای نخل تمنا ۱۷ اشعار شکر گذاری رسید میوجات و دیگر اشیا ۳۱۰
تحفه رسان فوائد مرسلان ۱۸ اشعار عذرخواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه و ذکر ناقابلیت آن ۳۱۴
شفابخش عاشقان مریضان الفت کیش ۱۹ اشعار عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش ۳۱۵
واسطهٔ دل شکنی خانه نشینان ۲۰ اشعار ذیل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و محرومی آن ۳۱۶

واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران × اشعار در جواب شکایت عدم توجه مکتوب الیه بر کمان مکتوب منه ... ۳۱۷

ترزبان رسالهٔ نغمه پردازی ترانه مبارکبادی × اشعار تهنیت عیدین فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب ... ۳۲۱

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها × اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا ۳۲۴

جگرشکاف خانه × اشعار مفید تعزیت نامه ٫٫

نگین نمای عجبهٔ عروس سوگان چرخ پر نیرنگ × اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب و فا شعار کاغذ نگار ... ۳۲۶

سواد جمعیت و پریشانی برنگ الف محبوب × اشعار متفرقه مفید مکتوب ۳۲۷

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین × اشعار دعائیه اجابت قرین ۳۳۰

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا طراوت افزای آبسال نشاط بلغا × آبیاری اشعار صنائع و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا ۳۴۷

مظهر صنائع صانع بیچون × اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون ٫٫

واسطهٔ یا العجب قل اعجوبه گزینان × اشعار عجیبه لغز و چیستان ۳۶۴

اعمی نمای چشم شعور اذکیا × اشعار مشعر صنعت معما ۳۶۶

آئینهٔ صورت نمای حالات ازمنه وار دوار × اشعار تواریخ ندرت شعار ۳۷۶

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان × اشعار خورشید نثار صفت تابستان و لوازم آن ۴۰۶

طراوت افزای پیوست زدای دماغ ارباب خیال × اشعار طراوت بار صفت برشگال ۴۱۰

زرین ساز خانهٔ فکر بی برگ و نوا × اشعار صفت خزان و برگ ریزها ۴۱۱

سرمایهٔ سرور سرما خوردگان دیماه رنج و عنا × اشعار مسرت بار صفت شتا ٫٫

سرسبز نمای خانهٔ گلفشان × صفت ایام بهار و نزهت آن ۴۱۴

بینوا ساز یار بدنژادان × اشعار صفت مطربان مغنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان ۴۲۲

خراب ساز عمورهٔ هوش × اشعار صفت میخانه و می نوش ۴۲۹

سرخوشی بخش مخموران حمکدهٔ انتظار × اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار ۴۳۳

پیمانهٔ نشاط جامگی خواران کاسهٔ رنج و اضطراب × اشعار صفت ظروف شراب ۴۳۴

مایه مست ساز خانهٔ فصاحت عنوان × اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ۴۳۶

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ × اشعار طراوت آثار صفت بنگ ۴۳۸

مذاق افزای معصیان از اشتیاق سرور ٭ اشعار بیان تریاک مسرت گنجور ۴۳۹

مدار الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان ٭ اشعار صفت قهوه و لطافت آن ״

دستار بخشای پایان کشاکش زمان ٭ اشعار صفت تنباکو و قلیان ۴۴۰

زنده دلای عهد و پیمان گلعذاران ٭ اشعار توبه و شکستن میخواران ۴۴۲

ذائقه بخش نمکچشان تحول الغزل فی الکلام کالملح فی الطعام ٭ اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام ۴۴۳

دلچسپ ارجمندی مصرعین بروح جانان ٭ بیان تضمینات نکته دانان ۴۴۹

مایهٔ طلاقت اذکیای لاجواب ٭ اشعار مناظره سوال و جواب شعرای بلاغت مآب ۴۵۲

مرقع اشکال و اوضاع زمانهٔ بوقلمون ٭ اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون ۴۵۷

حدیقهٔ پنجم

بهشت بخش بهارستان خواطر اذکیا ٭ گلگل کردن اشعار نصایح رنگارنگ و منظومات در الهٔ شکر جناب کبریا ۴۵۸

آئینه دار تلون مزاجی جانانه ٭ اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه ״

نتیج حسنات عدیم الانتها ٭ اشعار شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بودن بجان و دل بمرضیات خدا ۴۶۷

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج ٭ اشعار در ادای فوائد بذل سعی و کوشش در تحصیل معاش از بهر احتیاج ۴۷۰

واسطهٔ وصال معیت خلاق جزو و کل ٭ اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل ״

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست ٭ اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست ۴۷۳

واسطهٔ نجات از مهالک ناخشنودی خدا ٭ اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها ۴۷۴

باعث افزایش توقیر بزمرهٔ ارباب حسب و شعور ٭ اشعار ترغیب بخاموشی و کم گفتن و آئین ... ״

بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار ٭ اشعار صفت خاکساری و انکسار ۴۷۷

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار ٭ اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار ۴۸۰

دلیل دار الامان عشرت گزینی ٭ اشعار مبین مضار سفر و تاکید گوشه نشینی ۴۸۱

مولف قلوب مالوفان کینه و نفاق ٭ اشعار گنجینه معانی باطن از لوث کینه و ترافق با یکدیگر و حسن اخلاق ۴۸۲

... ازپا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان ٭ اشعار مذمت عداوت و عناد و منع آزردن و ... ازشر دشمنان ۴۸۴

افزون ساز گنجینهٔ حصول مدعا ٭ اشعار صفت سخا و ارباب سخا ۴۸۵

دافع بلای عداوت کریم لایزال ٭ اشعار مذمت بخل و حرص و سوال ۴۸۹

آمر استغفا و اولی الامر ... جمهور انام ٭ اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت سلاطین و امرا و حکام ۴۹۱

حصول المنون ساز بهر آرزو × اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنای زمان و تحسین حفظ آبرو ۴۹۲

دلیل تعدیل آشوب خیر الاوصاف × اشعار صفت عدل و انصاف ۴۹۵

ظلمت زدای عذاب بهر شب بروز محشر × اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر //

انیس اوقات اضطراب × اشعار صفت همنشینی و مصاحبت احباب ۴۹۶

ایمنی ساز مخافت هر آفت × اشعار مشعر مضرت بد صحبت ۴۹۷

مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس × اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس ۴۹۹

مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا × اشعار موضح تاراج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا ۵۰۳

نقل مجالس طلیقان با بلاغت × اشعار مثالیه مفید بهر صحبت ۵۲۱

نگین خاتم دهان و صفان عافیت کوشی × اشعار صفت سکوت و خاموشی ۵۲۴

رنگ افروز چهره ارغوانی × اشعار صفت ایام شباب و جوانی ۵۳۶

قلم را باعث عصا گیری × سواد اشعار حالات پیری ۵۳۷

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه × بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه ۵۴۱

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات × اشعار مذمت محرمات و منهیات ۵۴۴

واسطهٔ معموری معابد حسنات × اشعار مؤکد اعمال صالحه و عبادات //

همای فتوح باز آیندگان از معاصی بهر مرگ گریان × اشعار مشعر توبه و استغفار و ندامت عصیان ۵۴۶

مستحقان وعید ان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت × اشعار منبت از موحد شناسی و کفران نعمت ۵۵۳

ساکت ساز زبان قلم بمؤدای ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها × اشعار شکر نعمای بی منتهای جناب کبریا //

تقریظات و قطعات تواریخ

رنگین ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب × مثنوی تقریظ تاریخ ستایش نامه علامهٔ میرزا حضرت ... ۵۵۵

مسرت بخش سخندانان دقایق آگاه × مثنوی تقریظ و تاریخ از نتائج افکار مولوی محب الله سلمه الله ۵۵۶

گلدستهٔ سخان فصاحت مسلک جلوه آرا باعث نغز رنگین تقریظ منشی رام سهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز ۵۵۸

رشک گلزار جاویدبهار مثنوی تاریخ ریختهٔ خامهٔ جادو نگار جناب مولوی عبدالاحد صاحب متخلص به ابط سلمه الله ۵۶۰

تمت

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

گلستان

مطبع مصطفائی طبع شد
در مطبع مصطفی محمد خان

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که بدیده طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از دام حلاوت جام لبریز و نقد لذت گره بستهٔ سخن
سهو بارسیت که به بار تنگبار جلالش احدی را باری نیست جلت قدرته للمولفه رباعی

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر — مانند زبان بدیدهٔ اهل نظر
معروف قیام سجدهای طاعت — هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

ونهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را بخاک خجالت انشانیده باشد و نه وی که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قامتان را غرق عرق ندامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فضاحت اعتباری نه نعمته فصاحته للمولفه رباعی

ای سرور رسلان علیک الصلوات — وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر تربت پرانور سلام تو نسیم — گل کرد زلامکان علیک الصلوات

اما بعد نابلد بلاد کلام نکته سنجان از هر فن نا ماهر بندهٔ ضعیف النبیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله روحهما بنشرات الجنان حالی عرض
مقتبسان انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته دانی میگرداند خواهان قلم را بتحریر وجه آرایش این گلشن
بیخزان و کشش روضه ضوان بسبزی ابدی و نضارت سرمدی میرساند که نقشبندی فارسیان مضمار

جزو اول ...

بصاغت بخیال آیت فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون از جانب شعرا جنبی بحث بحث نموده در
تقدیم نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظر بمقولهٔ ان نطیه و ان من الشعر لحکمة و الشعراء تلامذة الرحمن عکس
آن سخن رانند لهٰذا اصل کلام موزون عجب سرودیست که در پردهٔ گوش و ساز زبان هر کسی بقانونی
دیگر می نماید و طرفه تماشائی که در بزم دل سامعان با دای جداگانه جلوه مینماید مطلوب یکی اشعار عاشقانه
بحبوب دیگر ترانهٔ مستانه کسی را جان و دل دو پاره بشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه
بصفت مطرب و میخانه پسندیدهٔ ناظمان قلمرو نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشا پردازی یکی
هزار از گلبن و صف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مایل و بعضی بگشایش قفل چیستان
و معما مصروف بدل ظریف طبعان از منظومهٔ هزلیات مجذوب و بعضی را مرکوز طبع هجویات لهٰذا از مدت
بسیار خیال شیرازه بندی مجموعه ای چنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجود وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بعنایت کارساز جهان و اعانت استادی
ملاذی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان در چند سال بدماغ سوزی کمال با خمس استنباط
اشعار مرقومه از کتاب لاویزه و دلکش کلمات الشعرای سرخوش و نوشته و نیخیالی شعرای عالی فطرت
نتائج الافکار قدرت با صد قدرت و تذکره لاجواب والثانی ریاض الشعرای والهٔ داغستانی و مرینهٔ حال
اهل کمال تذکرهٔ مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب منتخب الجوائز لروباسطی و خزینت بخش
صاحبان طبع رسا تذکرهٔ حدیقة الشعرا و مظهر تواریخ واصلان قرب مطلق مخزن الواصلین مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پرملال گلدستهٔ نشاط منقول الاح و بیاض مضامین ایوانی شاخ عنایت نامه اشیخ و مشرق مصنفات
بیاض خاشع و دیگر چند سفائن و مثنویات و دواوین و منشآت صورت سواد گرفت در عهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ اقبال اقبالمند منتخب معدل النهار عدالت هلال الحمام
سپهر احتشام عطارد تحریر مشتری تدبیر ابو الظفر مصلح الدین بادشاه سلطان عادل خاقان ابن
محمد امجد علی شاه با دشاه در سنه یکهزار و سیصد و شصت سال بعد دو صد هجرت با برکت رسول الثقلین
شاهد این مقاله که بدرجهٔ قبول ارباب استعداد رسید فاما هنوز نکار این سوده بال افروز کرده آم
تاریخی او گلستان سرت و لقبش حدائق المعانی است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود
که آن شاه نصفت نشان الوی بیت دار البقا کشید و جهد و اخسه و بهار از رکه پیرای گلشن
روزگار گردید یعنی خلف الصدق سلطنت و گوهر شب چراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
القاآن ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار بخشندگی رشک انوری و خاقانی فریدون فر جمشید

تهمتن تن کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم جاه
والبلاد ماحی الشرور والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان
حضرت سلطان عالم **محمد واجد علی شاه** پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی بین
السلاطین فی رتبته و شانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را رفعت ... نعمت بخشید
عادلی که از سلیمانی عدلش قصر عدالت کشوری کسری را رفیع المکانی که ... جناب ایوان
زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروزش دومان فنای اعدا آب خنجر از پا اندازش بنای حیات معاندین
سرور سپهر اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش دارا را
از عهده قاپداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار **للمؤلفه مثنوی**

فلک رفعت قمر طلعت ملک بخشش — فریدون قدر دارا صدر جم عیش
بهار نو بهار نوجوانی — مدامش راح عیش زندگانی
اگر دریا حبابی از نوالش — و گر جنت گلی از آب بالش
بتاب آفتاب تیغ منصور — نموده ظلمت ظلم از جهان دور
وفا با عهد اندر عهد بستن — شکستن را عدا با از شکستن
عنادل را چو باشد در عنادل — کند گل در چمن خون گل از گل
بزیر این خم نیلی فلاطون — حبابی از مئی عقل همایون
الهی دایم از مه تا بماهی — بود زیر نگین پادشاهی

بنازم آبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار
اتمام سر کشید و برنجه حدیقه که فوائد انیقه اش مانند عوائد حواس خمس اظهر من الشمس و ابین
من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت عنوان مملو از لآلی حال اهل زبان فن شعرای
هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یکدست دست برداشتم و اسامی شعرا بر
حواشی نگاشتم تا ملالی رو ندهد و غنچه التقاط خاطر بو معذرت باید دانست که درین کارنامه
از اختلاف قلمداوین و سفائن و نیرنگی زمانه زنگار رنگ دستیابی بیابی اسامی بسا اعلام نقوش
شهرت لا اعلم معلم گردیده و اکثر عرائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت نامزد شان
نشده بود بسبب نامحرمی ناسخین جا گزیده و این کارهای مانده ارباب سخن و نسخه چین چمن پیرایان
بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روزمره و زبان هر یکی دریابد

و در راه خطاشناسی سخن فهمی را فکری عمیق باید و طبعی سلیم راقم آثم حسب ارشاد استاد قدیم

بیت: گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام ٭ در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

خود را از زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و بهمین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان

سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضلا بسان خار در دامان خواطر گلچین آید در

چه در تنگنای سخن هر صورت دلیل کثرت خطا و قصور و درین صورت آشنایان دریای سخن وری

و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را انسب آنست که اگر درین قلزم زخّار گوهری آبدار بدست

آید بجای خیره و فشانی فرمایند و اگر عیاذاً بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند

جلوه نماید هر شبهه بشبهه بیت ملحوظ شود و بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین سعی ار

گر خطای رفته است آنهم مگیر ٭ تشنیع ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان ٭٭

عالیجناب است لب نگشایند و چون ظاهر است که لآلی سلک این ترقین از معادن کثیر برآورده

مرسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل بر دوش تزیین اشعار این کتاب مستطاب

حاوی نتایج افکار جمله اساتذهٔ نامدار هستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف

دیگران باز ایستند لهذا بخدمت صاحب طبعان دست امول از راه باب تمنا فراز هست که در صورت

مطبوع شدن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که انفس النفائس و تنقیح المصادر

قرار یافته تیره بحر سخن بساحل پایان برسی اردو کنوز مواخذه این فن بوادی تعداد گذری تذکره الکا

تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونس یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه ٭

والله الموفق و المعین و به نستعین ٭ حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام شگفتگان

بهار اسرار غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار رنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق لفکار

حدیقهٔ سوم نظاره بخش حمیت ان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت ٭

حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط

بلغا بآبیاری اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران صفت فصول اربعه

و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر اکیاس

بنا کردن اشعار فصایح رنگارنگ و منظومات دالّه شکر جناب کبریا حدیقهٔ اول

٭ نفس مشام شگفتگان بهار اسرار غنچه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم

زلالی

بسم الله الرحمن الرحیم   تیر شهاب است بدیو رجیم
بسم الله الرحمن الرحیم   سرو سیه پوش ریاض نعیم
قبلهٔ پیشانی امّ الکتاب   بر رخ خورشید پل مشکناب
بسم الله الرحمن الرحیم   ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم   مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

قسم ۶

بسم الله الرحمن الرحیم   خطبهٔ قدس است بملک قدیم

جامی

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سر خوان کریم
دیو که غارتگر این مرحله است   بسملش از خنجر این بسمله است
بی که زبی سین بودش زین خطاب   چون سر پیشانیست ام الکتاب
شکل جبین بین که بر حمن درست   گر جبین خلد نشان آدرهست
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین   جاری از و کوثر و تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک   میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است درو لامها   بهر دل دیده وز آن دامها
را که بود غایت سور و سرور   زان رسدت دست بدامان حور
حاکه بهشت است اشارت نما   بهر بهشت است بشارت نما
بر سر را بین دو الف لام را   داده نشان از دو الف لام را
وصف رحیم است شده ختم آن   صورت خاتم آمده در روی عیان
از پی نونش الف اندر رقم   پرده کشا گشته ز نون و القلم

سلمان یغما

در آغاز بسم الله اولتر است   بانجام هر کار او رهبر است

صائب

اگر نه ز بسم الله بودی تاج عنوانها   نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها
شهد در خانهٔ بی روزن زنبور یکیست   شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
ای خار و خس تماشای تو سخنها   گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

گشتیم از ندِ بسم الله رقم حمد خدائی را
ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها
ای انشا سر جوش ثنای تو سخنها
ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها
ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها
ای جلوه تو آراسته گلزار سخنها
ای نام دلگشای تو عنوان کارها
از بهر خواندن رقم قدرت بهار
ثناها همه ایزد پاک را
که خورشید را صورت جام از وست
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس
ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل
جای که شود سایه فگن پرتو مهرت
در میکده ات درک فلاطون خم آبی
عیش ابد از مستی تو یک خندهٔ پرکار
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز
گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر گیاهی که بر زمین روید
در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا
ای عقل ز دفتر کمالات فردی
ذرات جهان رو بتو دارند که هستت
ای نام تو زیب سر دیوان سخن

نهم بر فرق خاقان سخن این تاج شاهی را
که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها
دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها
بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها
بالیدن گل پهن شد نعمای سخنها
لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها
خاک در تو آب رخ اعتبارها
اوراق گل شمرده بانگشت خارها
ثریا ده طارم تاک را
شراب شفق در خم شام از وست
چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا
سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا
خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا
در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا
عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
تنها نشود معتکف خلوت صحرا
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وحده لا شریک له گوید
چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآید
بود یک معرف همچون بوی گل از صد زبان اینجا
افلاک ز دامن جلالت گردی
خورشید ز گلشن جمالت ورقی
ای وصف تو رونق گلستان سخن

قطب الدین مائل
سعدی
فیضی

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

در بحر نیاید از نسیم فیض تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو بر و آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

بتوحید تو ش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد را با تو نسبتی است درست — بر در هر که رفت بر در نشست

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

صد برگ زبان تر از ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

نی شاخ قلم گل طرب بر ندمد — گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامهٔ ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر قدوسی نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز دیمن اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هر چه گویای تو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر

خدایا بیاید ز من بندگی — کریمی ببخشم لب شرمندگی

سخن از خجالت نمی آیدم — بده لب سخن هرچه می بایدم

لب و کام سوزد از نالهٔ زار تر — دل و جان از درد صد بار تر

به چشمم ندیدن نظر بازیی — به پای نشستن فلک تازیی

مکن حلقه ام آنچه من رشته ام — مکن نوشته ام آنچه من گشته ام

ز خوبان نه تنها جنون در خطم — ز خطشان (عفو) مه در نظر سر خطم

کرم کن بگردان کشتی افسری — که چون طره از طره پیچم سری

فغانی به فریاد لبها رسان — گدازی بباد ابتهال رسان

لب زخمها یم ازان مرهم است — که زخم تو زخم مرا مرهم است

هر کس پناهم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر گاهم توئی

گرفت تو در حشر دامن شکفت — که لطف تو بر نقمه سبقت گرفت

به محشر چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه بر

به عصیان نمی کاهد امید من — بس این مایهٔ عیش جاوید من

ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا — وز درگه تو یافته هر بینوا نوا

ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو برو جزا جزا

گمگشتگان وادی جهلیم مرکبیم — ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما

از ضعف تیره گاه بدیوار میخوریم — ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا

ز دردم چهار موجه دریای خون شود — در کشتی که نیست درو ناخدا خدا

پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر — بهتر ز طاعتی که بود بو ریا ریا

قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو — او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مستطاب مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار — طفیل خواجه ما الله آن همه ابرار

بمحض خیر دلی خدا النعیم الله — بآن شهید که بو بیت نظم آن شاه

طفیل نور محمد که نفس مطلق بود — امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجه کونین شیخ سیف الدین
طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی
طفیل خواجه یعقوب و نقشبند امیر
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
طفیل خواجه ابوالقاسم که گرگانی است
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
بآل و صحب رسول و جمله مقبولان
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش
مرا مائل قد خوبان مساز
چو اشک ندامت بروز شمار
درونم صراحی صفت پر حرام
دردا و بردا هزار دردا دردا
فردا چو شوم فرد ز بیگانه و خویش
ای برده سبق رحمت تو بر غضبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب
الله بفریاد من بیکس رس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد
یارب دل ما را تو برحمت جان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست
یارب جدی که کار طاعت آید
یارب علی که با تو نزدیک کند
دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم

که بود جبهه او صبح مطلع انوار
که شد مجدد الف دوم باستقرار
بآن خواجه درویش و زاهد و احرار
بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
بقاسم بن محمد ولید صاحب غار
توای خدا بطفیل محمد مختار
مراد از آنچه رضایت بود موافق دار
شهادتی به یقین کن نصیب آخر کار
که قد قامتم بس زبانگ نماز
گناهی که کردم برویم میار
چه حاصل مرا از سجود و قیام
کامروز ندارم خبرت از فردا
رب ارحمنی ولا تذرنی فردا
وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
گویم که بجاست رحمت بی سببت
لطف و کرمت یار من بیکس بس
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
درد همه را بصابری درمان ده
دانند تویی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جانی که جمله همت زاید
یارب علمی که جز تو کس ننماید
صد واقعه زر کمین بیامرز و مپرس
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

از قائم
جامی

یا رب ز خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم — با موی سپید رو سیاهم نکنی
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی — داغیست ز سوزشم زمین نیست شکی
باز هست دهان زخم لب تشنه او هست — از شورش درد یا الهی نمکی

واسطه حصول برکات بی‌منتها اشعار نعت حضرت خیر الوری

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
حشمت خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح ترا پرورده روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
تا همه جسمیم بیا جان تو باش — تا همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ار چه بنام تو بست — حلم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن
نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماه دو هفته ز سپهر جمال — یافته از شمع مثالش کمال
گیسوی او نور ده خانش بهم — ابروی او با مژه نون و القلم
ای ختم رسل در نبوات بستی — از معجزه جان منکران را خستی
مردانه سر دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصاف بدر را بشکستی

نه میسم است انگه احمد را که سر بست
که سوی خلوت خاصش کشاند
شه طرکرم بین که هنگام جنگ
محمد شهنشاه جیش رسل
درخشان دُر درج عبد مناف
زابروش محراب عین الیقین
فلکها ز دریایش در سبنی
فقیر است دریا و کان را گهر
چنان عقده از کار است کشاد
کلید در رحمت کردگار
قد شاهد معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب
از آن شمع قدش نینداخت ظل
سبک پی چنان در طلب قطره بخت
چو بر توسن وحدتش پی زوند
ز رجسم در روتهٔ جان گداخت
ز شوق تجلی تشی در درون برفروخت
بر او سایه خود را بکوشش نبست
از او گر شدی سایه تشریف یاب
ز رفتار او کس قدم بر قدم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا
ز امیت این اعلمیت لبش
ای قمر طلعت و سکے بمطلع
اللیلة القدر ز سو بیت تارسے

فگنده در میان از احد میم
معشوقی بر لوی نگینش نشاندی
گوهر خود ریخت بپاداشس سنگ
که خردند پیشش چه جز و چه کل
بانگشت اعجاز مه را شکاف
زگیسوش اسباب حبل المتین
فصیحان زغوغاش در ابکمے
یتیم است و پیر و جوان را پدر
که دندان درین کار بر باد داد
شد از درد دندانش دندانه دار
بخاک لعیش نخل در یافتاد
جهانیش در سایه و سایه سنے
کجا دُر ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگردد خجل
که سایه ز فرط گرانی گریخت
ز بیم اهیش سایه را پی زوند
بی سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بخاک از سیه بختی خود نشست
شدی ابره او آستر آفتاب
نکرد است این همرهی سایه هم
جدائی چنین ماید از ما سوا
که عقل کل ابجد ای است در مدرسش
مدنی مهکر یا سینے بر قع
وحی منزل ز لبت گفتارے

ظلمت سود بهر سودا ها — انتخلنی زحرو فتش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرو بیت — نقش حسم تحسم گیسو بیت
من دیثرب که به از نور بود خاک آنجا — باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا
شرفی خاک رهش راست که تا بودن آب — از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد — چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا
صاحبش راست خیالی که ز بس تعظیمش — بال جبریل برو بد خس و خاشاک آنجا
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش — میشود زهر بنجا صیت تریاک آنجا
نیست ممتاز ز پا اغز صراطم خطری — دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا
آنکه بر وی بود روا صلی علیه و آله — هست جناب مصطفی صلی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی — گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
قاف قاف و عین علم کاف کمال و دال دین — بشین شکوه کبریا صلی علیه و آله
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق — مژده کی دکر صفا صلی علیه و آله
ده عقل زنه سپهر و از هشت بهشت — هفت اختر ز شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح — ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت
سلطنات تو از دو کون مقصود وجود — نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت [illegible] — زانروی روان میکنم از دیده درود
ای جامه فقر زیب پیرایه تو — درویش و غنی توانگر از مایه تو
از خاتم صنع سر زد و نقش دو کون — تا صرف نشد میان بی سایه تو
از ان دو پاره با انگشت معجزت شد ماه — که باشد از پی اثبات دعوتت دو گواه
براقش از الف یک برق بیش است — هزاران گام لیک از برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذشت — که شمعی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین — نه بسته حلقه کس بر قاب قوسین
ای وحشت مدینه جسمت شده جان — دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین که ز اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفته دین را میان

ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل | تنها ز دنی طایر اوج تو علی
یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم | طغرای تو لیسین و لوای تو تحت
واللیل قسم بر شکن طرهٔ مویت | والشمس باه رخت الشمع دل آرا
بالای تو سرو یست ز جوبار مدنز | محراب دو ابرو تو قوسین او ادنی
اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمد | محراب دل و جان خم ابروی محمد
ای آنکه ز سلم عروجت معراج | یک پایهٔ پست بهر رفعت محتاج
شمع توحید ساز روشن از مهر | روزی که درون قبر بینم شب داج

مشتمل ارکان دین مبین اشعار منقبت اصحاب و ائمهٔ مهدیین

اولاد نبی که مخزن اسرارند | سرچشمهٔ فیض و مهبط انوارند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول | الحق که ستون دین هر چارند
ابوبکر شد سرخوش جام صدق | شراب وفا یافت در کام صدق
عمر از دم صدق او شد عجل | که زد از نفس چاک در جیب دل
مهین شاهد مجلس احمدی | ز دل سرخوش ساغر سرمدی
نقی از غبار ریا سینه اش | بهار صفا فرش آیینه اش
عمر یافت کام از می عدل و داد | بر آفاق چون استوی خط نهاد
نشد گرم بی اعتدالی سرش | نه شد کفهٔ معدلت ساغرش
برو ره بهر قاتل نشد کارگر | ملاحت ببستان ندارد اثر
بشمشیر احکام نفس عدو خرد | چو می گشت فاروق هر نیک و بد
ورین بزم چون دور عثمان نشست | ز سرجوش خم حیا گشت مست
او اکرد در جلوه گاه رقم | کلام ازل از حریر قلم
مرغان راز از خط افگنده دام | بود معنی نشأهٔ رخط جام
خط سطرش جادهٔ آگهی است | که مانع ز سر منزل گمرهی ست
علی گشت سرشار صهبای علم | که یک جرعهٔ اوست دریای علم
بهر جام می همدم ساغر است | جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

چار اند در جهان عنصر و ف
چار پایش مدار هفت فلک
چار یارند چار عدد کمال
چار یارند با عدالت و داد
چار یارند از سر آداب
چار یارند چار جوی عدن
چار یارند در وجود بشر
چار یارند با محبت مسنم
نام مصحف که چار حرف نهند
صدق و عدل و حیا و علم نبی
چون نه انگشت مصطفی ست بمشت
آنکه صدیق اکبرش نام است
هست در شان آن ستوده شعار
صادق است و مصدق و صدیق
رضی الله عنه در شانش
آنکه فاروق اعظم است بنام
در خلافت خلیفه ثانی
این حدیث آمده بشان عمر
تابع امر و نهی او ثقلین
آنکه او بود جامع القرآن
بود داماد سید الکونین
بود بی شک خلیفه ثالث
ذات او بود مجمع البحرین
آنکه او زیب [illegible] ند
شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد منظم چار حروف
چون بدرگاه حق چار ملک
مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چون بهم خاک و آب و آتش و باد
خیمهٔ شرع را چهار طناب
رونق چار باغ و چار چمن
چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
چون محبت بچار حرف بهم
انتظامش بچار یار دهند
بود در هر چهار یار سخنی
چار یارش مثال چار انگشت
حامی دین و شرع اسلام است
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
قاتل قوم غالی و زندیق
آسمان و زمین ثنا خوانش
ماحی کفر و حامی اسلام
قوت بازوی مسمانی
ینطق الحق علی لسان عمر
رضی الله عنه فی الکونین
رونق الحیا من الایمان
الملقب بفخر ذی النورین
بهر آباد ملک دین باعث
رضی الله عنه فی الدارین
نفس پیغمبر خدا آمد
در آن شهر مرتضی حیدر

هر کرا محبت مرتضی بود — بی شک او کار رضای خدا بود
باب جنات را ازو مفتاح — طاق لاهوت را ازو مصباح
خلق را بود رهنما بخدا — کرم الله وجهه ابدا
تا پیرو چار یار اخیار نه — از چار اصول دین خبردار نه
در طبع این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه
ای ذات علی که جلوه گر بود بعین — هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف — در برج اسد ببین قران السعدین
بتولی که خاتون جنت بود — شفیعه بروز قیامت بود
اینکه تقدیس کردن ز دو کف او ابله — معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزی عالم بدست آورده بود — بود دست کرمش چشم رزق شیخ و شاب
کرد بیتش دانه تسبیح را جزو بدن — تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
ای بنت نبی امم شه کرب و بلا — از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت — معصومه مصطفی بتول زهرا
ریحان حدیقه رسول اللهی — تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها — لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبد الله — آئینه شود صورت احمد ناگاه
رمز نیست درین سخن باهل معنی — ~~سبطین رسول الله سبحان الله~~
ای تشنه کربلا شهید اکبر — سیراب گلوی تو ز آب خنجر
تو آب نیافتی ز دست امت — امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطان ولایتی بحکم و فرمان — دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنور عرفان — یاقوت شهادستی برنگ مرجان
ای نور دو دیده امام دو جهان — بیمار بکربلا چو چشم خوبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن — ماندی چو گل نرگس حیران نگران
باشی بعبادت الهی همه شب — هم رنگ زنبری بیا رب یا رب
بی ذکر تو نمی گذاری لب را — بی یاد خدا نمی نهی لب بر لب

فی سلیمان بیغم — فضل الدین — مولوی فائق

ای هادی دین حق امام پنجم — در زیر نگین ترا سپهر و انجم
ذات تو بخلق با فروغ معنی — چون مردم دیده در میان مردم
از بهر صلاح عالم کون و فساد — بر مسند شرع پا نشین سجاد
بر چرخ کلاه چون نیندازد شرع — بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد
جعفر نامی و صادق آمد لقبت — بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا — پیوند با ائمهٔ عالی نسبت
بستان صداقت تو داغ فردوس — گلزار سعادت تو باغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدر شب قدر — وز بوی گل تو تر دماغ فردوس
ای موسی کاظم از تو خواهم مددی — بی یاور و یار و بی پناهم مددی
با خضر توئی به رهنمائی همسر — این نفس برد ز راست راهم مددی
تنها ز اب و عم نه سیادت داری — تشریف لقامت از امامت داری
مانند مه دو هفته روشن ز جبین — انوار بزرگی و فضیلت داری
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا — زین شد تو رضا گشت راضی بقضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی — راضی برضا مدام صابر به بلا
هر چند که هستم ز جنابت قاصر — لیکن شب و روزم بتصور ناظر
هر گه طلبی که نان بنامی فائق — لبیک زنان روم که حاضر حاضر
ای ابن علی رضا امام نهمین — در زیر نگین تراست افلاک و زمین
چون حق صدر امامت ز تو گردید شرف — هر جا شرفی بود مکان را ز مکین
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت — از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
بس رایج دین حق بعالم گشته — مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان — من بعد تقی امام صاحب عرفان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات — ذات تو مراد خاطر کون و مکان
علم رضوی بگوهرت می‌زیبد — حلم ابوی بگوهرت می‌زیبد
کوتاه کنم فضیلت مجمل گویم — شرع نبوی بگوهرت می‌زیبد
ای ابن امام بن امام اطهر — انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت — برا تمت مصطفی ز ذرات تو ظاهر

فرزند عزیز تو که مهدی نام است — چون صبح فروغ بخش خاص و عام است

بفرست شتاب کامت از ظلمت و کفر — دلتنگ و سیه‌تر از سواد شام است

ای مهدی دین بر آ ظهوری بنما — دیوی بر از میان و حوری بنما

از ظلمت کفر گشت عالم شب تار — اندر شب تار شمع نوری بنما

خلق از قدم تو چشم دولت دارد — از شدت انتظار زحمت دارد

دستار بسر گذار و پا در موزه — فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد

زهی امام که سازند سبحه از خاکش — هنوز ذاکر حق است طینت پاکش

گردیم بگرد روزگار امت — خاکیم بمنزل وقار امت

انگشت شهادت حسین ابن علی — برداشته عقدها ز کار امت

آب و رنگ گلستان بخزان اشعار صفت سخن و سخنوران

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند — جلوه اول بسخن ساختند

ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس

تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی بسخن تازه باد

قافیه‌سنجان که علم برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرش اند سخن پروران — بازچه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست — شاهدی از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف انبیا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

گوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیاساز کیست

که چندین سخن از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

نعمری

زبان سمهراری و با ما نه / نمائی بما نقش و پیدا نه
سخن چیست سرجوش این هفت خم / کز و هوشیاران کنند اُشتُلُم
معانی ز الفاظ در چاه بود / زبان در دعا چشم بر راه بود
ز فریاد رس جست فریاد رس / سخن در کشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور / بیاض دلش گفت درس سحر
سخن هست تیغی فسانش زبان / چه تیغی کزان تیز گردد فسان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار / بکام یکی زهر از و شرمسار
که بر دهست برقع ز رخ ناز را / که انگشت بر لب زد آواز را
قدرت گر ز مشق سخن نیست دال / کجا شبنم شهرت نماید جمال
برین خوان بصد کاسه خون جگر / کشد نکته رنگین کند نکته ور
بمعنی بیارای لفظ آنچنان / که گرد و ستایش ستایشگران
تناسب بهر معنی عمده گیر / عروس جمیل و لباس حریر
در آب سخن آتشی بر نگار / که گردد نفس شعله موجدار
چو خواهی که شهرت بنامش کنی / زبان پرور خاص و عامش کنی
بپاکی زبان معرفت زای کن / درون چون برون خود آرای کن
ازان شعر خشک الحذر الحذر / که چشمی نگرداند از گریه تر
خراشی دلی جو [illegible] مقبلی / که حرفت زند ناخن بر دلی
کسی را درین شیوه دعوی رسد / که لفظش بفریاد معنی رسد
بهنگامهٔ شعر نازان مباش / بخواندن ز تقریب سازان مباش
گرفتم که شعر است رشک لآل / حزین قدر کرد و بطول مقال
نیوشنده باشد ازین جستجو / که نگذاردت در زبان گفتگو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست / زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو افسان نطق از همه بهتر است / که مرهم تر آنکو سخنور تر است
شود تازه تر معنی آبروی / ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جنان نسبت است / زبان شان کلید در جنت است

حدیقه ۱ — در بیان سخن و سخنوران

نگشتی اگر کلک انسان علم / نبودی کتاب جهان را رقم
ازان نام هر کس ککلک زبان / نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات / چکاند دران خضر آب حیات
سوش اطلس و خز تلاشی دگر / بلی شعر خواهد تماشی دگر
ز شکر چه سازی لبالب دهن / باین کی توان گشت شیرین سخن
ز گلگشت دل صفحه گردیده ریش / معانی و را الفاظ زد خورده نیش
ز شعری مده پیچ تاب رقم / که گرید بر احوال کاغذ قلم
سیاهی بخت رقم بر مگیر / ز جهل مرکب قلم بر مگیر
رقم پایمال دریدن مکن / بگفتن عذاب شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد / که رفت از حرارت برودت بگرد
زبیتیست چون گفته ات بهره مند / بلندش که خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی کشش / مگو از حلاوت دهانی بچش
دو مصرع بیک وزن برهم نهی / بموزونیش سر بعالم دهی
سخن در ترازوی دعوت نیست / که موزونی لفظ و معنیت نیست
بلی میبرد عرض افزونیت / بسنجش عروضیست موزونیت
نهال تو جوید نظر از گیاه / تو گیری تشبیه از بیشه زنگاه
ندارد چنین احولی روزگار / که بندیت خویش را صد هنر
چه روی سخن را دران انجمن / که حاضر نباشند ارباب فن
بگردن درافتاده معنی بچاه / چو بر گوش بیگانه افگنده راه
بشنو از انصاف اگر مقبلی / که شعر بود حجت روشندلی
ور شرف شعر رسول خدا / گفته بمقول مدح و ثنا
شعر که صحاب نبی گفته اند / چون دُر و یاقوت گهر سفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن / کعب ابن الشمس گفت و اویس قرن
شعر بستان عرب گفته است / شنید کونین پذیرفته است
[illegible] شعله نگردش سنجی / [illegible] ازان کار نکرد نش سنجی

بلکه بر وی کرد هزار آفرین | سید کونین رسول امین
شعر که بر زر نقد حرام آمده | آن همه اشعار عوام آمده
گه بطمع وصف خسان میکنند | گه بحسد هجو کسان میکنند
در صفت شعر گواه متین | از صحیحین و ز مشکات بین
تابع غاوون که حقارت شده | از پی آن قوم اشارت شده
کان شعرا وصف بتان کرده اند | رغم نبی کفر عیان کرده اند
در صفت شاعر مومن خدا | گفت دران آیه ثانی ثنا
بودی اگر شعر قبیح و کریه | نسخه منظوم نکردی فقیه
شعر که در وعظ و نصایح بود | پاک ز اطوار قبایح بود
سخن خاک را رنگ جان داده است | سخن خامشی را زبان داده است
سخن گر نبخشد ز اشیا خبر | جز اشکال وهمی نبیند نظر
بودی سخن نزد ارباب راز | زبان بی حس و گوش بی امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا | بود غافل از ذکر نام خدا
امم را رسول از سخن شد دلیل | نیاورد غیر از سخن جبرئیل
نفسها رگ جان بی رنگ و بوست | که موج سخن جلوه خون اوست
انکه نام شعر غالب میشود بر نام علم | حجت عقلی درین گویم اگر زمان بود
هرچه تکرارش کنی آن علم بود نیست آن | انچه تصنیفی است استاد ازو سبحان بود
پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی | ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در نخست | کز وی ار ده دلو بالا بر کشی نقصان بود
لیک طبع شاعران چشمه ست زاینده کزو | گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود
هر که غم قفل زند بر دل ... | جز زبان شعرا نیست کلید دل او
اگر کلام نه از آسمان فرود آید | چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
آفتابیست بی زوال هر سخن | مطلعش گوهر و مشرقش سخن است
مغز در استخوانش ... | چون قلم هر که عاشق سخن است
اگر ... نظم است ازانچه ... صایب | مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

ابو محمد

صایب

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن — که سخن را صله نیست به از فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است — هر کس سخنور است سخندان نمیشود

نمک شعر استعاره بود — لیک از حد چو رفت شور بود

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسائی سخنست

گلستان سخن را تازه دارد لب خشکم — که خرمن می نشاند در سفال خشک ریحانها

بر ورق نتوان بزنجیر مداش بند کرد — شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را — باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب — که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را — که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را — که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد

میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن — جوهر نازک بیک پیمانه رنگین میشود

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن — هیچ خون پنهان نماند چون شد رنگین سخن

از پیچ و تاب فکر دل صد شکن گرفت — آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید — جاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است — هست آئینه صافی که نهان در نمد است

صاحب سخن نخنبد از بهر قوت. هر جا — دلقم بخانه خود روزی رسد زبان را

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست — در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

برنداریم ز اشعار کسی مضمونی را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

زنحریکه زبان دانم هر سو میرود شعرم — چه مرغ [illegible] این [illegible]

فیض سخن ببرد سخنگو نمیرسد ‌ ‌ ‌ ‌ از نافه بوی مشک به آهو نمیرسد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ بدندان وا نمی‌گردد گره چون بر زبان افتد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم ‌ ‌ ‌ ‌ زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام ‌ ‌ ‌ ‌ از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی‌آید بکار تر طبعان جوهر ذاتی ‌ ‌ ‌ ‌ ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی‌گردد

از فکر تا سخن نشود قابل رقم ‌ ‌ ‌ ‌ مانند خامه سر ز گریبان نمی‌کشم

طلب از من چه کنی دیوان را ‌ ‌ ‌ ‌ که بیاضیست همه اشعارم

ز مضمون دزدی یاران نمی‌باشد غمی ما را ‌ ‌ ‌ ‌ چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود ملبند و پستی در شعر موشکافان ‌ ‌ ‌ ‌ یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکر آشنائی اهل سخن مباش ‌ ‌ ‌ ‌ باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور ‌ ‌ ‌ ‌ بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسیدیم

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز ‌ ‌ ‌ ‌ برد بمغز سخن پی نه استخوان بندی

آب بود معنی روشن غنی ‌ ‌ ‌ ‌ خوب اگر بسته شود گوهر است

بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش ‌ ‌ ‌ ‌ نقش خود را چون قلم بنشان بخود استاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

دماغ خویش مسوز الغرض بفکر سخن ‌ ‌ ‌ ‌ درین چراغ توان سوخت روغن خود را

چو آن شعر که کج طبعان بطبعش پردازند ‌ ‌ ‌ ‌ ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوش را

بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدار ‌ ‌ ‌ ‌ سرخی منقار طوطی شاهد این نعمت است

تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست ‌ ‌ ‌ ‌ خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را ‌ ‌ ‌ ‌ چو کالای برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظ تازه توانی زدن معنی کهن ‌ ‌ ‌ ‌ صفای می نماید ز شیشه ناصاف

اهل معنی را جواهر سرمه چشم دل است ‌ ‌ ‌ ‌ چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزق اهل سخن پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است ‌ ‌ ‌ ‌ که سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

حدیقه

در بیان سخن و سخنوران

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخت هرگز کس ننه و زدیده را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است — سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را

برتر از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن

را بازوی سخن ننوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود — پسته بی‌مغز چون لب واکند رسوا شود

بی سینه روشن رخ معنی ننماید — آئینه همین است عروسان سخن را

دو مصرع در سبکروحی کلیم انیطور می‌باید — که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کند وحدت من

خدنگ خامه چو پرواز بیان من یابد — خطا نمیشود از شعرهای فکرت من

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش — دوباره بستن دزدیست در شریعت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

می‌نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر — تا بکف می‌آورم یک معنی برجسته را

نگرد دراز در ارباب معنی مطلبش حاصل ...... شوکت — ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

زبین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد — ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد — که شهر شاعران اشعار شاعر دربدر باشد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت — چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را — ورق را بیشتر شوکت شکستها انتخاب آید

تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم — نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — [illegible] گلی ببرگ گلی بند میکنم

چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد — نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

ز بی خرابی اهل سخن بکشتی سر رحمت — [illegible] است موج رقم سیل خانه قلمش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم — [illegible] دارم چین جبین ز رنگ خویش

بعد این سخن سنجان سر سوی رقم دستی — [illegible] انگشت [illegible] زخمی [illegible]

حریر لفظ بیا شد قبای شاهد مضمون — حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرم سمند کلک سبک جولان را — شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد — نباشد احتیاج آب جوی گل دیوارهها را
صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم — لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا — پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را — بهم آید دو مصرع چون بهم می آوری لبها
خیال معنی رنگین ز بس منعیغم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را — سوم سبز از سعز طوطی باشد این آئینه را
میشود از سخن آزادگی ما معلوم — شعر برجسته ما دامن برچیده ماست
برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است — بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار — در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم — دم کج پای مرا حلقه زنجیر شود
نهالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت — بهاری می چکد کر اغنشری برگ خزانم را
صریر خامه هم لفظ میکند تکرار — که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت — گرچه قدرت برد و بیدن نیست صید بسته را
چرا مخلص بطبع خود ننازی — که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد کز رنگ بندد از صریر — راه طی پایان معنی را بیکبار رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم — سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
سخن وحی است و ما عرش برینیم — سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم — وزان پس تا ابد پاینده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز پرداز — که گوهر میکشد در رشته های تار سطرها
ما مصورزاده عشقیم و شاعر فطرتیم — یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است — از مصرع برجسته خلف ترلیسری نیست
نکته سنجان را سخنور [illegible] آورد — بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
سخن شیر انست عالم [illegible] — [illegible] بر سر الفش و جان

تخلص کاشی

... عالی

نام علی

مضمون عالی

[illegible]

دلش پای تخت و زبانش وزیر — و یارش خیال و دانشش مشیر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه‌دار — بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم در دیار کشور معنی تبرس از من — دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر میان دارد

بسو شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌ام — نیست جز مضمون اثاث البیت کاشانه‌ام

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست — شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود — پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

دزد معنی که خویش این صنف شد است — وز فعل بد رشش طعن ملامت مد است

کوته نشود ز قط زدن دست قلم — دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

جویا خود را بشعر مشهور مکن — بسیار ازین مقوله مذکور مکن

بانشه نمک صحبت احباب سخن — بیفائده آتش خرج مکن شور مکن

بود بال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را — که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را

نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید — که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم — که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

نیست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود — دزد را خصمی تبر از گوهر شهوار نیست

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر — میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقص سخن از دگری — این نه مالیست که میراث باولاد رسد

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد — ما خوش سخنان کسی بد اندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن — هر [illegible] درویش نشد

بار هر فیض در بر سخن است — [illegible] اسرار در سر سخن است

نیست بیرون زبان خامه کلام — [illegible] گوهر سخن است

رنج ظاهر عیش باطن چون حلوا داریم ما — [illegible] این رنج شاد میکند

در سخن مخفی شدم مانند بو در رنگ گل — [illegible] که داو سخن [illegible]

حافظ شیراز — سالم — جویا — غنی — [illegible marginal notes]

در بیان سخن و سخنوران

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را | زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را

مرشدی اهل سخن را جز صفای سینه نیست | درس طوطی را کتابی بهتر از آیینه نیست

نیست ز اسباب کمال انجم الفرمان منست | غیر مجموعهٔ شعری و در آن هم سخن است

فربه بود از لغت معنی بدن ما | مانند کتاب است سخن جزو تن ما

بسم الله که نکته شعری مگو جواب | موزون چراست انجم القرآن مقدست

حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است | انتقام پدر از خصم پسر می گیرند

نظر کرد جان در جهان کهن | سخن دید باقی و باقی سخن

سخن طغرای منشور معانیست | طلسم گنجهای نکته دانیست

بصورت گرچه در ظلمت نهانست | بمعنی آب حیوان را روانست

جهان را از وجود او ثبات است | حیاتست و حیاتست و حیاتست

بر همینی که بس بی اشتباه است | سکوت مرده هم گویا گواه است

خط بود بر پشت زانو صفحهٔ تصویر را | جز سخن دیگر نمی ماند کس از مردن نشان

یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر | از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر | یک گل ز دست یار به از بوستان گل

در سخن دُر بباید سفتن | ورنه گنگی بود به از گفتن

تا سخنی سوی لب از جان رسد | جان بلب مرد سخندان رسد

از نکوهش شعر را آرایش دیگر گرفت | خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد

مبتذل گوی که بر وشن رای خواند شعر خویش | همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را

شود کساد متاعی که باشد آب درو | بغیر شعر که او آبدار می باید

بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست | مصرع نم ریخته شمعیست که در عالم نیست

چون گرفتی بیت شاعر در [illegible] معنی | تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

صید بد دست بصد خون جگر مطلع ها | لب زخم است بهم آمدن مصرع ها

هر که ورزد کینه با اهل سخن بیند زیان | شمع کو ماند خوب وصف حق ز ایشان زبان

غیر ایشان فرقه را نیست [illegible] | مدعی را [illegible] دگر [illegible] عیان

[illegible] | [illegible]

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را | شکنج ماهمان مضمون که نتوان بست بس باشد
غم معاش کند پست فکر شاعر را | تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد | تو قل مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوشربای قاصی وادانی

از ملا عبد القادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم | مئی بود بی نشأ کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات | مبرا ز درد غبار صفات
نه ابروی موجش اشارت فروش | نه چشم حبابش تحیر بدوش
دران بزم محویت لامکان | نه از واجب و نی ز ممکن نشان
منزه چراغ شبستان او | تقدس بهار گلستان او
بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست | بهم ساقی و باده مے پرست
که آمد خم واحدیت بجوش | بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد | یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب | ز امواج افگنده دام فریب
مرتب شد از لای خم وجود | ببزم تجلی ظروف شهود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ | عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنای کسب کمال | همه حیرت اندوز بزم وصال
نصیبی ازین می بآدم رسید | ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی نان تا نظر کرد باز | بالحمد لله شد آهنگ ساز
چو ادریس شد سرخوش از جام فیض | شنید از لب جام پیغام فیض
چو از لوح دل نقش اوهام رفت | لب ساغرش درس توحید گفت
ز شوق تماشای حسن قدیم | براغ جنان شد چو شبنم مقیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب | جهانی بدید کشتی چو موج سراب
بطوفان حیرت فزای خطیر | [illegible] های شدش دستگیر
چو یونس ازین نشأ آگاه شد | [illegible] نهنگش طعمه نگاه شد

ز سر گرمی نشأ لایموت　چو خورشید جا کرد در برج حوت

ز میخانهٔ معرفت زین سبیل　چو افتاد نوبت بجام خلیل

ز نور شهود بقا جرعه یافت　ز کیفیت آفلین سر بتافت

همان می که بر عالم آشوب ریخت　چه در ساغر دور یعقوب ریخت

سپیدی بچشم ترش جا گرفت　کفی پرده بر روی دریا گرفت

همان بادهٔ رنگ گلزار درد　چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

زلیخا که زد دست بر دامنش　همان برق بود آفت خرمنش

چو داود زین باده آمد بجوش　دلی یافت چون چشم توام فروش

از و نغمه آهنگ مستی گرفت　صدا از نیش جام هستی گرفت

سلیمان کزین آرزو یافت کام　نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام

ز بس رفعت کوکب بخت او　بروی هوا سکه زد تخت او

با ایوب کز صهبه ساغر رسید　میٔ راحت از آب نشتر رسید

دلش گشت چون غنچه در پرده خون　نداد از لب شکوه آهی برون

چو دوران عرفان بموسی رسید　میٔ شور شوقش بمینا رسید

نمود از گل جلوهٔ آن شراب　کفش مجلس ساغر آفتاب

مسیحا کز آن باده بهری گرفت　وزان جام عیشش آبروی گرفت

زبان تا بکشف معانی کشود　چو موج می احیای موتی نمود

دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت　دردی که مانده در قدح آفتاب ریخت

شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا　خاک در پیراهن آب گهر می فگند

در گلشن حسن تو بهنگام تماشا　نظاره ز چیدن مژگان گله دارد

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار　گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری　جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است

از بت پرست وقت تماشای حسن [illegible]　[illegible] بغیر نام خدا نشنود کسی

حسن را با تو سنجیدم [illegible]　پله‌اش بر فلک رفت و تو ماندی بزمین

یاد از برق تجلی [illegible] بر کسی حسن بجلوه‌اش　[illegible] بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را

انتهی

اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش / میشود آئینه عینک دیدهٔ غزال را

زفیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که میتوان زگل کاغذی گلاب گرفت

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد / عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

زهی برق جمالت سبز سازد دانهٔ دلها / برنگ آتش تر رونق پیمانهٔ دلها

چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی / که مهتاب شب نسیان بود خواب پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار بوقلمون

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند / گویا که هند را بنمک آب داده اند

سمن بران که بلب آبدار چون گهرند / بهره از جگر عاشقان برشته ترند

حسن گندم گون اگر صاحب نباشد نظر / رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم

برده صبر از دل من نخل قد موزونش / سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش

گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر / کعبهٔ مردمک دیدهٔ اسلام توئی

ملاحت تو گواه است شور بختی من / که بی نمک نسرشتند خاک آدم را

بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گردد / ندانستم که حسن صندلی هم درد سر گردد

شکسته رنگی من با طبیب جنگ است / علاج درد سرم حسن صندلی رنگ است

اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند / یکسر کباب کردهٔ حسن برشته اند

ما را نکهت حسن رنگ دلو چه کار / چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم

زشوق حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم / دلی خالی بزیر پیرهن موئی نهان دارم

ز سیاهی تو صد نور نهان می بینم / قصه کوته شب امید مرا روز توئی

خاکسترم زپردهٔ فانوس بیختند / تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو بیختند

نازم بصرف نمک شور بختیم / چنان برشته دل و جانم کباب کرد

ملاحت بیش ازین در عالم امکان نمی باشد / خیالت سکند در دیدهٔ مردم نمک سائی

حسن سبز آفت جان بود ندانستم / دام در سبزه نهان بود ندانستم

ماه هر چند خوش آینده نباشد سور روز / حسن [illegible] دلدار تماشا دارد

کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند / ندیده است مگر [illegible] ترا

در عجز مصور و نام معشوق

یار گندم گون مو ... نگذاشت در من عقل و هوش
خرمنم را سوخت این گندم نمای جو فروش

کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد
من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد
دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف ربای خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر

مصور تیکه تو ئی کمتر آفریدهٔ خدا
ترا کشیدهٔ دست از قلم کشیده خدا

مصوری که شبیه ترا کند تصویر
ز خامه اش سر انگشت بر دهان ماند

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

مصور ازل از روح صورتی میخواست
مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو
بست چندین صورت و صورت نه بست آن آرزو

نقاش که دست را کشد پهلوی دوست
زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست

بخشد همه عمر زندگی عاشق را
زیرا که نمیرد آنکه یارش با اوست

شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی
در گلشن او گلی نچیده است کسی

کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه
گفتا که شبیه من ندیده است کسی

سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را

صورتگری که نقش جمال ترا کشید
موی قلم کند مژهٔ آفتاب را

بر روی تو رنگ عینیت نقاش
تصویر کسی کشیده باشی

بسکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
کلک مانی ز ... دیدهٔ تصویر شود

دست کش نقاش زابروی نگار
صد ره تیغ جفا خواهد کشید

در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچهٔ دهن از ذکرت ای صنم
نام مبارک تو نسیم بهار بود

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش گم
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

چنان لب تر کنم ز نام جانان شد لب خشکم
که گر بوسم لب لعلش نگین نام او گردد

تا نام تو سر دفتر معنیست قم را
بر فرد بیان سجده ضرورست قلم را

مخلص کاشی / مغز / شوکت / بر نام مرزا علی نقی

حالتم باد انه تسبیح در دکرش یکی است	هر که نامش بر زبان آرد ببرد نام مرا
گرچه تمکینم نسبان سنگ خرد تن بود	چون نگین گویا کند نامش سرتاپا مرا
قلم ز نشأ نامش ز دست افتد	بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
ماند تا قتل نقش دل نامش	معتبر محضر شهادت ماست

حیران بساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

طالب / نظیری / خاقانی / ... / ظهوری / بر نام ... در سراپای ...

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
ز پای تا بسرش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب	در گوش او اگر نبود گوشواره
رخ را نما که ماه گردون است این	لب را بگشا که لعل میگون است این
سرتا قدمت ز نکته گر خوب تر است	سبحان الله چه شکل موزون است این
نگار را چگویم کجایت تو خوب است	بنازم که سر تا بپای تو خوب است
چون سراپای تو مردم دیده	گشت حیران و سراز پا نشناخت

قصاید مصور شبیه بنون اشعار چند غزل و مثنوی و سراپای لطافت مشحون

عارف

در آن فرصت که بودی بود نابود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت	بر آن شمع محبت پرتو انداخت
چنین ظاهر کند عارف که آن نور	بمحبوبی محمد گشت منظور
رخش رخشان چو ماه چارده بود	بخوبی آفتابش خاکره بود
زهی زان روی گندم گون و روشن	مخالف را زدی آتش بخرمن
جبین دلگشای او کشاده	پیشان از صفحه خورشید داده
کمان ابرویش بودی کشیده	کمان ابرو کسی چون او ندیده
دو ابرو سر بسر آورده نزدیک	کو بود و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میان هردو ابرو	که ظاهر میشد اندر تندی خوی
سواد چشم مستش بود آهوی	مدامش سرمه کردی خاک بوسی

بیاض چشم آن سرو گل اندام / همی دادی خبر از دُرّ و بادام
بکنج چشم دیدی جانب کس / که بودی گوشهٔ چشمی از و بس
فرو میداشت چشم نازنینش / نظر می بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هرگه گشادی / زمانی نیک گویند ایستادی
سوی قدام دولت انتسابش / نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگان دراز سرمه آلود / برآوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی / چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت ز انسان / که بوده رتبهٔ حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت / ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
گهر کم سفتی آن لعل گهربار / ولی بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود / ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیزی نخندیدی چو مردم / محل خنده فرمودی تبسم
چو گل خندیدی آن سرو سرافراز / چنان کز خندهٔ او نامد آواز
سخن سنجیده و آهسته گفتی / بجونی گوهر سیراب سفتی
زدندانهاش دُر در بحر بر بود / ولیکن اندک از هم دور تر بود
بزرگی در سر او بود چندان / که بوده سرفراز سربلندان
خجل نقاش چین زان نای گردن / که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهی گردن که شاهان اقالیم / همه دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود مو تا نرمهٔ گوش / رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی گیسو شدی آن موی مشکین / گهی مرغوله همچون نافهٔ چین
وجودش آفتابی بود روشن / نباید سایه از خورشید جستن
ندادش سایه زان رو ایزد پاک / که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه / همه صافی ز نور ماه و خور به
میان این و آن لطف تن او / همی ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهی پاکیزه اندام / که پیشش پاک بودی نقرهٔ خام

چو بین منظر پاکیزه گوهر | شکم با سینه اش بوده برابر
ز موی همچو عنبر بی کم و کاست | خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن الف از پای تا ناف | دران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بودیش مو بر دوش و بازو | نروید گرچه از برگ سمن مو
بلندیهای صدرش گرچه بود است | ولی موی که از وی نافه سود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت | بزرگی بر بزرگان جهان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود | ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش کشاده بود و ساده | چنین دستی نبود دست کشاده
کف آن دست خود چون نازنین بود | چو برگ تازه گل بی نقش چین بود
اگر کف باز کردی ریختی آب | که غلطان بیشدی چون در نایاب
چو بالا داشت دست از ماسوی الله | بخوبی گوی برد از پنجه ماه
دراز انگشت او مثل قلم بود | الف سان در همه عالم علم بود
چنان بد فربه و مالیده آن دوش | که بالیدی ز دیدن صاحب هوش
میان هر دو شانه داشت خاتم | بآن خاتم همه او را مسلم
چه نیکو گفت عبدالله مشهور | بمعنی که گوهرش باد پر نور
نبوت را توئی آن نامه در مشت | که از تعظیم دارد مهر در پشت
سهی سرو روانش معتدل بود | الف سان در میان جان و دل بود
همه بالا بلندان همره راه | به پیش قامتش بودند کوتاه
برین شان برهمه بودن سرافراز | نباشد در حقیقت غیر اعجاز
بهر جانب توجه مینمودی | چو نرگس چشم و سر در پیش بودی
بهر سو رفتی آن سر خیل درگاه | باستعجال میفرمود طی راه
برفتن آنچنان بودی نمایان | که از بالا همی آمد بپایان
چنین باشد رسول حق تعالی | که آید خلق را او زیب بالا
کف دست و کف پا داشت فربه | بهمواری و لطف از نکوگر به
بپاکی میسپرد نور چشم مردم | بنرمی و لطافت به ز قاقم

کف پایش ... حضرت آسمان سای — ز روی گل نکوتر پشت آن پای

قدمهایش کز او گردون سرافراشت — شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت

زمین کز مقدم او یافت اعزاز — نشد هیچ از یکی پایش سرفراز

کف پایش مجوف بود چندان — که نقش پا نمودی خوب و خندان

چو اقلیم سخن را شد مساحت — ربودی از همه گوی فصاحت

فروزان رخ چو ماه و آفتابش — عرق خوشبوتر از مشک و گلابش

ز لطف حق مصور گشته جانی — فدای هر سر مویش جهانی

کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد — ولی از هر طرف اصلاح میکرد

نگر بسیار بودش عنبر تر — که از عنبر بود بسیار بهتر

یکی گوید که طولش بود یک مشت — یکی گوید که یک مشت و دو انگشت

بصافی نقره بود انگشترینش — رقم کرده سه سطر اندر نگینش

نخست الله در پایان محمد — رسول اندر میان هر دو آمد بر

بخوان هر دم باین شکل و شمائل — درود بی نهایت از ته دل

از مهری ب

ای بت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات

وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج می شهپر طاوس چمن

دل ز کف دادهٔ ... شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد

وه چه قد ... ارباب کرم — شاخ گل ... سرو روان نخل ارم

چون سپهر ... سر و شب موی سیاه — رخ از او گشته نمودار چو ماه

وه چه سیر ... از آن رو لیلی — کز سیه خیمه بر ... لیلی

شانه بر فرق تو از آب حیات — جدولی کرده روان در ظلمات

وه چه مو ریخته کلک تقدیر — جدول نقره و عنبر تحریر

آمده تا بکمر زلف ... — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چه سر زلف چه خم — همه ... بیداد و ستم

در رهت از خم گیسوی ... — هر قدم خاک نشین سلسلها

وه چه گیسو ... آه چه بو — موج عنبر شده نامش گیسو

موج حسنت بجبین روشن بدوش
چه جبین سوی چمن چادرها
از دو ابروی سیه بر خورشید
وه چه ابرو دو کف ناز کمان
چشم بیمار تو خواهد بدعا
چه اشارات سخن گفتن باز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا
وه چه دنبالهٔ سر تیغ ستم
وه چه رخسار مه خال افروز
گل ز رخسارهات افروختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر
چون کشتی و سمه بر ابروی دوتا
وه چه وسمه نکهت بر مصاف
چشم مست تو بهنگام خرام
وه چه چشم آفت دل دام غزال
نکهت بارم خیل آهو
چه نگه نشاء صهبای دو رنگ
وه چه کوهنی سبوی حجلهٔ ناز
گردش چشم تو چون دور سپهر
می خورد ترک نگاه تو قسم
چه مژه خامهٔ تصویر پری
هست برگشتن مژگان سیاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز
مژهٔ شوخ تو گیرا است چنان

جوهر حسن تو آنجا زده جوش
آبشار عرق شرم و حیا
نگه مست تو شمشیر کشید
که بروبسته زه از رشتهٔ جان
از اشارات دو ابروت شفا
شرح بیت الغزل گلشن راز
یا بناگوش تو سرگوشیها
سرمهٔ چشم غزالان حرم
مه تابنده صباح نوروز
بلبل از آتش تو سوختهٔ
گشته لبریز مئ غنج و دلال
لوح سیمین دم صبح و شب قدر
طوطی باز شود بال کشا
بسته شمشیر کج سبز غلاف
سرور اکرده نهال بادام
وحشی آهو نگهی بر دنبال
می کند کار ستان جادو
جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
جلوه گر خیل عروسان طراز
گر بکین بنگرد و گاه بمهر
کز زند آن صف مژگان برهم
بال مرغ نگه عشوه گری
اثر صحبت افسون نگاه
نعل وارون نگاه همه ناز
کز نگه تیز گران خیزد از آن

وه چه گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگان دراز
چه قدره بمزن آشوب ستم
چشمت از سرمه نماید به نظر
وه چه سرمه ز رسوا دخط پلار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهار گلنار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خال اختر ما سوختگان
نه همین حسن و صباحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان
تن خطائی و دو گوشت سمنی
در شب تیرهٔ عشاق دمید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر
چه بناگوش نگارا غنچ
بینی از غنچه رنج رقمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکر خند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر
از زبانت جو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید

قسم می نمکت شور جنون
زدن بال پری در پرواز
از دو سو ریختن صف بر هم
معنبر با دام بنفشه پرواز
مژهای تو گرفت است عیار
رنگ می هیچو بط در پرواز
صاف صهبا شفق صبح بهار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطهٔ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت داری
شور دیوانگی عشق تبان
که ز بس سو نماید ممتنی
از بناگوش تو صبح امید
از سمن رسته دو برگ گل تر
برگ ریزان شگوفه بچمن
بار آورده دو نرگس قلمی
سرنگون برگ گل عنبر بو
دمد از شاخ شود رنگ برنگ
دل عاشق صدف گوهر یتیم
دل و جان برده گرتر از قند
مشرق صبح تبسم بنگر
عنیدامیم وز بصد رنگ سخن
برگ لاله شده غنچه نهان
درج لعلی که بود پر ز گهر
در شفق صبح که روز امید

سراپای معشوق عالم ظهر

حدیقه ۱

سخنی زان لب پر شکر خند
ریزهٔ قند که ریزد از قند

چه سخن گوهر غلطان غلطان
در چمن موسم گل گلریزان

از ازل کرده آواز تو بود
نالهٔ بلبل و لحن داود

چه صدا نشأه پیمانهٔ راز
قوت جان چاشنی عمر دراز

نمکین خنده‌ات ای حور سرشت
خوشهٔ از قهقههٔ کبک بهشت

وه چه خنده اثر صوت حزین
قلقل شیشهٔ آب شیرین

تبسم چو شگفتنی لب شیرین
قند باره ز ثریا بزمین

چه تبسم که علاج دل زار
شد طباشیر لعاب نثار

بوسه آن چیست مرغ چمن است
در سحر وا شدن یاسمن است

وه چه بوسه می جوشیده ز قند
شغل شفتالوی نسرین پیوند

ذقنت یا بصفا افشرده
از میان گوی لطافت برده

چه ذقن قطره که خواهد بچکد
کاش مهری بلب آنرا بمکد

قطرهٔ آب دران چاه ذقن
می نماید چو سهیلی ز یمن

وه چه چاه و چه ذقن از دندان
ماند بر سیب تر خلد نشان

در ذقن غبغبت از موج زلال
بر سر یکدگر افتد هلال

وه چه غبغب بهوای بر و دوشش
باز کرد است نزاکت آغوشش

از خم تار دو زلف چو رسن
پر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سحر فوارهٔ نور
دستهٔ آئینه دست بلور

چونکه از ناز کشائی آغوشش
طاق محراب بود سجده فروش

وه چه آغوش وصال احباب
عاشقی های ره تسلیم شباب

نازکی بسکه ترا در بدن است
پیرهن بار دل دوش و تن است

وه چه تن پخته بوستان گلاب
سوخته رنگ بهار مهتاب

نرمی از بس بتنت یافته راه
لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه

وه چه نرمی چه تن ابریشم
مخمل ترک سر قمقم قاقم

بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل سشبنم دیده
گر شمیم تو کند استشمام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن
تن از عکس رخ چون شفقت
چه عرق بسکه ندارند قرار
تو چه باک از غم هجران داری
وه چه چاک آئینهٔ روی بهار
از غم سینهات ای رشک بهار
وه چه سینه بزلال کوثر
سرو گویند سزی آرد بار
وه چه پستان دو ترنج سیاب
ساعدش ماهی دریای صفاست
وه چه ساعد شبستان سرور
پنجهٔ لسته نگارت بصد ا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن
از حنائیکه کف [illegible] بست
وه چه پشت کف دست و چه حنا
ناخنت [illegible] صد شرر است
وه چه ناخن چو بخود پردازد
کمرت همدم راز است چنان
چه کمر آن کمر دیگر هیچ
شکمت گرده سیب ذقن است
چه شکم دست قضا با می وشیر
کرده از حقهٔ ناف بشتا
وه چه چه دندی حلقه [illegible] چشم آهو

مغز بادام بجوئی غلطیده
بوی گل بجهت آید بمشام
نفحهٔ باد صبا در گلشن
لعل شد دانهٔ دُرّ عرقت
آسمان را شده ثابت سیار
صبح در چاک گریبان داری
رخنهٔ باغ و کلید گلزار
بدر هر ماه بلالیست دو بار
لعل حل گشته و لسته مرم
قدت آورد بپستان دو انار
زده سرجوش لطافت دو حباب
بر سر موج لطافت بشناست هم
حسنت افروخته شمع کافور
خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
شانهٔ زلف عروسان چمن
پشت دستی بجهان زوز دست
حل شده بر ورق نقرهٔ طلا
زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
سفتهٔ لست هلال اند از د
که نگنجد سر موئی بمیان
پیچ و خم در نظر دیگر هیچ
قبهٔ حیز گل نسترن است
سودهٔ صندل و سیر کرده بهم
سیر آب زلال مهتاب
تکمهٔ شاخ گل عنبر

سراپای معشوق از فائق

از سرین موی میان در تاب است / یک بغل یاسمن مهتاب است

چه سرین تا که هوس کرد گرم / می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش تر اینکه بعین مطلب / عکس افتاده زچین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور / بصفا تاب ده گوشش بلور

چه بگویم من از ان فاش نهان / که چراغیست بزیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته / دست نگارین قضا گلدسته

کف پا یتو تماشا دارد / در لطافت ید بیضا دارد

چه سمن سا بنزاکت کف پا / برگ گل آئینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست / گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه رقم سرو روان / قالب چشم سیاه پریان

معدن حسنی و از پا تا سر / عضو عضوت بود از هم خوشتر

چه غلط حمله سراپایت نکو است / کی توان گفت که این بهتر از اوست

روز و شب مهری بی تاب تو ان / کرده نام خوش تو ورد زبان

آدمی تو که پری حور لقا / که بدنیات فرستاد خدا

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه سر دفتر خوبان / با هزار وشیهٔ عشوه نمی نبدچه حسنش یوسف کنعان

شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چو شمع منور / شمع چه شمعی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان

چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا / خوش شبیهی هوش ربائی شکل پری در صورت انسان

قامت موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت / فتنه و آفت شوخی و شنگی ناز و ادا و افکار بسامان

گرد سر او نافهٔ آهو فرق در و باریک چو موی / خط سپید صبح تو گوئی از شب یلدا انگشت نمایان

جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن مهر تاب مرصع / با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان

مار نگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو / صبح قفا در زیر نهانش چون بظلمت چشمهٔ حیوان

حلقهٔ زلف و حلقه گیسو بافته دام از رشتهٔ مشکین / ماه و عطارد ضید در آنها همچو دل ما بی سر و سامان

لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین / صورت ابرو سوره نویس چشم سخن کو حافظ قران

چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزه خونین / تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان

گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بد مجوف / سلک لآلی عقد ثریا ... گشتهٔ صبح بهاران

عارض گلگون لاله حمرا خال نمایان داغ سیاهش
رشته مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل
گوهر دندان قطره شبنم رنگ تبسم آینه ازوی
لعلی پان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا
ساده زنخ را عنبر سارا هر دو طرف و حلقه گرفته
زیر زنخدان غبغب سیمین سیب و آبی آمده توام
گردن او را عاج بیارد باج بگردن لعبت [illegible]
دوش و برش از جوش صفا محو صفائی لوح بلورین
شکل دو پستان در چک زرین مهر بران از عنبر اشهب
بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع
دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یکشبه ماهی
پشت و شکم هموار کشیده نور تجلی آینه در وی
ناف صفاپای شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی
موی میانش سیم کمر و زیر کمر آن هر دو سرینش
گرچه زناقش نامه [illegible] در پرده عصمت
بود زناقش آینه آسا زیر زهار از خامه موتین
کاف که [illegible] تصوری کاتی تافیه اینک چشم تصور
چشمه زانو آینه روشن جوهر خوبی زیر صفاتش
ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدسته تازه
ساق بلورین [illegible] پای برنجن گشته معلق
پنجه پا از فرط لطافت تا بکف پا و قفه نزاکت
بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است
متعریف قد آن ناز[illegible]
قدش الف در [illegible] خیابی

هیئت بینی غنچه نرگس نقطه نرگس غنچه خندان
باد نفس چون باد مسیحا نطق در و چون نکهت ریحان
راست جواهر قطره شبنم عکس شعاع مهر درخشان
برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی در شام غریبان
راس و ذنب را آمده گوئی گوی عطارد در سم چوگان
سیب سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضه رضوان
صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشت فروزان
زو گل نسرین رنگ پریده برگ سمن چون آینه حیران
هوش ربا و مهر فزا و فتنه و لطف آفت ایمان
عقد جواهر دست برنجن داد بهم یک زیب فراوان
شکل انامل غنچه سلسله پنجه سراپا پنجه مرجان
خط کف و کف هر دو برابر نازک و برگ نو گل بستان
قاقم صبح و ماه دو هفته پای بدامان سر بگریبان
بلو بهاری نسیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان
کوه صفا و قبه سیمین قبه فروتر کوه بدامان
لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان انگونه عزیزان
صانع قدرت کاف دو رانش کرد رقم بر لوح زرافشان
وا کن و بنگر دیده بنا شی نفی که ثابت باشد امکان
آینه کامد بر سر زانو کرده صفا را پیشکش آن
نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف و صفا چون گل باران
وقت خرامش ماهی خوش در شست فتاده [illegible]
زاتشش رنگ سرخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان
ناخن [illegible] خوش و [illegible]
قلم می باید از شاخ صنوبر
بپیشش شاخ گل در سجده ریزی

چو آمد وصف گیسویش بتحریر | بپای خامه شد بسطر زنجیر
دو زلف از بار دلهاست گرفتار | خمد تا چه رسد بر خاک هر بار
چو باید سر سری توصیف آن سر | سخن پر نغز میگویم از آن سر
چو گشت مغز سر حسن دلارا | که از سوداش چو شد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید | ورق صافی تر از آئینه گردید
ز آن جبهه که چین بر روی رسیده | مخطط موج آئینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست | قلم با تیزی شمشیر پیوست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق | از و دلباخته جانباز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر | سزد آب دوات از آب خنجر
زده نوک مژه خنجر بهر دل | دل عالم از و گردید بسمل
پی تحریر حرف چشم جادو | همی باید دوات از چشم آهو
خدا بر دفتر حسن خداداد | ز چشم سرمه‌گی کرده نگر صاد
قلم بنوشت وصف پر گهر گوش | قلمدان گشته درج در در آغوش
ز حسن او که بحری هست در جوش | صدف بهر در خوبیست آن گوش
قلم می بایدم از شمع کافور | که گرد حرف بینیش مسطور
بود بینی بپیش چشم آن یار | عصای [illegible] در دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید | قلم شاخی ز نخل طور گردید
رخ او همچو آئینه مصفا | ز دلها بر زدوده زنگ [illegible] را
چو حرف خال بتحریر آید | سواد از مردم خوبان باید
بخال یار همسنگی گزین شد | گر زین رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار | دوات ساغر می [illegible] کار
[illegible] لعل آن لب رنگ نگذاشت | پی خونگردن دل [illegible] برداشت
ز دندان [illegible] روشن بیانم | [illegible] سفته می‌ریزد زبانم
ز دندان با مسی و بیان نمایان | که دیدگاه شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم دلبر | زبان با برگ گل گم دید همسر

تب‌ابش شعلهٔ آتش زن جان | ز تحریکش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور | دواتم گشت چاه و آب آن نور
زنخ جایی براه جان و دل کند | هزاران تشنه‌لب را از سر افگند
بوصف گردن آن غیرت حور | شود مینای خامه پر ز می نور
چه گردن سرکش تار صفا با | تلقلق نغمهٔ وصفش ز مینا
بوصف دوش با خوبی هم‌آغوش | سخن با نازکی گردید هم‌دوش
چه دوشی نازکت دوش بر دوش | که شد خمیازه فرما بهر آغوشش
قلم با حرف بازو آشنا شد | بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو اعتقاد دلبر بها | رگ جان رشتهٔ تعویذ آنها
بتوصیف صفای هر دو ساعد | صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی | نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد | بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل | شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرف وصف انگشت حنا بست | قلم با شاخ مرجان است همدست
ده انگشتی که خوبی [illegible] ره بند | کلید قفل دلهای بغم بند
بوصف ناخن آن نازنین دست | دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید [illegible] ناخن او | بود عید از پی عشاق زین رو
قلم آید بوصف سینهٔ صاف | ورق گردید چون آئینه صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او | ز زنگ آئینه شد پیشش سیه‌رو
بگو وصف دو پستان سخت مشکل | رسا خود نیست دست فکرت دل
ز پستان در بر صافیش دریاب | بهار شیشه پر می بمهتاب
گر وصف شکم در خاطر افتاد | [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] آن شکم صبح صفا [illegible] | گریبان چاک گرد از پیچ [illegible]
[illegible] حرف ناف آن [illegible] | دوات از چشم خوبانست در کار
[illegible] پیدا است | که تسنیم عشق بر حسن شکم راست

تعریف کمر خامه کمر بست — بباریکی چو مو هر نقطه پیوست

نهالی یان بهر نهانی زان میانست — که او لفظ عدم را ترجمانست

بوصف نکته سر بسته اش فکر — همی دارد تلاش معنی بکر

چگویم زان هوس انگیز بخواست — که لب برلب ز توصیفش قلم راست

چو وصف آن سرین در خامه گنجید — سخن از شوق او بر خویش بالید

سرین صاف صافش درج سیمین — خمیرانه نقره اش باشد نه از طین

زبان تا گشته از رانش سخن ران — بمیدان سخن رانیست یکران

دوران او بخوبی جفت گشته — بنرمی از گل و نسرین گذشته

چو حرف زانوش مسطور گردید — دوائر کاسه بلور گردید

زنور زانوش آئینه حیرانست — زدسته دست در زیر زنخدانست

چو حرف ساق در تحریر آید — قلم از شاخ نسرینم بباید

دو ساق نازک او شاخ سرو است — که دلهای گرفتارش تذرو است

نگارین شد قلم از وصف پایش — حنائی کاغذ از حرف حنایش

دو پایش ماهی بحر نزاکت — روان بر موجه جوشش لطافت

نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ست این — فتنه [illegible] قیامت یا قد رعناست این

زلف تو یا آیه بسم الله یا ابر سیاه — ماریچان یا رگ جان یا شب یلداست این

یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند — یا طناب عنبرین [illegible] است این

کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب — فرق یا برق است یا صبح شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل — صبح صادق یا فروزان مهر یا سیماست این

جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل — رشته جان یا رگ گل یا خط بیضاست این

ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده — کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این

[illegible] یا زاغ گل — خال یا در گوشه ابروی ماه ماست این

نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر — تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی ست این

چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال — یا [illegible] یا افسون یا ساغر صهباست این

شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز — تیر ناوک یا نگاه [illegible] است این

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا نسرین تر
غنچهٔ زنبق بود یا بینی زیباست این

ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر
برق کوه طور یا روی نگار آراست این

دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت
اختر صبح است یا خال رخ زیباست این

جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
چشمهٔ آب بقا یا لعل جان‌افزاست این

لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
یا نمک یا شربت عناب یا حلواست این

ژالهٔ ابر نیسی این یا حباب جوی شیر
عقد دندان تو یا سلک دُر یکتاست این

مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم
قطره‌های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این

ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب
یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این

تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج دُر
یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این

قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار
خنده‌ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این

لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو
قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این

گوی سیمین یا زنخدانست یا سیب بهشت
یا بهی یا بار نخل آن قد و بالاست این

هاله یا خورشید یا نجم یا نی یا هلال
طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این

تازه گل یا ساتکین یا قاف یا قیف شراب
کان یاقوتست یا گوش نگار ماست این

شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
ماه تابان یا بناگوش صفاافزاست این

شمع کافوری [illegible] گردن آن مه لقا
شاخ گل یا نخل مومین هست یا میناست این

تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلهاست این

نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این

درج معجون مبهی یا ترنج باغ خلد
یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این

دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این

دست [illegible] حنابست یا کف الخضیب
پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این

جدول زرینست یا فندق نو یا نیشکر
ماهی سیمست یا انگشت یا میناست این

پشت تو گشت و پناه حسن یا لوح صفا
یا که برگ موز لبریز لطافتهاست این

چاه سیمابست یا سرچشمهٔ [illegible]
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این

آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر
جام جم یا گوی یا بطن صفاآراست این

معنی باریک مصراع قدست این یا کمر — یا مگر بین السطور بیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر — یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
چشمه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس — یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
قرص تیر صبحدم یا گرده ماه تمام — کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب — یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون — ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور — کاسه زانو ست یا بدرست یا بیضاست این
دسته های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون — شمع روشن یا عصای حضرت موسی ست این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف — نافه آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا غنچه بحر نزاکت یا تذرو — لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه — ابروی عشوق چین یا ناخن زیباست این
باد صبحی یا رم آهوست یا رفتار کبک — یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب — یا فروغ شعله یا عکس ماهاست این
قیس ملیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا — جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

نافه لشائم عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

جامی — بفرق قش موی دام هوشمندان — از و تا مشک فرق آن نجندان
ایضاً — فراوان موشگافی کرده شانه — نهاده فرق تارک را در میانه
کشیده بر سیاهی خط سفیدی — نمودار امید از ناامیدی
باقلیم خطا راه صواب است — خط نو بر محک از سیم ناب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه — تو بینی بر سر موی است این راه
انوری — خط باریک بر فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکر لب — شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار — ماه کوهست در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار — چو زنار مصلای نبی را نمودار

ز فرق او یقین بر خاص و عام است — که خط استوا بالای شام است

دمیده بر خلاف رسم و آئین — دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین

ندانستم غلط گفتم شناسنده — میان سنبلستان جوی آسنده

درخشان از سواد موی او فرق — چنان کز ابر مشکین برق برق

بغیر فرق آن خورشید پرتو — نشد در نیم شب پیدا مه نو

فرقت از موی نمایان شده ای شک ملک — چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک

موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب — سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

در هر درستی که وصف آن موست — چون کاغذ مشک بسته خوشبوست

چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل — بر گل رخساره ات افتاد نخود موی تو

مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان — یا سواد لیل یا موی سر جانان است این

آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد — برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد

ز موی عنبرین فرقش هویدا — ره خضر است در ظلمات پیدا

موی سر تو شب بود و رویت آفتاب — از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد

سیه مو بر قفای آن دل افروز — شب تیره بود روشن پس روز

در صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد — دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد

آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست — کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد

چو فرق آراست آن خورشید پیکر — کشیده بر محک گویا خط زر

بود بر فرق موی او معجر — شبنم خشک بر بنفشه تر

معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابر سفید باران داشت

گل بگوشه دستار یار میبینم — [illegible] تازه بروی [illegible] می بینم

آن طبر یاقوت لب و سیمین بر — کز حسن ربوده صبر ز ارباب نظر

دستار سیاه بر سر او باشد — زانگونه که شمع را بود دود بسر

[illegible] بلبلی دستار گلابی شده است — آتشین اشک من از جامه آتش نشسته

در صفت آرایش مو

گل میدمد از خرام برگرد قدت / می‌چکد از نگار رنگین اثرت

ای چهره سرخ تو جگر خون‌کن گل / گردیده مگر بهار برگرد سرت

بر فرق شب سلک گوهر همچو انجم / تو گوئی شب در آمد در تبسم

بر سر گرد فرق دلستان را / بشب بنمود راه کهکشان را

شوخ من برگوشه دستار زد گلدسته را / معنی رنگین بود این نکته سربسته را

صائب: اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد / بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را

دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را

آگاه نیستی که چه دلها شکسته است / مشاطه از شکستن طرف کلاه تو

هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد / گل بران گوشه دستار تماشا دارد

طره پیچیده بر عقد گوهر داده / یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده

فردوسی: بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب / گره داد شب را بپیش آفتاب

چو واکرد آن نافه مشکناب / شب آمد بپابوسی آفتاب

اطاعه بفرق شه کامیاب / چو مد الف بر سر آفتاب

اطاعه بسر شهر پیرایه اش / هلال است خورشید و سایه‌اش

آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد / تار شب یلدای قیامت بسر افتاد

مو باف مکلل بگهر می بینم / در پهلوی شام آیین سحر می بینم

یا بر سر سنبل گلستان جمال / غلطان همه شب شبنم تر می بینم

مسلسل جعد بر پشت گل اندام / طلسمی ساخته از عنبر خام

مرصع گوشواره گرد دستار / بخوبی چون بهار نو بگلزار

بر اطرافش گهر چیده ان گرفته / که پروین عقد از گوهر گسسته

نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست / عکس نقشیست که از طرف کله ریخته

سلک گوهر دارید برفرق سرش دانی که چیست / تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ / یک بار گل از غنچه آن طرف کلاه است

خم ساخته از بس تماشای تو خود را / ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد

دلم ز رشته موباف او بجان ترسد / چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد

در صفت آرایش موی

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست — صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده‌ایم — رفته‌ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده‌ایم

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست — سایه‌ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است — در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند — فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ترا

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی — که در دنبال میباشد کشادی بستگیها را

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را — شعله پیچان بر سر مار سیاه

سرو تن شمع برافروخته آید بنظر — چیره با دله هرگاه گذارد بر سر

همین بس فخر گلبن در گلستان — که گل شد زینت دستار خوبان

دستار پریشان شده بالای سرش — بر شاخ گلست بلبلی بال‌فشان

داغ عشاق جگرسوخته را تازه مکن — فران از بهر خدا لاله بدستار چنین

بر سر دستار نازاوکه باغ دلبریست — طرهٔ زرتار نبود ای دل آشفته کار

نرگس پرکار معشوقست کو بد مستیش — میچکد از بر سر مژگان خون بهار

دلها بپیچ گوشهٔ دستار بستهٔ — گردم بسرت چه طره گوهردار بستهٔ

چون تاج تو دید عرش پیوند — خورشید کلاه از سر افکند

فرق تو شنجرف شد از خون دلهای صنم — خوش بود بر صفحهٔ زنگار گون تیر شهاب

ز شنجرف فرق تو بس دلپذیر است — روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن شکرلب — آب حیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند — بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست — چه نیک بود که کسی دست تنگ‌گفت بدوشش

بسر نهاده ... کلاه و خوبی کج — اگر بچرخ رود داغ کج‌کلاه منست

بدل جعدی که ... سر بسته مضمونی — مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار ... که بسر ما بسته است — این دود آه ماست که از سر گذشته است

نوش نمر و سر قمی گردد
جگرم خون ز رشک دستار است

تا کی نگار چهره زر تار بسته است
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است

چنان دستار سبز آن سرو بالا پیچیده
که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده

تحتگاه چمنش یاد نیاید هرگز
گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند

زین گلستان و رنگین لاله زار دیگرم
عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد

بسر چون دستهٔ گل چیره بسته
بپای هر دلی خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ
چو زلف تا بدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
هر کس شکست داد بجا میدهد مرا

بر گوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب
لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از کلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن
گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوشست

زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد
ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است ماه من
پیچان شده است بر سر او دود آه من

دلبرم از بهر قتلم چیره گلگون بسته است
حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته شوخ دلبر
زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم بپیش کجکلاهی
محرف خورده ام تیغ نگاهی

حسن چون آرد بچنگ دل بسایهٔ خویش را
شکند بهر شگون اول کلاه خویش را

هزاران چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد
سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد

بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد
توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند
سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال ته زلف مشکبار

بیت

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار مستیم
همه ز بالا و من از نهر این علم رسته سم

حبشیم دو را زان زلف دلاویز که هست
ز دو سو مصحف رخسار له بسم الله

از پریشانی نمی‌اندیشی گدای زلف تو / عمر جاویدان بود کمتر بهای زلف تو

محو گردد نقطه‌اش در دفتر عمر جاودان / هر که سازد خردهٔ جان را فدای زلف تو

پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت / تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

هر کرا فکر سر زلف تو در هم پیچید / شد پری خانهٔ چین خلوت اندیشهٔ او

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته‌ای

هر حلقه ز کاکل رسایش / چشمیست گشاده در قفایش

عجب پر پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش / گر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو / عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

او میرود بناز و گره میزند بزلف / مردن مراست از گره او چه میرود

جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب / مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم

هر پریشان گسترد همسری کاکل ترا / بکنم قافیه‌اش بار دگر سنبل را

بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب / چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

تا هر کسی ببوی نسیمی دهد جان / بگشاد زلف خویش و در آرزوی ببست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد / زلف هندوی تو در شب تاری عجبی

نافه میریزد ز چاک از پیام مرغ نامه بر / تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه‌ام

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند / گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند

غنی

سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب / گل شمع ز بویش گل شبو شده است

از درازدستی حسن شب و روز داد خواهم / بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست / مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

تا دم از همسری زلف تو زد / میگزد مار بزبان [illegible]

زلف خم گشته [illegible] سخن میگوید / مو بمو حال پریشانی من میگوید

شاه طاهر

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام / مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

گریبان چاکم و دامن چاک و دل مشتاق شانه / پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

سر آشفتهٔ کاکل ز سنبل داغ میگردد صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

صبحدم کردم سوال از بوسه دگر دی بزلف راه است کو کار مرا تا شام خواهی ساختن

چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است بر قامت سرو تو چو کمند افتاده است

گفتم که چرا شکست سر تا پائی فرمود که از جای بلند افتاده است

هر که چون زلف بر رویت سر سودا دارد پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

دلم در زلف او جا کرد جا بود پریشان با پریشان آشنا بود

تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف عینک چشم آفتاب شده

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

از عارض تو تا برخ هر دو زلف تو گویا دو مار تشنه بجایی در آمدند

ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

نه زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد بر منتی هر نفس بر شاخ صندل مار می پیچد

زلف امروز در چو بر یا نگشوده است ما را از روز ازل دشمن آدم بوده است

بشاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

زلف او را رشتهٔ جان خوانده ام گشتم خجل زانکه اینمعنی چو بنفشه پیش پا افتاده است

گیسوی معنبر دو تایش دود دل ماست در قفایش

نعبیر من که بروی تو زلف را دیدم کسی ندید بخط شکسته قرآن را

گفتی چه معا بزلف تو تحصیل حاصل است با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

ته زلف خالش بلای نهان است مترس از بلایی که شب در میان است

بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است ز چشم هر رخ آشفته کاکلی دارم

بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن کشید او کاکل خود را که نردبان این است

یک تار تو ته است از آن گیسوی دراز — بیهوده ایم عمر ابد را رسن رسن

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان

رفتم بر آن مایهٔ صد عیش و طرب — گفتم بسفر میروم ای شکر لب

فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف — یعنی که مرو هست قمر در عقرب

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این

زبان را دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع درهم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن

بیا افگند گیسوی سمن ساے — بلی تا بیک باشد شمع را پاے

دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظله ابدا

زلف او گردید حیران مست یار — کز سیه مستی بر او افتاده است

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

از خطا کی رویم سوے ختن — چین زلفت نگارخانهٔ ماست

آخر از سر کشتی بپا افتاد — گرد زلفش ترستی معکوس

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

چه خوش است با تو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش — برنگ خارهای شانه میرود ز پهلویش

منزلت در دل و دل بستهٔ زلف — زلف مشکین که شکست من و تست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشکناب را — شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

کاکل است که بر فرق دلستان منست — که جمع گشت بهم رشتهای جان منست

کاکل عنبرفشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام

چند باید کشمکش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو

تار هر موی تو از نسخهٔ جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تمنا فلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

کاکل آشفتگی ای دل کند برهم مجر رخ — گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت

میرزا بیدل — قاضی یحیی لاهیجی — کمال خجندی — مولانا ... — شانی تکلو — قدرت — ابو الحسین — زیب النساء مخفی — خاقانی — شوکت

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است / هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد

دل که در بند سر زلف چلیپا کردم / خوش زر قلب بشب بردم و سودا کردم

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست / چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیانست

خال در زیر زلف او جا کرد / زلف هم خانه زاد پیدا کرد

خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ / زکاکل خود کمر نکنی موی میان را

برعارضش نه گیسوی سیاه هست / نگه میسوزد و دود نگاه هست

زلف مشکینی که بر رخسار جانان منست / دال بر مضمون احوال پریشان منست

فتاد زلف سیاهش بزیر پا آری / مقرراست که پای چراغ تاریک است

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او / که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد

کس نیابد مصرعه پیچیده زلف کجت / گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید / بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید

جان من و سلسله زلف تو / علقت الروح بحبل الورید

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

ما زلف را بصفحه رو بیت شکسته ایم / تا دیگری نشان نکند انتخاب ما

رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند / از مژه اهل نظر شانه آن ساخته اند

زلف ترا فتاده بر رخساره جانان من / مار گویا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را / نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش / تا دست بزلف تو رساند بهانه

نه شانه دست نوازش بروی یار کشید / کناره بر سر دلهای بیقرار کشید

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / بعهد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد / و لطفی که سر زلف ترا هست بشانه

ندانستم که آخر شانه زلف تو خواهد شد / وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

غنی

ای ز آب لعل لبریز است پیمانها — تخته مشق پریشانی ز از زلفت شانها
زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود — بخت گرباری نماید مشک مرهم میشود
زلف عنبربوی او هرگه که آن مه شانه کرد — زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او — شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش — نمی گیرد کسی از چشمه خورشید ماهی را
تا بزلف تو آشنا دیدم — شانه را عزت شانه گفتم
دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم — که در شبها نجم گم گردد دهد شب گرد تا دامانش
شانه زد باد بزلف یار مرا — اصلح الله شانه ابدا
از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست — گر منکری گواه بیارم شانه را
چو شانه در دو زبان ذکر اره میماند — مرید سلسله کاکل پریشان را
تا زلفش بکف و چاک زده پیرهنش — گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم
شکست زلف بتان را درست میسازد — متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را — برباد مباد اکه دهی رشته جان را
شانه گر دعیب جوئی صد زبان دارد درست — کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت
تنها نه دل بحلقه زلف تو جا نیافت — موی بزد شانه و لوی صبا نیافت
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد — که بسرپنجه سر زلف ترا شانه زدند
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش — که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ نمای شعاع آفتاب ماه آسمانی شعاع صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی — دست در زیر زنخدان زده از حیرانی
موج سیمین یا سنجبل یا جبین یا سطح بدر — شعله طور تجلی یا ید بیضاست این
بسکه تشنه لب یار هست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی
چین فگندی بر جبین از آهم ای نازک نهال — موج می افتد بلی از باد بر آب زلال
ترا خالی که ای مه بر جبین است — نشان کفر در کعبه همین است

حدیقه ا

تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد — آیینه را دکان جواهر فروش کرد

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تخمست در گلاب

چین جبین او در بیتابیم گشود — آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند — که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی

ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

چین پیشانی آن زهره جبین دریاب — موجه رحمت دریای بقا را دریاب

دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

منزل دل خرابه ایست قابل این گنج نیست — چین بجبین مزن دگر ای بت تندخوی ما

چین بر جبین بقتل من ای نازنین مزن — شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن

جبین سر موجه دیباچه نور — ز چین روشن اسطور سوره نور

هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست — برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست

عرق ریزد بقتل من گر آن چین پیشانی — که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر

دی تحمل یار را چین از جبین وا میکنم — با کلید موم قفل آهنین وا میکنم

نشود چین جبین مانع دلربائی حسن — چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب

در چشم عاشقی که زبان دان یار شد — چین جبین یار کم از ماه عید نیست

اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست — خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیده جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

دل می برد بچین جبین دلربای من — این صید پیشه را گره آب و دانه است

بس است چین جبینی برای فتن من — که این سمند بیک تازیانه میگردد

از چین جبینش دل عشاق دونیم است — کار دم شمشیر کند پشت کمانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو ز چین جبین ناامید ز احسانش

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خدنگ میگردد نگاه از جبهه پرچین تو

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد — بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد — غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

غنی
غزالی
طالب آملی
توفیق
میر الهی
شیخ محمد علی حزین
واقف
میرزا مبارک
قدسی
لاله جوت
بلوچ کاشی
میر ناصر علی
محسن

سپهر این باز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد | ز انگشت نبی شق القمر شد
قشقهٔ شنجرف ما بین دو ابروی صنم | شمع در پیش سیه لوان فروزان بوده است
بینه از بالای ابرو تیو آفت میشود | آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود
از عقیقش چون جبین او ز افشان میشود | خانهٔ آیینه از عکسش چراغان میشود
جبین را صندل اندود از چه ای ابرکمان کردی | چرا از صبح کاذب صبح صادق رانهان کردی
کشید قشقه بپیشانی آن بت طناز | که میکنند ز شنجرف لوح قران سرخ
بپیشانیش چون افشان فشانند | کواکب را بجز خون نشانند
تا قشقه بر جبین منور کشیده | خط بر تجلی مه انور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من | این قشقه را مثابه خنجر کشیده
آویخت گوهری بجبین ماه پاره | آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
این قشقه نیست هستو الف بر جبین تو | بر دفتر جمال کشیدند جا بزه
نیست خطی چو الف از قشقه بر پیشانیش | خط باطل بهر بطلان مه انور کشید
بر جبین تو این نه افشان است | ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر ز آتش رخ تو شرر | اختر صبح سان درخشان است
آرایش جبین نه با فشان نموده اند | لوح بیاض صبح ز افشان نموده اند
آیینه را بخانهٔ حیرت شده است جا | بر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفتر جمال آب طلا رقم | خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش | صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
نی نی نصیر از شرر آه عاشقان | مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
صندل جبین تو سفید آب نماید | چون نور سحر است که مهتاب نماید

انتخاب بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

با آن که شاهین نظر طغرای شهنشاه حسن | طاق آتشگاه عارض با خم ابروست این — میرزا صائب

چه بود از عتاب ناز عشاق بلاجو را	که عاشق کرد احسان بیشمار چین ابرو را
ز خال گوشه ابروی یار میترسم	ازین ستاره دنباله دار میترسم
زبان چو هر پیچیده شمشیری فهم	اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست	کز چین کمر برون دل تنگ بسته است
در دیده در ان ابروی پیوسته نظر کن	خمار ابرو چو کمر بسته عذر تحسن
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را	بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ	نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست	که جای دخل کسی نیست در میان خالی
بیمار عشق در خم محراب ابروش	خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
گردون نشود مصرع ابروی او نگار	باب زر رقم زده نامش هلال شد
کمان میشد دو ابرویش بدعوی رفت و از خجلت	تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش
ازان در دلبرها طاق میبینم دو ابرویش	که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش
زان خال که خوبی بدو ابروی تو داد	دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد
بیهوش اگر نشد بروئیت استاد	یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
باشد خم ابروت بسان محراب	دل شد ز تو وقف آستان محراب
ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال	گوئی که بلال است میان محراب
ابروی کمان گشت کز و بیم دلریش	آورد خطا و روم در قبضه خویش
وان خال میان هر دو ابرو گوئی	شهزاده زنگست دو حاجب در پیش
خالی که در میان دو ابرو فتاده است	زاغی نشسته بین که دو بازو گشاده است
نقش ابرو زد و خاطر ما میگردد	هر سو محراب که در قبله نما میگردد
شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد	بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
ابرو نبود بروی آن غیرت حور	خم گشته ز بار زباد و دو شمع کافور
نی نی غلطم که از ید کاتب صنع	بسم الله میست بر سر سوره نور
بخط کوفه نقش آن دو ابرو	نوشته بسمله بهر نفیعه برو
بجز طاق دو ابرویش در آفاق	ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

در صفت ابرو و خال او

هلالی کی تواند مطلع خود خواند بر رویش — که صاد انتخاب از چشم و ابرست ابرویش

پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد — مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر — ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را

مطلعست اینکه هلالی صورت ابروی او بند — اگر از جوهر شمشیر باشد خانهٔ مویش

پر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند — چنان کاهیده اند زین غم که پیدا گشت پهلویش

دشوار کشید نقش دو ابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

با دل خویش با بروی خم آویخته ایم — همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو — مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد — مه نو بچشم مردم ز مژه شکسته باشد

ابروان تو طبیبان دل افگار اند — هر دو پیوسته از آن بر سر بیمار اند

دلم گر در شکست افتد از آن ابرو عجب نبود — کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

ندید دیدهٔ معمار حسن در عالم — خم ابروی تو که جفت است طاق در عالم

خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است — بیت بلند در گرو انتخاب نیست

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده — بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

گر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد — که ماه عید ز مهر تو خانه خالی کرد

چین که باشد خانه زاد زلف برابرو منه — یک جهان آشفتگی را بر سر ابرو منه

غیر ابرویت که حشمت را چو مژگان برسرا — کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

برابروان تو ز نقطهٔ ز خال سیاه — چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

ابروی کجت بر سر یک مه دو هلالست — این معجزهٔ حسن تو با سحر حلالست

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد — در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است

تو آن حقیقی وحدت ز حسن [illegible] — هلال ابروی و مطلعیست در توحید

هلال عید را میلیست با ابروی [illegible] — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

[illegible] رفته است [illegible] — بنون قوس ابروی یار مانی ماند

[illegible] تا بیت ابروی شوخ چشم — کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

دگر از چین بتیغ استغنا علم کردی — بناز دو وسمه شمشیر تغافل را دو دم کردی

کشیده بر نشان از جبین ابرو تیغ نازیبا — بقربانت روم مشق ستم کردی کجا کردی

هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت — طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد — بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا — چین خوبی دیده است استاد خلعت داشت

با آن ابروکمان هر کسکه پیوست — شود قربان ولی ترکش محال است

ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح — یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب — در مصحف جمال بود آیت عذاب

ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم — این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است — خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد

بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

کاتب صنع در ان روز که ابرو میساخت — بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو و بیخوابی من — داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابرویش گفت فتنه کار من است — کج نشسته است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش — مد آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم — یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور — دو ابرو سرنگون بر سوره نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد — اخر بنهانی خود انگشت نما گردید

با قبله و طاق ابروی او را چه نسبت است — الفت شیوه الیست که بنده طاعات است

نسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش — کو سری پیچید از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل با ابروی به پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

وفائی — قدسی — مخلص — قانع — تیموری — جامی — نعمت خان عالی — عرفی — بیدل — لا ادری

در صفت وسمهٔ ابرو

مکن نگاه تو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او
هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

[illegible] بازی خردن دل
ابروی تو گز سیان کشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال برابروش زیاد شده است
مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
نی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون زماه نو هست ابروت بصد خوبی
که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابرویش را کج نگاشت
یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
اره کر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

بردم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است
تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله ات شوخ ترا و قبله نما افتاده است

ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
چه حرفست اینکه از آتش کمان نرم گردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغرا ست
یا بر سر دیوان وفا مطلع غرا ست

ببوسم خم ابروی من آن سرو روان را
بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بسته است مرا ابروی تو دل شیشهٔ جان را
هرچند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب [illegible] ان اشعار صفت وسمه دیگر آن [illegible] جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده ام
این تیغ را بزهر ستم آب داده اند

بود [illegible] وسمه دو ابروی آن بهشتی [illegible]
دو برگ سبز که خون در دل بهار کنند

[illegible] خضاب وسمه [illegible]
دو شمشیرند کز خون ریختن پیوسته رنگ اند

[illegible] فان [illegible] رشتهٔ امید [illegible]
هرچند چین ابرو موج شراب حسن است

شمشیر زنگ بسته نبرد [illegible] کام دل
اگر کنید وسمه بر ابرو نهاده را

میرزا [illegible]

در صفت [illegible] — جدریقه ا

ابروش [ز ناز] باز آئین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

میکشد مشاطه بیجا وسمه برابروی یار / نیست زهری حاجتی شمشیر نی زنهار را

چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را / زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

آویخت گوهری بجبین ماه پاره ای / آمد برون ز مطلع ابر [illegible] ستاره ای

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است / گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیر را

برابروان تو جا کرده است وسمه کجا / اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خوش وسمه کشیدی دم ابروی دوتا را / کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه برابروی تیغ آن نگار تندخوی / زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چه پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

بر ضمیر صفوف امتحان جهانبان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن ×

بسکه مژگان تو ببر دیده روشن شده است / پرده دیده من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب / چشم هر کس که فتد بر مژه خونخوارش

صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

تنها از یک گریبان سر برون آورده اند / با صف مژگان بگرد نرگس جادوستین

گفتم شود از خواب عدم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فغانش

پرده دیده با دام مشبک شده است / دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا

همو جسر میشود از خواب گران مژگانش / چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

سر دل که شد از گرد خرامت پامال / نقش کری رنگ نه بندد بخیال

در آئینه که پیش مژگان تو دید / تمثال برون چکد چو آب از غربال

گفتم مسبرم سایه کند مژگانش / برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا / می[illegible] مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دانم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رشته جان و رگ دل در غم مژگان وا است / هیچکس دیده [illegible] مضراب بنوا ز دو ساز

شوکت — میر معصوم — قاسم مشهدی — ثابت — صانع — میر ناصر علی نعیم — یحیی کاشی — [illegible] — لا ادری — محمد صائب — بیدل

در صفت مژگان

نتوان فهمید غمزهای نازاو
نتوان نفس کشید که در دور چشم او
چشمت دو سخن چو زبا دام بازکرد
عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش
کدامین سخت جان را صید بسمل کرده ظالم
چشمت چو ز سرمه دآهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند
نقطه جیم جمال آن غنچه خندان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش
نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته
نایه در نظر مژگان دلدار
نو آموز جفا طفلی که در دام غم دارد
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
روح قربان دلاویزی تیر نظرت
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند
چشم بردوز مژگان سبکدست تو [illegible]
بجای سبزه از خاک شهیدان [illegible]
حرفی ز کرای [illegible] مژگان او که دم [illegible]
[illegible] بلند تو بهار تر ز نگاهست
سرمه [illegible] مژگان خواب آلود را

از شرح حکمت العین است مژگان دراز او
مژگان سرمه سا قلم خط جام [illegible]
با او زبان طعنه مژگان دراز کرد
عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
که برگردیده از آسیب قلم صفهای مژگانش
دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
و زیش بقفا تیر نگاهی بکشد
یک خامه موشکار گاهی بکشد
مستزاد مصرع ابرو صف مژگان اوست
که سر از سجده محراب ابرو برنمیدارد
که کرده اند سبوهان ابروان تیز مژگانش
تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد
برد ز چشم تو مژگان چو بداری میکند
رگ برگ گل آمد و نظر مژگان خونخوارش
موج حالی زنی جنگ دل ما بسته
ز شوخی مضطرب در نبض بیمار
نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است
صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست
صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
زبان بلد روید نشتر ز نبور برخیزد
نامه بربال کبوتر چنگل شهباز شد
حاجت به عاریت تیر ندارد
برنمی آید گر ما تیغ لنگر دار خویش

حدیقهٔ ۱ در صفت چشم

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی که مژگان چون رگ خوابست از سنگینی خمار

آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان شعار صفت چشم و کیفیت آن

(از صائب)

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر این نافه پیش پیش رود از غزال تو

غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده بادام تلخ را چه شکر پوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است بیخودی لازمهٔ بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط فسانه الیست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم شیرافکن دلبران ایمن مشو صائب که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست ... که در بستهٔ معمور خوشست

مدام چشم تو مست شراب می باید ... ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین ... خواب دولت ...

بگردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال در فلاخن میگذارد خواب سنگین ...

چه حاجتست بر هر که گوشهٔ چشمش بکشد خوش ... بخویش ...

از آن چشم تو رنجور رحمت دارم … که هم بیمار [illegible] روا است

خدنگ ز بیمار نهان میندازند … چشم او حال پریشان [illegible]

تیرها را بهم افکند ز شوخی چشمش … مست را کار همین فتنه برانگیختن است

می‌شکست از خون من دائم خمار خویش را … چشم میگونی که در هر گوشه صد میخانه داشت

بیمار در دست بصحرای قیامت آید … هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

مدور چشم او انگشت زنهاریست مژگان … که از بیمار به خود روز و شب غمخواری میچد

نباشد چشم او بی زهر چشمی … بود بیمار را دائم دهان تلخ

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت … ز تار موج رگ سرمه است مسطر را

تیر کش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش … برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن … بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد قلم ما … بادام دو مغز است زبان قلم ما

چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر … که رگ جاده بصحرا برم آهو گردید

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی … رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم … گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی … که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد … زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش

نگهت درس ز دیوان دو فامی خواند … گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

هر صحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی … شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری که باز … کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب … میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را … رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

سایه بر [illegible] پنداری سواد چشم او … بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که هم … پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

[illegible] بحدی شد از نشاء کیفیت چشمش … که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها

گرد [illegible] چشم سیاهت هر کرا مجنون کند … دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را

تحریر بیت

مظهر کاشی

در صفت چشم و غزال آن

باهو نسبت چشمش چو دادم چین برابرو زد ... گر چشم شیر گیر تو من ندارد هیچ آهو که

عجب نیست کان چشم بیمار باشد ... که دیده است ظالم کم آزار باشد

اگر خون دو عالم را بریزد ... همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم
شکر چشم تو کند محتسب شهر کز و ... هر کجا میکده هست خراب افتاده است

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان ... بیمار را طبیب نگرد منع آب کرد

ناصر علی
حسبان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی ... که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت ... در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر
چشمت امشب ساقی و مطابقی پیمانه بود ... یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش ... بر آهو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد ... که خود را بسته تر دیدم از چندانکه وا دیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را ... یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب ربایدا از نظر ... سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق ... غمزه بغمزه یاد که هل من مزید

چشم سوخت را اگر بادام خوابم میبرد ... صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار ... چو تعویذ است بر بازوی بیمار

بچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است ... که شکر خواب با فسانه کند شیرینش

منظور بود تیرگی بخت دیدنم ... کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

نعمت خان عالی
مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا ... کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

غنیمت
از یک نگه بتیغ مرا قتل عام کرد ... امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

غالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر ... یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

صفی
بیامن دیده زمی سرخ گلعذار انرا ... بود شگوفه بادام نوبهار انرا

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش ... نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ملا جامی
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود ... که جای صلح نماند است چشم تنگ ترا

چو چشم او نه سبنیی تا توانی ... که در چشمک زدن گشتم ...

مسیح
خوشش سراپا سرخ پوشیده چشمانش ز تن ... این سیه مستان نگو فرزان خون آلوده اند

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند | یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

بیماری چشمش را تصویر چو بنویسند | از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید | کار باده ام بزنجیر کشید

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست خوبان وام کردند

دل در خیال چشم تو از دست داده ام | یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی | چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — عرفی

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا | که در کشیدن چشم تو مست میگردد

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

تا چشم پرخمارش واشد ز خواب نیمی | از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی

چشم مخمور ترا باده کشی در کار است | موج صهبا عرق صحت این بیمار است

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش | مستند مبادا که بشوخی شکنندش

گر جفا آید ز چشم یار میباید کشید | نازهای مردم بیمار می باید کشید

مست آن چشم که میخواری بعیاری کند | چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند | تونگری که بمستان نشست مفلس شد

مرا کیفیت آن چشم کافی است | ریاضت کش ببادامی نسازد

خال بر بالای چشمت جا گرفت از جا یکی | طرفه هندوی که در بالا روی از آهو گذشت

گر شکست دل من شکست پرهنر است | که آن دو نرگس بیمار میشود مخلوط

چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است | میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را

خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش | گر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

کشش سوی یار را مانی بهر کاری که تصویر | چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید

سهیلی ما چشمش نظر ز دیدهٔ یاران کند | همچو بیماری که از پرهیزی پنهان کند

از چشم تو رفت تا سخنها | بادام فتاد در دهنها

ترش شکر بود لبسکه ز می چشم مست یار | مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

با گردش چشم ... نیست | هر چند که دور در دور جام است

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن — حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیر یست — چشم شوخ تو گر آهوی آهو گیر یست

چشم خونخوار تو آنم بسکه سیه کار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد و بپاش زد صبا — رنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

مگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد — که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا — سهو کاتب شد کجا بر عین بیاض شد نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند — پنبهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد — حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مستست وهم بیماریست — چشم گویای تو هم خوابست وهم افسانه ایست

توتیا کرد استخوان مرا — آسیاییست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار — در خیمهٔ سیاه کشیده طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو — تو گویی نافه انگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

تو و چشمی که ز دلها گذرد تیر نگاهش — من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم ربا بنده تر از بیداریست — پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زهاد به است — طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است — تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست — چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می و دوازیئی آن چشم ودل خام طمع — طفل با هرچند با آهو بدویدن نرسد

مشو در پرده خواب از فریب چشم او غافل — که شبها از نظر بستن ستمکاری نظر دارد

بیمار گران را نبود تاب عیادت — تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محرم سیم سرمه داغ بود — چون خواب رفته رفته بچشمش آشنا شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم — چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست — بیچاره ما که چه چاره کند با سه چار مست

در صفت مردمک

وقت خواب آن چشم خونش مژگان بود خونریز تر — پشت این تیغ سیه تا بهست از دم تیزتر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهوی چشم تو دیده ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

مبتلی داشت بقصد کشتن من چشم شهلا شیر — قدش برخاست هر عذر زلف افتاد در پایش

راحت بخشش مردم غم دیده

اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند — بلای جان جهان این دو دل شکارانند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او — گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار

می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک زنرگس مخمور یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد از چشم بد زین آهوی مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هرچند باشد مرکز پرکار چشم — مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظر باز این آب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیار دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

نگه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیرهی بتاریکی نگند از راه مرد — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

می‌شود بینند دل بچشم زدن — داد از مردمان شهرآشوب

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

حدیقهٔ ۱ — صفت سرمه و میل سرمه دان

نیست آن مردمک چشم کباز غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت سرمه دان مست را نوبخواری میبینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم

چنین بر دشنگی جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش صبح عید باشد

کحل العیون الوالابصار در اشعار صفت سرمه و میل سرمه دان دلدار

چشم ترا بسر کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بغر یاد آورد بیمار را

بچشم سیه کند حرمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه سائی گوشه گیرم کرده است — بوریای خانه ام را از نی نرگس کنند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

سودانها را مد و ر چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد دربزند گر سر خود را بر سنگ

سکند آرائش دیوان چشم شوخ او — سرمه مد دل در بیاض چشم یارم میکشد

بسکه تیره شد ز سرمه چشمانش — غدر گی سنگ سرمه مژگانش

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — نه از سرمه که در چشم نیمخواب کشید

حدیقهٔ ا

عین خود را چو سرمه ساکردی
سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر
دنبالهٔ چشم می پرستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست
برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری
بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را
منقش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
تو گلی گزوی بدل دارم الفها یادگار
بمحشر حرف بصوت است فریاد شهید اثر
نرگس مست ترا حاجت مینوشی نیست
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من
بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت
بآن چشم سیه نسبت ندارد
فتنه را دست تطاول میشود هر سو دراز
بوصف سرمهٔ دنباله دارش چون بحرف آید
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد
تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار
بکشش سرمه آن چشم خونریز را
گویند که شب بر دل بیمار گرانست
هر گوشه صد فتنه بیدار شد

۱۸ صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان

صاد بر دفتر حیا کردے
مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر
بر ساغر عافیت شکستی دیدم
شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
بران ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون
ز خط سرمهٔ چشم پری میبایدش میلی
کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را
تلاوت میکنم این سورهٔ صاحب تب را
بود کتابهٔ چینی ... میخانه
نرگسش دارد قلم از سرمهٔ دنباله دار
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد
رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را
که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
سواد شهر خموشان نموده اند مرا
ز سرمه تا باو یک میل راه است
چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را
چو سوسن در دهن هرگز نمیگنجد زبان ما
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد
شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
مبستان ... خنجر تیز را
گر سرمه در آن چشم گرانست از آنست
ز چشمت که در سرمه خوابیده است

تمنا
عالی
... بیعت
تمنا
سنگ ... بمبئی ... ابن ...
فطرت
رحیم ... جنون
نجات
رشم
نصر علی
صافی
منعمی
فغانی
عبدالله قائل
میر ناصر علی نظیر
مسیح
مولوی احسان الله ممتاز
مظهر
۱۱۷ ... علم

حدیقه ۱

میل دارد چشم ما با سرمهٔ دنباله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرهاست

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود

حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی
بردار سرمه خیان گوشهٔ چشمت آرام

گرد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
او که میکند که از آن چشم سرمه دار

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را
سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
کز نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
آواز در رباش حیا میتوان شنید
سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن صبر و جان از غم کاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی هجر در قلزم خون میکشند
همچو صبح از دست برد غمزه ات دستارها

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه ات
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد

دل صد پاره ما را نگاهی جمع میسازد
که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد
زافتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

نعمت

نگه بدیده رسید و صدا ز دل برخاست
خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست

نیست از لطف من نیم نگاهی که تراست
مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود

میچکد با دزد تا ز رگ هر مژه اش
عنبر عالم آب است سواد نگهش

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

میر علی حسین

چشم اجل از دور بحسرت نگران است
تا غمزهٔ خونریز تو نظارگر جان است

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را

کلیم

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن
دامن نازده آتش بکباب افتاده است

فریاد که غمزهٔ تو جان برد
جان از اجل نمیتوان برد

تبریزی

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را
طرفه شاگردی که هیچ نگوید سبق استاد را

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

تیر غمزه ات جان را سلامت چون توان بردن
خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نکشته
هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند
نگه در صید مرغ دل چو شهباز
نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون
دمد هنوز نهال سپند از خاکم
همچو بدمستی که از خمخانه می آید برون
از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش
نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است
مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه مضمون دلدوز است چشم عشوه خیزش را
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
دزدیده نگاهی که رقیبت نه پسندد
یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
غمزهٔ شوخ چشمت ابهر خدا نصیحتی
مرا دل کند کافر نگاهش
آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پرفریب را
به نیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون

اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد
اول مرا برای شهادت طلب کنند
مردافگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
برآورده ز مژگان بال پرواز
جز خرابات نباشد وطنی مستان را
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش
ز استغنا دلم جمعیت پرکارش نمیدانم
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد
کو می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را
هنوز می پرد از شوق چشم کو کبها
قربان سر نازکن و سوی من انداز
گل با دام چو بادام چرا توام نیست
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
بادام صفای گل بادام ندارد
کشتن کبک صواب نیست آهوی از خطا طلب
که تا درشتم نبود گناهش
نام زد جنون کند پردگی شکیب را
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

میرزا واحد
شاه گلشن
ناصر علی
مرشد قلیخان
حکیم شهرت
بیدل
حاجی [illegible]
مولوی [illegible]
سید جلال

علی رضا تجلی

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی / ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد

هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش / نهند از چشم لیلی مفرور با دام زنجیرش

بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه / چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

پرده خوابست از رفتار مانع پای را / چون نگه زان چشم خواب آلوده می آید برون

در دیده فگندی بمن از ناز نگاهی / قربان نگاه تو شوم باز نگاهی

تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش / ابریشم بریده بود زلف جوهرش

تونگری ولیک بمن مهربان نیست / می بارد از ادای نگاه نهان نیست

خونبهای کشته خوبان تیغ دیگری میخرد / کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست

از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم / رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من

امان نداد مرا تا دوگانه بگذارم / نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ

بیخبر زد کرشمه‌ات رگ جان / بود نیش از بسکه نیشتر نازک

ز ناز چشم تو چون بر عتاب شود / بهر کرشمه ازان عالمی خراب شود

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

سید یحیی کاشی

بینیش زیر هلال منخسف / در میان ماه کانو رسے الف

مپرس از بینی دلبر که چون است / بطاق ابروش سیمین ستونست

میلی

قضا چون انتخاب حسن دیده / الف بر رویش از بینی کشیده

عطائی — شیخ عبدالمجید ...

اگر بینی آن مه پاره بینی / به بینی صنعت خالق به بینی

نه بینی بل ز چشم او نمودار / عصای چوب گل در دست بیمار

بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم / انگشت مصطفی است که کرد قمر دونیم

بقدرت ستونی بسته سیمین / بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان خد و لعل آن گل اندام / بشلث شوشهٔ از نقرهٔ خام

گل زنبق ولیکن ناشگفته / فرازش یاسمین و لاله خفته

ز روی راستی طبع سلیم است / بگو با آن صراط المستقیم است

در صفت بینی

ز بینی راستی شد آشکارا — که سطر گشت خط استوارا

کشیده بینیش تیغیست از سیم — که گرد آن تیغ سیمی را بدو نیم

به بین بر بینی آن غیرت حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور

چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه بروی نیمخوابش

چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد

کشیده برگ نرگس را به بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

ز بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار

آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است

هست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد

کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشید دم تصویر بینیش

ابین دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته

بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی

بینیت شاخ نرگست ای یار — رست زو آن دو نرگس بیمار

نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش

میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی سد سکندر

میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینی او درمیان است

ابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

بگرد رخ مهر فشر وزش بینی — راستی را الفی در ماه است

بالش نازست بینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد

بتان بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی

ابروش محراب و بینی منبر ز رویش عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب

بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است

یا متصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است

نقطهٔ خال ظرف الف بینی او — از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

فتح الباب دماغ ارباب هوش اشعار صفت منخرین جانان در آغوش

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم | گلجام مهر و ماه بود منخرین او
نی نی بینی ست بینی منخرینش | هیچ عاشق سوز نبد وقت نالیست
از جنبش منخرین جانان | لطفی عجبی شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن ماهی | بگشاده دهن بجوش اوای
دم جان بخش هر نفس آید | منخرین تو کوچهٔ جانند
در جنبش منخرین جانان | رمزی دارند نکته سنجان
دریای جمال موج زن گشت | گرداب شدند دو نمایان

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خود بینی اشعار صفت حلقه و دُر دیگر زیور بینی

رتبهٔ بینیش از حلقهٔ بینی افزود | الف از صفر یکی ده بنظر می آید
نسبت دُر در حلقهٔ بینی عیان با آب تاب | گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن
در بینی آن نگار فرخنده بهار | دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل | مابین دو صبح است شفق را اظهار
دُر بلاق تو ای ماه مهر پرور من | ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
هیچ دانی سبب جنبش آن دُر بلاق | بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بجیحون دلم جوش افگند | جان را نگه مست تو مدهوش افگند
تا حلقهٔ زناز کرده در بینی | جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند
دردانهٔ بلاق تو از غایت صفا | بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
نشود جدا ز لعل لب او دُر بلاق | چون شبنمی که بر گل خندان رسیده است
دردانهٔ بلاق تو از موج خنده ات | یکتا گهر ز چشمهٔ کوثر برآمده
که تا شاهین دل آید [illegible] پرواز | دو لب گشته بیک سرخاب دمساز

حلقه بگوش ساز صاحب هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

حدیقه ۱ — صفت گوش و بناگوش

صباحت بیش ازین در عالم امکان نیاید — که از آب گهر شد صفا شیر بناگوشش

نالها حلقه در گوش اجابت میکشد — از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح هرچند دم عقده‌گشای دارد

کو بخت رسائی که در آن صبح بناگوشش — دستی بدعا همچو سر زلف برآرم

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گر چو گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم — دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار — خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

ز وصف گوش او گل ماند خاموش — ز شبنم کرده بر سیماب در گوش

زدن دم از بنفشه بس محال است — که گوش او کبود از گوشمال است

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت — نیارد گل بگوش او سخن گفت

بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیف از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش — باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی — در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان — گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ — زینت برخ فزای که امنیت بار گوش

شب انوار تجلی را چه میکردند صاف — درد او مهتاب صاف او بناگوش تو شد

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

تار نگهم رشته و گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

تا گل بچمن چو گوش او شد — خندان دل شگفته سر خرو شد

پردهٔ گوش آن بت طناز — جان نواز است همچو پردهٔ ساز

کار سازا تو ساز کارم شو — که دمی با من او شود دمساز

گرد آمد ندانم گیسوی تابدار — سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

علمی است بناگوش تو سیمین است آن — زان سیمستان بوسه کم از سیستان

صبح را در خون دل مل کرده حسن — تا بناگوشش چنین پرورده حسن

بناگوش [illegible] سیمای سیمین تن — سمن را خاک در چشم و گل را چاک پیراهن

صبح

نوکر

جواهر

افضل

کمال خجندی

شهاب الدین

ناظم گوهری
ملحقی
محمد سعید اعجاز
... ۱۱۷۸

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب / چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

در دل صفای صبح بناگوش او گذشت / در نگاه کز نظرم جوی شیر شد

سحر که گردهٔ تصویر خندهٔ روز است / بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش است

کی ترا از بید ماسغی تاب شور بلبل است / پردهای گوش تو تا نازکتر از برگ گلست

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیادش / خواب سحری صبح بناگوش تبان برد

خواهد از چشمهٔ خورشید برآوردن گرد / گر چنین جلوه دهد از صبح بناگوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است / مهتاب بناگوش تما صبر کتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست / گر آب شود رنگ در چشم که را آید

در دولت بیدار دهد غوطه جهان را / فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف / نو رازان صبح بناگوش گدایی دارد

ادا بصبح بناگوش میتوان کردن / صبوحیی که در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم / مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

آویزهٔ گوش روزگار اشعار صفت زیور گوش دلدار

میرزا باری

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد / بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

آویزهٔ گوش او دُر ناب / در زلف سیه چو کرم شب تاب

میر حاجی

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را / چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

حلقه بگوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشتای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران / جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره / با هم چه خوش نمایند آن صبح و آن ستاره

علیم

صبح نگرد سپیدیش بناگوش یار / کز سر طاقت گذشت آب دُر گوش او

خسرو

دُرکی که بگوش آن بت سیمین آویخت / بین کز دو صدف گهر چه شیرین آویخت

شاید که فشر کند مه از وی امروز / کز گوشهٔ مه خوشهٔ پروین آویخت

گوشش از بار دُر گران گشت است / نشنود نالهٔ حزین مرا

صفت زیور گوش

نیست آن دُرگهر گوش آمده بر دوش ترا
بس که ... که از چشمه نوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُرّ می بینم
بالای بناگوش تو آویزه یاقوت
تا کشیدی ز ناز حلقه بگوشش
دل بدان صبح بناگوش نلرزد چه کند
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
گوهر چسان بصبح بناگوش او رسد
بدر گوشش بود زان روز و شب پُر
اختر بسحر یا به بناگوش تو گوهر
ز در گوش خود آن ماه دلستان انداخت
ستاره ایست دُرگوش آن هلال ابرو
کوکب هست آن دُرگوش و از لطافت هر سحر
دُرگوشش ز شوخی جلوه دارد که پنداری
گرون کشند ز بیضه جوز عندلیب زار
تنها ز تنگ از دُرگوشش عقیق یافت
نتوان گفت بگوشش تو گهر ما واکرد
ز نیل نیست بناگوشش نازکت رخال
تمام ابر حلقه بگوشت نظر افتاده است
نازکی و لطف دارد از بناگوش تو دُر
بران بیاض بناگوشش گوشواره دُر
تا فلک گوشوار آن سیمبر افتاده است
شبنم با آفتاب کجا آبرو دهد
نمود ... سیراب در بناگوشش
خون ... ز غیرت آن گوشوار است

میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا
تا دست من امروز بدوشش تو رسید
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
بر قیست درخشان که بصحن چمن افتد
ماه از هاله گشت حلقه بگوشش
یکدم آرام ندارد دُرگوشی که تراست
دگر نه قطره آب است از شرم بناگوشش
بی آبرو ... بدیده ما همچو اشک ماست
که شد پیمانه لبریز ... ن ... در
یا شبنمی افتاده به برگ سمن است این
که مار کاکل او مهره از دهان انداخت
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد
صبحی که یار گل به بناگوش میزند
رنگین ز این ستاره بود سیب غبغبش
سخن پاک هست اینکه بگوشت جا کرد
ز سایه دُرگوشش تو شد کبود آنجا
رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها داده اند در آب انگهش آویختند
ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
گوشش ترا بحلقه گوهر چه حاجت است
چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظرم زان ستاره هست

رضی ... [illegible] ... صائب

حدیقه ا

صفت رخسار و خال آنجا

دری که در بن گوش تو شاه می بینم — ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

شود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را با ستاره

خبر یتیمی که برین داشت گوش ترا — کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال بجاست بجبر عارض او در جاست — مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای نواشب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا

هرکس که دید رنگ رخسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

رعیت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را — محالست انکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد — شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رویت — برای طاق نسیان آفریدند

نیست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است — برکمر بستست از دست رخت زنار گل

بر صحیفه وصف عارض جانان نوشته ایم — منت خدایرا که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتابی میشود رنگش ز سیر مهتاب

بر صفحه عذار تو از نقطهای خال — گردست کلک صنع نشان بوسگاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن — تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

تجلی جلوه از وصف رخت کردم رقمها را — تراشیدم به تیغ کوه طور شب قلمها را

روز ازل بحکمت دیباچه کتاب حسن — خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن

دل برده بچهره زیبا شناختم — از خال عارض تو سویدا شناختم

کرده ام تحقیق از شمس اللغات رخ تو — جلوه روی تو باشد لفظ مضمون آفتاب

نگه بر چهره نتوان کردن آن ترک شرابی را — یکایک چون در آتش افگند مرغ آبی را

چسان خورشید خوانم روی او را — که مصحف را غلط خواندن گناهست

صفت رخسار و خال آنجا

گل از حجاب رخت بس زچهره ریخت عرق بجای آب زگلشن گلاب میکند زد
خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب دمد اگر گل خورشید بر فراز مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخش در ماه نیست زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است این غلام حبشی حافظ قران شده است
شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب می فتد چون سایه هردم بردر و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان میچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن از گلشن
تا زدی آتش در آب از عکس آن جنسار ها شمع روشن کرد در اندام ماهی خار ها
گل در چمن زخجلت روی تو آب شد چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل گل ز شرمت ریخت برخاک آبروی خویش را
بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت شمع بیش از همه انگشت شهادت برداشت
زدست برد خزان ایمن است گلشن حسن که خال روی تو مهریست خرمن گل را
خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارض او خال مشکبو است یا نافه فتاده زآهوی چشم او است
زرخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت چراکه خال نکو در قفای فال نکو است
هرجا سخن زعارض جانانه برآمده رنگین حکایتی زگلستان برآمده
خال بر چشم فسانهٔ روز تباه کیست این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
نی همین خورشید دارد تشنهٔ رخسار او خشک برجا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت بماه چو در انجمن افتد چون شمع زبان همه در سوختن افتد

مولانا هلالی

خالص

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست — گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر سر خوان چهره ٔ نمکین — خال رویش نمک چش افتاده است

خال هندو نشست هر جا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان — هندو بچه ٔ هست که خورشید پرست است

آن نه خالیست که بر روی دلارام فتاد — کافری بود که از کفر در اسلام افتاد

بشکناب چو سنجید خال آن رو را — ز برگ لاله سر و کفه ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فواره ٔ نور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد — ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

گر از حسرت خورشید رخت رنجور است — اه از هاله چرا شال بگردن دارد

زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک — ای خوشا خال سیاه تو که با بر جا ماند

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او — چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نگهش میتوان شنید — چشمی که همچو غنچه بروی تو واشود

آن خالها بروی تو از مشکناب چیست — چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که هندو بر رخت مے بیند — زاغیست که جز برگل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت — زنگی بچه ٔ برهنه گل مے چیند

ماهی که ز پرتو بجهان شور انداخت — پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — گر آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم با فتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهره ٔ رنگین تو — بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

بر صفحه ٔ عذار تو از نقطهای خال — کردست کلک صنع نشان بوسه گاه تو

رو ترش کردی و رخسار تو افروخته شد — آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست

ز روی تو شد بوستان شرمگین — بنام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

تن خال که بر رخش نهادند — در چشم جمال نقطه دادند

صنعت عرق و غازه گلگونه و نقاب و برقع

عرق عرق ساز گلگون قبا باین نقاب حجاب بر رخساره‌ها صفت عرق رخساره و غازه و گلگونه و برقع و نقاب باز

از شرم گرچه روی تو چندان نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

غیر از عرق که میکشد از روی یار گل
صائب کدیده شبنم خورشید زاده

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ام
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده‌ام

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
شفق لباس غرز زرین آفتاب آید

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق ز روی تو گردیده است گل بدامن پاک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است باین آبداری آتش را

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک می‌ریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم
عرق شرم در رخ یار تماشا دارد

لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی
گر گلستان بر روی عرقناک را

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست
بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو

کباب نازک دل آتش همواری خواهد
برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

سوخته از عرق شرم چهرهٔ تو مدام
ستاره دائم ازین آفتاب می‌بارد

صائب نظر بروی عرقناک یار کن
در آفتاب ابر گهربار را ببین

چون میکنم بروی عرقناک او نظر
نگاه تار گهر میشود مرا

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گر گشائی پرده از رخسار خویش

بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

تا بروی نشستن مالیدهٔ گلگونه را
رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد

سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می‌آید
من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می‌آید

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده ام | میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ

حالا درون پرده بسی فتنه میشود | تا آن زمان که پرده افتد جدا کند

بست ماه و مهر بر بند در نخشب | ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

تا گل هزار پاره کند جامه در چمن | یکسو فکن ز چهره گلگون نقاب را

برفکن از ماه رخ خود نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را | رو داد حیرت آئینه آفتاب را

سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت | فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

کند عرق صفحه‌ای نازنین ز تاب نگاه | بدور حسن تو از آتش آب سر می آید

گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون | نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود رخ در عین عتاب | از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش | که آب از چشمه خورشید داده ایزد بپاکش

شبنم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود | بی اختیار آئینه دست دعا شود

ز خال بر عرق خود فهم بود از خط دمیده نهان | که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیده نهان

این عرق از گرمی مجلس رویت میچکد | یا گلاب افشانی پرستار خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه | بربام دوید هر طرف کرد نگاه

هر کس که بدید گفت سبحان الله | خورشید برآمده است و میجوید ماه

تبسم چیست این عرق ریزی | عرق روی آتشین آرند

خوی که از رخسار آن کان ملاحت میچکد | فتنه می بارد بلا میریزد آفت میچکد

آید بنظر هر رگ گل رشته شمعی | از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا | تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

هلال یکشنبه را چون قرین بدر کشید | هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید

چو آفتاب رخ آن تندخو نقاب گرفت | سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

از رخت بسکه عرق سرزده است | انجم غوطه بگوهر زده است

دوشینه عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

نگارگاه تماشا نقاب روی ترا — زتاب شعشعهٔ آفتاب می بافند

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش — نشان آید ماهی از عرق بر جبینش

انداختی بچهرهٔ پرنور خود نقاب — نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب

نیم موسی نقاب از چهره بردار — نمی آید خوشم این لن ترانی

نقابست این رخ یا پردهٔ آفتابست این — ضیای نور یا ماه تمام اندر حجابست این

بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را — میزند فانوس دامن آتش پروانه را

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد — کنظر آب دهد از عرق رخسارش

صدف پر از گهر و ابر قطره بارکو است — عذار یار عرقناک دمی چکیده خوشست

طراوت عرق شرم را تماشا کن — چو برگ گل زنقابش گلاب می ریزد

نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی — تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

زبس صاف است بحر حسن سرشار — زصافی شد گهر در روی مواج

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا — چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا

شکست لازم طرف نقاب افتاده است — ز فرط مستی فرو زنقاب در دست

لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو — پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود — خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود

ماه من هرگه عرق از روی آتشبار ریخت — آبروی چشمهٔ خورشید را برخاک ریخت

یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت — مشعل خورشید از شمع جمالش درگرفت

رخ خیال تو چون طالع از نقاب شود — گمان مبر که دگر کار آفتاب شود

تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد — از پرده بسی راز نهانی برافتاد

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود — گلگون نقاب کرده ز ... آفتاب شود

گر ز روی خود براندازی نقاب — پشت بر دیوار ماند آفتاب

بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را — در پرده کس نهان نکند آفتاب را

نگه چو گرم بران پرده حجاب میگذرد — گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

یوسف سیمین بدن را مانع این زنجیر نیست — باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

شد تیره روز خلق ز طرز نقاب کش | دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد | کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا ز آن روی عرقناک نظر دادم آب | آنچنان منظر موج شراب است مرا

ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم | که کرده است بهم جمع آب و آتش را

نگشاده سپیده دم سحاب از طرفی | نگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید | صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را | شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی‌بصری است | که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست | بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از خشش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق | چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد | در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خط آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده | زمانه خوبی سه پای در رکاب شده

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را | خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است | چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است پری تابان بخط غبار | که آفتاب رخان صید خاکسارانند

خط او کرم دارد روز و شب هنگامه‌ها را | حکایتهای رنگین است طوطی نامه‌ها را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد | یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد همان چهرهٔ او ساده نماست | در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی | تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط سبز اینقدر ها میل سرگوشی چرا | عالمی را سوختی ای مشعله حسن پوشی چرا

این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا | سایه گردیدی سهیت در گوش ترا

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید | آه است که از سینهٔ خورشید برآید

صفات خط و صلاح آن

تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده — آه از بنا چشمهٔ حیوان بر آمده

همین مصرع موزون ترا قد دلجو است — که خط پشت لبت حسن مطلع ابرو است

خط را ز روی تراش دلم و ندامت است — مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست — آیهٔ رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند — سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط — که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط — جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

ز خط طراوت رخسار یار می بینم — صفای آینه را از غبار می بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهر نما شد آینهٔ بی غبار او

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب — بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب — سر بر آید ز کف دست اگر مانی را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست — متراش زینهار خط مشکبار را

خط سبزی که پشت لب جانان برخاست — رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را — صف این مور خیل سرمه شد چشم سلیمان را

رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق — گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود — خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت

خورشید به بندگیش می داد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند — همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

صفت خط و اصلاح آن

…بند و شد مسلمان گشت بی‌ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

…ش هست خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست — چون پسته عجب نیست شود گرد دهنم سبز

…سبزی خط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم ها خیال او دید در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

خط نو رسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می‌تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بتان خط روشن دارد

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

حسن زماه تا بماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد

شب سیه از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

خط که زلب آن پسر دمیده است — افسوس است که بر شکر دمیده است

هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده‌اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بر آن عارض نور افشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد

پیوسته لعل نو خط او بر لب منست — این شربت بنفشه علاج تب منست

خط بگرد بناگوش یار تاب زده است — که غوطه در سیاهی آفتاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کردند این عقیق را خط مشکین بنام ما

هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل — باطن عشق بنازم که بروی تو کشید

بعد نکهی چهارده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

حدیقه ا

صفت خط و اصلاح آن

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح — گرد تیغی گهی آفتاب شد

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند — یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند

تا سبزه بر کنار لب جان بخش پیدا شد — مسیحا که بتنها خضر همره مسیحا شد

در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند — گردند زیر مشق خطت آفتاب

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابرو

ن خط سبز که زد دائره بر گرد رخت — فتنه بود که در دور قمر پیدا شد

ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک — هرچه در کان نمک افتد شود تغ نمک

با تو می گفتیم حرف بیوفائیهای حسن — خط به پیش روئیت آخر حرف ما را سبز کرد

خط نوخیز را تراش مزن — تیغ بر روی آفتاب مزن

گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست — رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست

دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم — که خط لب از لب او تا قیامت بر نیارد

عرق بطرف خط سبز یار پیدا شد — شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد

گرد خط کی برخ صاف نشست — دود از آتشکدهٔ دل برخاست

زان رو خط مشک سود برخاست — آتش بنشست دود برخاست

خط گشت عیان بر رخت ای شکر قمر — پا سر زده بر برگ سمن سنبل تر

نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش — تا حسن ازان خط ننهد پای بدر

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبی را بضرب تیغ می‌داری نگاه

امروز با تو دعوی دل چون کند وحید — روزی که داده بود خطی در میان نبود

مثلی که رسته ز لعل تو روح را قوت است — به نسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است

بهار سبزهٔ او زنگ دل زدود مرا — خطش سیاههٔ تنخواه بوسه بود مرا

گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است — خط براورد که فرمان معافی دارم

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد — که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

گوید خط سبز او بدعوی — من فتنهٔ آخر الزمانم

صفت خط و اصلاح آن

زنجبت تیره باشد غبار آلود خط لعلش | وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد
از سایه خط تو چو خورشید روشن است | سیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش | چون بنده که گم کند آزاد نامه را
بنام قطع دست توام روز لازم است | اصلاح داده خط پروردگار را
افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیلاب زنخدان تو آورد مدد | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است | بوسه چون شفتالوی بی رشته دلخواه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا | شوخ چشمیهای خط نازم که بر رویت بگفت
خط از عذار یار نمودار میشود | در نجف ز معجزه سودار میشود
جز خط سبز کز رخ خوبش دمیده است | مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را | این مور برد چاشنی نوشخند را
سبزه خط صفحه رخسار جانانرا گرفت | طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
بنو خطان نگرستن دلیل دیده وریست | که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم | کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است | پای خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
بجز خط غبار او که یاقوت است مرجانرا | کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است ریحانرا
نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را | که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را
رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است | خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
گرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع | نوشته سوره یوسف بدور خط غبار
زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
چند از سبزه خط مشکین | خرمی بخش روی تابان است
تازه سازد چرا نه باغ نگاه | که گلستان بخط ریحان است

معجز نی شراب پر کیف خالی از خمارهٔ اشعار صفت لب و خال لب و تبسم دلدار

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شد آب از خجالت قند دوبارهٔ صبح

آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خنده بلب

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — حیرانی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسون سازش — خیال بوسه برگرد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن — زین سبب کم حرف افتادست آن شیرین دهن

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یار خندهٔ دندان نما ببین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد بجای حرف از لعل شکربار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان آید

تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآید — صبح شکر از خاک دل مور برآید

از آن لبهای میگون کم نشد صافات خمار — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن نیست — نقلی که می از جوش برارد دهن نیست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع نتوان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش.

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

مدام از حباب است ساغر بدست — شده می بدور لبت می پرست

نیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا نهمت صهبا کشی مکن × — پیدا است اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید. — سخنی قند مکرر فهمید —

حمد لله

صفت لب و خال لب و تبسم

دهنم با بشره از جوش حلاوت چسبید … دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا … یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است … شعله نطق مرا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت … رگ یاقوت بود رشته طول املم

بهر رنگ لعل او اگر روشن تر شراب … آب باشد روغن گل شعله یاقوت را

از حدیث لبت چو غنچه گل … در دهانم زبان بخود بالد

ز تبسم می لب ساغر آمدن باشد … خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد

چنین بدور لبت سنگکشی رواج گرفت … که شیخ صومعه را چوب تاک مسواکست

رشته حرف بلعلش رگ یاقوت تر است … خط پشت لب او عنبر آب گهر است

ز بس سخت است حال می میخانه بی لعلش … چو رنگ می ز مینا بگذرد با پیش سنگ آید

تنگنای چشم شیشه چون افتاد کمتر می چکد … خنده چون آید بلعل او تبسم می شود

خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد … شیشه غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم … کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

هرجا لبت نبات فروش بیان شود … منقار طوطیان مژه خونفشان شود

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ … بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر حنا ز خوبان از تماشایت نماند … میشود گل با همین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکر خندی … چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال … لب مگو لاله مقراضی بستان جمال

چاک زد جامه جان آب بقا از لب تو … شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

ز لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند … این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند

مر تو از شفق غوطه بخون داد قضا … تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن … مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود … با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد … ز آغوشش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

خونفشان شد یا شعله خصم جان شد … بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

صفت لب و خال لب و تبسم

بگشت خال لب توام آری ... / مگس شهد زهر دار بوالهوس

شکرین لعل تو کان نمک است / گرچه سرچشمهٔ شکر مکان نمک است

نمک افزود رخت راز لبت / گرچه از آب زبان نمک است

خالیست سیاه بر لب آن مهوش / افتاده خوش و مرا همیداد خوش

چون مهر که از مشک نهی بر باده / یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم که هندو زاده‌ای / بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

شکرخنده زد دل کوه غمی برداند / کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است

گشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است / کلید قفل دل ما تبسم یار است

بر آن لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا / ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است / در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهان است

پری رخی لبش کر خنده قتل مردم کرد / چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

خال بر کنج لب او جلوهٔ دیگر فزود / خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع / نشئهٔ غم داشت که افیون بشراب افکنده

پر غلط مانند مردم لعل و یاقوت و عقیق / ریخت از رشک لعلش اشک جگرگون آفتاب

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را / از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است / ابروی تو دید گفت محراب این است

در خواب لب لعل تو روزی خندید / دل گفت که معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم / اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

آب شد در دهنم لعل لبش / لب مکو حب نباتی بوده است

اگر گویم نمک لعل لبت را / ترا هجو ملیحی کرده باشم

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد / زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش / که در کف رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

میچکد شیر سخن از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه اش فتانست

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

پر ابر بر لب جام زهر خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حافظ

حدیقه — صفت لب و خال لب و تبسم

باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت می برد آب از نبات

نقش خاتم لعل لبت هرگاه می افتد تبسم / نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف / جای بوسیدن نظاره بر آن لبها ماند

تا از نسبت لعلش شود آب / عقیق شربتی باشد لب او

گران بها گرش از در رهین دندان است / دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

گر ... زلعل تو اندیشه بگذرد / می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

دماغ عشق بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد / انار خنده او از جلال آب و می آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت / ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین / لب قند ترا غیر کرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خندانش / شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش / قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند / شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

انگشت گزد زلب دندان او سخن کم کنید / فضای خنده گل تنگ بر چمن کنید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق / لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن

چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش / لب لعلی که موج خنده سازد کاسه جانش

تبسم دیر حاصل شد از آن لب جان محزون را / عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را نازم / نمود ریشه کلک خرد رگ یاقوت

گر شراب از یاد لعلش دم زند / دُر و ساغر خنده بر شبنم زند

بخود صد پیرهن بالیده باشد / اگر برزدی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است / آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

لب او با شراب در ساغر / چون دو جان بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش / اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم / که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شکر از خود نتواند کسی دور کند / بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم / نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت / خوش بر لب لعل تو نوشته ست که یاقوت

گر بر لبت نشست عرق هست جای آن / بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا / یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هندو را اثر شد / که لعلش گه نمک گاهی شکر شد

بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط / زانکه کس ننهاده حرف میم را مرکز نقط

از نیل نیست خال لب جانفزای تو / نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده

بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد / خامه سود در کف مانی مگس رانی کند

میم نوشین چشمهٔ لب تو / عین آب حیات را شد دال

نوشیست در لب تو که چون رشتهٔ نبات / تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت / نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

بران لبها ز انداز تبسم خال میگردد / زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ / چندانکه از دیافت عقیق یمنی رنگ

ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم / بگدازد لبک همچو نباتت

در گلبنی که لب بشکرخنده وا کنی / هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد / که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند / این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر / نقش است بر عقیق لبت عقدهٔ شکر

بود محال که طعم لب ترا یابد / اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ / تبسم زیر لب دزدیده باشی

بخاطر بگذرد از غنچهٔ لعلش اگر حرفی / شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید

تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم / که نام آن بزبان بتان شکرخنده است

تبسم در مسی دارد بهاری / چو تیغی کو درخشد در غباری

تبسم از مسی و بیان نمایان / چو در شام از شفق برقی درخشان

بن زار و ترحم توام می باید / پرسش ز تکلم توام می باید

حالیه ا

جان ز لبم زود در اضطرابم یعنی
گوشه گیران نبود دلها را تصرف میکنند
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم این لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
شکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی
لبش گزیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
نامه لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفتا
لب او گر نمیشد خنده آلود
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بیجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دهان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش
لبیته شور نمک گرفته است کسی

صفت لب و خال لب و تبسم

یاسمین تبسم توام سیمی باید
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
شکر خنده‌اش مربا میکند سیب زنخدان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
قند و زدی چه بلا شیرین است
عاشقان را تا تو را ه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد و کان حلوائی
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحت تا قیامت لب نمک بود
سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطه زیر لب ضرور بود
زنگی بچه شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغر می از لبها بریزد
باده از شیشه سر بسته بجامم کردند
مدام میچکد و کم نمیشود آبش
چه غریب است در آن لعل شکربار نمک

چون نتوان قانع به پیغام لب دلبر شدن
با دهان خشک نتوان از لب کوثر [illegible]

بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جهان دران لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او
مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

هر جا لب لعل تو بگفتار درآید
در آب گهر غوطه دهد [illegible] را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است
شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان [illegible]
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من
تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش
ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد

ز ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر ریزد

جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هرکس که [illegible] خورد ز تو از عمر بر خورد

اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش
بوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می [illegible] خون پیش آن لبهای نازک را
که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون‌تر

شود گر دامنم دریای حلاوت دیدهٔ روزن
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

بیهوده نتوان کرد آب زندگانی را بخاک — جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
پرده ز گوش مرا چون ورق لاله کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد — ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات — شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات
[illegible] سکندر است کز تشنه لبی — جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات
[illegible] ز جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته اند — بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند
تناقض نیست گر با آدمی گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت راز نهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب

مجمعش حرفیست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است — خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست
دهان تنگ تو از دست دل ربود و نداد — گشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است — شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

[illegible]

ز سایهٔ مژهٔ چشم تو رست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
از دهانش نشان نمی یابم — دهنش فکر تنگدستان است
هیچ است دهان تو ولی میدانم — هر کسکه ندید آن دهان هیچ ندید
خلقی ز غم دهان تنگش — بر رهگذر عدم نشسته
دهان یار بیاقوت سفته میماند — زبان او بحدیث نگفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری — دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

میرزا بیدل

با ما سخنی از آن دهن نیست — در تنگی آن دهن سخن نیست
ز آن دهان بی نشان بوی سراغی برده ام — تا ابد می بایدم راه عدم پرسید و رفت

نعمی

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هر چند که خود را نمک شور کند

صفت دهان و خال یاران

از رشک دهان تنگ یار است | خاتم پیوسته خانه بر دوش
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است | کرده کشور دل ضبط باین بی‌دهنی
تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را | شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
خال بکنج دهن یار نیست | مور به تنگ شکر افتاده است
در تنگی آن دهن سخن نیست | خاموش که جای دم زدن نیست
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان | رسد تا بر لب لعلش تبسم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بجویش | در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات | یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا ست این
فزود چو بر الف صفر دهان را | یکی ده کرد آشوب جهان را
نمکدانی به تنگی چون دل مور | نمک چندانکه در عالم فتد شور
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم | غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت | آنچنان برد بهشش زد که دهان پر خون شد
خال کنج دهن هویدا شد | نکته سر از غیب پیدا
دهانی را که تقدیر سر آب زندگی شسته | برابر سکنی با غنچه کو بوی دهن دارد
چو در وصف دهانش لب گشودم | بروی من دری از غیب وا شد
دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند | شاعران مفتریانند خیالی دارند
برزبانهاست که آن شوخ دهانی دارد | ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است
دهان یار از رنگینی حرف | بود همچون شگاف کلک شنجرف
سخت تمام قمر آمد ای بحسن بسمر | دهان تنگ تو میم است و میان قمر
تنگ شکر نمای بت حورنژاد | سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد
گویا به هزار حیله زنبور عسل | بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد
یک سر موی سخن نیست دهان هیچ میان | دهنش یک سر موئیست وز آن هم سخنست
نگفتم هیچ در وصف دهانش | دهان را هیچکس چون من نه بسته
علت آنست که گاهی سخنی می‌گوید | ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
نی چون رخ تو گلی بود نی سمنی | نی چون قد تو سرو بود در چمنی

صفت دندان

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند

با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست

ز غنچه دهن یار آرزومندم — ز بسکه بی سر و برگم بهیچ خورسندم

[illegible] مشکل دهانی نبود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود

هیچ گفتم [illegible] را یار شد و پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گفتم که هیچ

[illegible] بچاشنی آن دهن نفس — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا

صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده واشده است

کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد

فردا براو زند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند

بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد

چون نقطه موهوم که قسمت کنش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف

غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ تو — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرونش ز پوست

لآلی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

تعریف: از لبت رشته دندان تو گاه تقریر — مینماید دو خط نقره بلعلی تحریر

سبب: بیا و زیر لب آن سلک دندان تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا

تشبیه: حدیث از دُر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش

غیر تشبیه: زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان

نه همین یاقوتی لعلش شفا بخش منست — حب مروارید باشد آنچه دندان [illegible]

تمثیل: ز نور دندانش [illegible] در سخن دُر — دهن از گوهر یکدانه شد پر

تشبیه: درین درج دهن گوهرهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

صفت دهان و سی و دو دندان

تن رشته‌های درکه میان و لعل تست — دُر دهانهاست ریخته در چشمه حیات

نثار موج حسن دُر دندان حسینا نم — که پروین فلک اگرده دندانی تاب بیز

نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار — ماه عیدی که هم آغوش گرد و [illegible]

تراست لعل شکر بار چو میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست — گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی — عقیق آبدار او اگر میدادنم [illegible]

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد — شبنم از نسبت دندان [illegible] گشید

دندان اوست نوشته پروین و خوشاب — یا در صدف چکیده نگرگی [illegible]

شده سینش عیان از لعل خندان — گشاده سیم را عقده ز دندان

از فروغ رشته دندان گوهر ابر او — چشم من دائم بکردار صدف پر گوهرست

واسطه جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت یاد و مستی تر تین لب و زبان محبوبان

چو نقطی است این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان تبان

بیک پیرزن می کند بی غبار — قفس را چو گل آشیان بهار

نویسیم اگر رنگ او سے فی المثل — سیاهی بشنجرف گردد بدل

بتان را رساننده قوت لب — فسرانده آب یاقوت لب

زبانهاست از برگ او برگ گل — لب از رنگ او نسخه جام مل

ز هر برگ لوح زمرد نگین — خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار — قرانش هم آغوش رنگ بهار

زبس میچکد ضعف از پیکرش — شکست است چون رنگ بال پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست — چو بو برگ گل پرده ساز اوست

بدرج دهان بیان جا کند — رگ خود به پیش گهر وا کند

از و لعل لب یافت حسن دگر — حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است — که هرکس مربی لعل لب است

توان گفت بر برگ او فی المثل — سپهریست خورشید اندر بغل

ز بس شعله خونی بت سراپا به آتشش | ته بین داغها دارد از شانه آتشش

عجب دارم از برگ چون خنجرش | که خون می‌چکد از رگ جوهرش

نه شب خاکستر این شمع گردد نه روز | چو شمع تماشاست عشرت فروز

به بزمی که کیفیت آراست پان | کند جلوهٔ جام مستی پیکر ...

وراند تیشه عطر بوی آگاه ل | بجوید بپیچد از رشک ناف غزال

[illegible] آتشش زبانها عقیق یمن | ز بویش نفسها نسیم ختن

[illegible] بهره اش حاصل است | کزین بیضه تا سر کشد سنبل است

[illegible] روی چو یابد نشان | شود بهره اش طوطی دهنبان

مگو بهره مضمون سربسته | طلسمی بخون جگر بسته

بسیاری در اوراق پان کرده جا | تذرو نیست با طوطیان آشنا

کند پان از و رنگ حسن آشکار | بود سبز شاداب ابر بهار

لباس سویداست چون دل به بر | غبار یتیمی است زیب گهر

ز آغوشش از حسن رنگ طرب | نمودار شمعی بفانوس شب

بود ... چونه در بهره ها | چو در باطن خضر رنگ صفا

مگو چونه آن شبنم برگ پان | صفا جلوه صبح تجلی نشان

که هستی خود گذارد نخست | که با او کند رنگ نسبت درست

ازان بهره ها راست با چونه میل | که دارد نمی آب و رنگ سهیل

نه این گلرخان برگ پان میخورند | دل پارهٔ عاشقان میخورند

بدست پری طلعتان بهره نیست | ز لخت جگر های ما نسخه ایست

کند داغم از سرمه چشم بتان | نظر بر سیه بختی بیدلان

ز لخت سپاری برگهای جان | همه کرده نیش تمناها بتان

ز یک غنچه در جلوه آید بهار | ز یک مرغ شد چار مرغ آشکار

همه نغمه سنجان توصیف خویش | همه بلبل باغ تعریف خویش

نخستین سخن ساز شد برگ پان | بجوشش آمدش آب تیغ زبان

منم برگ عیش گلستان لب | چو خط طوطی شکرستان لب

بآئینهٔ برگ نی آشناست | کز طوطی حسن رنگین نواست
بگنج دهانش چو مسکن کنم | چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسبر | شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست | رگ من بآن نیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار | خط نیست لب تشنهٔ هر کنار
منم محرم چشمهٔ آن زلال | که خضر خط آنجا ندارد مجال
خمارلیست خط از سر نیستم | برون جسته این دود از آتشم
تکلم زمن باده نوشی کند | تبسم زمن گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم | بهارلیست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن | مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم زمن یافت حسن کمال | رگ برگ نخل گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکی است | درین دعویم رنگ تغییر نیست
که خونم ز گلهای این گلستان | نمی جوشد الا بلعل بتان
اگر طینت من ز دل کرده اند | که خونم بخوبان بهل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان | رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من | شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من ایجنعنی آمد پدید | کهی سبزه بنود مزار شهید
هر دم بگو دامم اوراق رنگ | که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگم گل دیگر است | زبان تا بخندد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت | رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجو شد ز بس خون سودای من | نهد ریشه زنجیر بر پای من
که در غنچه بیره رنگ من است | بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان زمن کسب حسن کمال | چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان زمن رنگ خویش | که افسون کند نشئهٔ باده بیش
رگ پان ... ز خود طراوت فزاست | ز تخمم بدین ریشه نشئه و نماست

دل بیره آرام دارد ز من | بود تکمهٔ شیرازهٔ بیره من
بود برگ پان پردهٔ چشم تر | درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است | دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز دردانه شد جلوه گر | بپرواز توصیف زد بال و پر
[illegible] ندارد لب گلرخان | قبولی ز کیفیت رنگ پان
[illegible] زیب و پیرایه است | کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار | همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید | شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من | ز جوهر چو آئینه دارد سخن
ز جوهر بود دام آئینه‌ام | نفس خشک گردیده در سینه‌ام
بطبعم ز بوست اگر دست داد | زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن | زند موج تمکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار | که یک لخت او نیست بی خار خار
بحیرت چنان محو گردیده است | که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل | خط مسطر صانع آب و گل
مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست | که لخت دلم کربلائی نماست
ز خشکی بود خاک من سبزپوش | که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آشکار | چو طاوس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش | دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا خطا | بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت کر لعل خوبان منم | گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب | که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت جنگ شهباز من | که طوطی ز سرخاب دارد سخن
[illegible] صبح گلزار پان | شگوفه دهد تر ز ذوق گلستان
بخلوتگه [illegible] ام محرمی است | بمینای سرمه [illegible] است

چو شمعم ز بس سوز دل دیده تر است | ز مغز استخوانم ملائم تر است
گر از شمع من بر ندارد علم | بود تیره کنج شبستان غم
چراغی که از شعله اش برق خون | ازین پنبه و روغن آید برون
بر آرم گل از جیب برگ خزان | دهم سبزه را منصب ارغوان
ز رنگاریان تا شدم آشنا | سپید آب من گشت شنگرف سا
اگر مس ز اکسیر زر می شود | زمرد ز من لعل تر می شود
ز تاثیر اصلاح تدبیر من | تب پان شکست از تب شیر من
همین آتش غیرتم در بر است | سراپای من مشت خاکستر است
خمیرم گداز دل گوهر است | حدیث من از آب روشن تر است
بعالم طلسمی عیان کرده اند | که در پنبه آتش نهان کرده اند
بخاکسترم آب پاشی اگر | زند قطره اش جوش برق شرر
بدم سردی کس نیفتم ز جوش | ز آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید | که دام امید است چشم سپید
باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
از خوردن پان یار بن داد و گالش | این بوسه به پیغام چه رنگین شده از
اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان | که گردیده رنگین سخن در زبان
تازه و بعشرت گه عیش و ناز | گر از پان نباشد وران برگ و ساز
نه پان مشک و پان نفس پروران | سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان نسرین جبین | زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر | دهنها ازو حقهٔ لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ | هوس را بامدادش از بوسه رنگ
وصال و فراقش کجوی سبب | مهیا کن عید و عاشور لب
ادیم زبانهاست در رنگ ازو | چو رنگست دلهای بیرنگ ازو
گهی آیا سوده و صحبت شود | گهی توشته زاد زحمت شود
چه کار ... بتحصیل نقد حیات | نیاورده بر لعل خوبان برات

از و جفت طاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت است در شکل طاق
شود چهرهٔ زر و خورشید آل — دهندش اگر ماه رویان اوگال
بود زیب هند این حنای عجب — که برکف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرّ دندان شود — ز برجد پر از لعل مرجان شود
انه بیحد بهرگی از آن دلبران — که صد بوسه پیچیده نبود دران
در باتیاری [illegible] پی دفع غم — شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار — که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — تبان را دواند زبان در دهن
سماست لبهای اهل حیا — که دیده است چون او معما کشا

[illegible]

اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جانان را — گسستی شیخ همچون شمک ما تسبیح جان را
بجان میکشت پانش عاشقان را — تو گوئی پان ز حضت بود جان را

نعمت خان عالی

ز ریاپی مسی آلوده دندان — چو انجم در شب تیره نمایان
چو [illegible] که یاقوت مرش کشد شنجرف — بر لعل تو خط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف — شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهای دندان از تبسم — شود در دیدهٔ آئینه مردم

فیضی

رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد — حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد
شد ز بانم افضلی همچون گل سوسن سیاه — شب بکیدیم ببسکه لبهای مسی مالیده را
می و دو آتشه رانشاید دگر باشد — خوش آنزمان که لب یار گیرد از پان رنگ

میرزا صائب

این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد — روحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم — بکشا و ببین که بوی انسان دارد
چو برگ پان شهید لعل او شد — برنگ سبزه بختان سرخرو شد

[illegible]

سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند — این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند
لبش دانم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
من از بوسی تحرر در کعبه دل را اشادمیکردم — مسی مالیده یاقوت کسی گر یاد میکردم
در حالت [illegible] هم از برگ پان زبانش — برگ گلی است گویا در غنچه دهانش

[illegible]

صفت مسی و پان و لوازم آن

مسی مالیده بر دندان نشان خط نو آمد — بهر تحریر گویا صورت الله پیدا شد

بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم — قیامت میشود هرگه سیه گردند کوکبها

مسی زیر لب و اطراف دندان — تو گوئی ظلمت است و آب حیوان

لب لعل تو از پان جان من رنگ تر دارد — سخن بر غنچه گل خنده بر گلبرگ تر دارد

هست میل خوردن پان گلرخان هند را — عاشقان گوئی که از خون خودش دارند تب

چشم من روشن کند پان خوردن جانانه ام — همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام

نه در لبهای صاف آن رنگ پان است — که عکس دیدهای خون فشان است

اگر گردد سرشکم گوهر شب تاب جا دارد — بدل صد عقده دارم از مسی مالیده دندانت

تلاش گرم روی در ره بیان دارد — لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد

از آتش خویشتن ترا آئین است — خوش باش که سرمایه خوبی این است

لبهای ترا گونه پان می زیبد — از پان دو لبت دو مصرع رنگین است

دندانش را ز رنگ پان و مسی — غنچه لاله می توان گفتن

نگار من چه لازم میل کردن برگ پان را — کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را

عکس رنگ پان نمایان است از شیشه لبت — این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است

رنگ مسی بر لبش از صفت جلوه باز — شعله زبان برق سان خنده نهان او

دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین — مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است

تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی — دود از نهاد چشمه حیوان برآمده

بدندان مسی آن شکر لب زده — در روز ابر حلقه شب زده

لبش را نیست دادن بوسه آسان — که بسته بخون خویشتن پان

چون لبش طرح برگ پان انداخت — آب حیوان لباس گلگون شد

ز پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد — که میگیرد زمرد در دهن یاقوت میگردد

دندان تو یاقوت لب خوردن پانست — یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است

مسی مالیده دندان گهر تاب — نگر الماس را داده سیه تاب

مکن رنگین تر پان خاک مسی مالیده دندان را — بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را

[illegible] پان و دندان تا [illegible] — [illegible] نسازد جان سپاری عاشق بیمار تو

خوش بهر نگ غنچه از غم میخورم خون جگر — یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی

تا زبان رنگ لب لعل تو ربانی شد — این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

لعل تو زبان چو رنگ گیرد — ما چون نکنیم جان سپارے

زانرو که صبح آرزومند حناست — هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت

گفتند که میشود شهید لب دوست — پان آمد و بیره رابدعوی برداشت

گوهر دندان او را رونق از مسی فزود — اختران را در شب تاریک نوری دیگراست

کجا لبت ز رنگ مسی توان برداشت — کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما

می نماید ز رنگ پان مسّی — گوهر شب چراغ دندان را

اندر دهان زبانه شمع است شعله زن — یا خود زبان اوست چو طوطی سخنورست

شمشیر برق خنجر الماس آبدار — یا رسته شاخ نازک مرجان احمرست

نی زبانست درون لب شکر شکنش — قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب

یارب چها کند بدل بیقرار من — حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد

از رخت آئینه را خورشید دولتی رو داده است — کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را — این نقش در نگین سلیمان آئینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند — این منزلت ز پاکی دامان آئینه است

میرزا بیدل

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها — رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات — عکس در آئینه همچون سایهٔ دیوارها

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو — جوهر کشیده سلسله در پای آئینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات — گرداب خجلت است سراپای آئینه

از دوری تو شود لی که بتاب نشد — یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد

خاکستر از آن بچشم آئینه زدند — کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ناصر علی

ای تپان از گردش چشم تو دلها در سینه ها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها

پرتو رخسار تو تا در خانه داشت — دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

صفت آئینه دیدن معشوق

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد — که نگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

چو آفتاب خجالت شود نقاب افکن — تپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن

کی حسن را نظرسوز تو محتاج نقاب است — از تاب رخت آئینه یک چشم پرآب است

صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود — هرکجا جلوه خورشید کند رخسارش

تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی — زمانه است که هرکس بخود گرفتار است

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید

چه دیده که با آئینه مائلی شب و روز — نهان مدار ز من آنچه رو نمود آنجا

پرتو روی تو در آئینه ز اعجاز بود — ورنه آتش که نگهداشت تبذیر در آب

تا خیال جمال آن مهوش — آئینه را بدل زده آتش

جام غم کرد آنچنان مستش — که ستون زنخ شده دستش

ای صافدلان را بخیالت هوسی — اندیشه صورت تو دل کرد بسی

جز عکس رخ تو که در آئینه فتد — آئینه در آئینه ندیده است کسی

همچشم ما برای نظربازی تو شد — آئینه را جلای وطن میکنیم ما

کجا ز دم دل خون گشته را ز ناوک حسنی — که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش

از حسن تو یافت آب و تاب آئینه — وز عکس تو گشت آفتاب آئینه

از پرتو رخسار جهان افروزت — شد آئینه آب و گشت آب آئینه

بجاست مرا در غم وصلت مردن — پیش از دهنت نام لعلت بردن

در آئینه خود مگر بوسی لب خویش — روی باید برای حلوا خوردن

کدام خرمن گل را کشیده در آغوش — کز آب آئینه بوی گلاب می آید

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر نور دارد

در حیرتم که آئینه امروز صبحدم — روی که دیده است که روی تو دیده است

به تیره بختی آئینه کس مباد که او — ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد

من آئینه را بداده ام روی — گر روی تو در میان نبودی

دم زد ز رخ دوست زند آئینه — در نظر مردم از آن زوست دوست

بد چو در آئینه آن آئینه رو بنماید — او در آئینه و آئینه در او بنماید

نورجهان بیگم

غنی

باشد چرا نه خانهٔ آیینه آب برد
هردم ز عکس روی عرقناک او پر است

خبر آن ماه را از حسن او داد
الهی خانهٔ آیینه آباد

بی عکس را نبود بر رخ تو تاب نظر
گر آیینه که او را دل فولاد بود

در جلوه گاه حسن تو چون پردهای چشم
افتاده است بر سر یکدیگر آیینه

در ساغر بلورین لعل خوش نماست
روی تراست رتبهٔ دیگر در آیینه

آید بکار موجه چو دریای حسن تو
لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آیینه

از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو
گنجینه شده است پر از گوهر آیینه

گفتی که غوطه زده کنعان برود نیل
آورد تا مثال ترا در بر آیینه

بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
پای گهر چگونه نلغزد در بر آیینه

دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
تماشای تو صد جای کمر آیینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آیینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آیینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

گر زند آتش بجان رویش چنین آیینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را

عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال
میکند پر نافه چون صحرای چین آیینه را

کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
هست اقبال سکندر در نظر آیینه را

یک نظر رخسار او را دیده تنها گذشت
آب میگردد دهان در چشم تر آیینه را

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آیینه است

حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید
کار شمشیر ز آیینهٔ فولاد آید

آیینه با عذارش خود را کند برابر
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
عکس تو آب آیینه را شور میکند

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش
چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

عبث آیینه زره پوش ز جوهر شده است
تیر مژگان تو از بند سکندر گذرد

چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش
گر ز خانهٔ آیینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران روزگار اشعار صفت زبان و تکلم یار

چاکنند نقل شود نقل انجمن ... حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا

دکام صدف تلخ کند آب گهر را ... حرفی که از آن لعل گهربار برآید

ما ذکر تلخی دشنام تو هیهات ... حرفیست که مور از شکرستان گله دارد

شکرفشانی نطق تو نیست امروزی ... بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی

دلپذیر است چنان بسکه شکر شکنش ... که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو ... در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف

دهنش دم تکلم سخن از عدم برارد ... بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم

پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند ... تا حرف می‌زنی تو کسی دم نمیزند

دیدگر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را ... گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش ... زبی نغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد

گفتار کز آن مسیح دم می‌آید ... چون روح بمرده مغتنم می‌آید

یارب سخن است کان دهان میگوید ... یا جان من است از عدم می‌آید

هنگام تکلم لب آن حور لقا ... گویند مسیح وش بود روح فزا

فرق است بسی از لب او تا به مسیح ... کان زنده بدشنام کند این بدعا

پیداست دورنگی ز تماشای سخن تو ... برگ گل حناست زبان در دهن تو

زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور ... زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

تا تماشای حرف او از خنده گل بافتند ... پردهٔ گوش من از شرکان بلبل بافتند

حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می ... سخنت بوی شراب لب میگون باشد

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او ... بشیر صبح شکر افکند تبسم او

داده جان آب بقا را از لطافت سخنت ... ای چشمهٔ خضر است زبان در دهنت

کز زبان درگذشتم از وصف زبان تو بجاست ... حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست

نه زبان است ترا رشتهٔ جان سخن است ... این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است

زین چرب و نرمی که بود با زبان او ... چون مغز پسته است زبان در دهان او

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را ... چو بوی غنچه بس در پرده [illegible]

زنداکه یکی نیست لب عاشق سخن تو ... بادام دو مغز است زبان در دهن تو

شوکت

جلال اسیر

وحید

[illegible] [illegible]

(صفائی اصفهانی) کس بدشنام لب لعل تو آزرده نشد / در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

(راغب) در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او / با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را

(امیر خسرو) دشنام تو زان لبان شیرین / زهریست که عرق انگبین است

در دهان تنگ تو گفتار نرم / گوئیا مومیست در انگشتری

(غنی) سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را / که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را

بحرف قتل من روزی زبانت گشت تیغ هم / که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

(میر صلابت خان برادر شیخ وجیه الدین) نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را / کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست / دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

(کمال خجند) برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست / از غنچه نکهتی که بر آید بیان تست

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم / من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند / برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند

از چرب زبانی که فتاده است چو شمع / اندر دهنش آتش و آبست بهم

حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را / لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

(سحابی) گهر افشانی لعل تو تا دید / صدف غرق عرق از انفعال است

(سمیر) نه مهر و ماه بود در بدر ز رخسارت / ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت

آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست / زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است

در مهلکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم / زین آتش خاموش کباب است دل ما

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام / از زبان تا لب کند صد جا مقام

(جلال الدین) در تکلم هر کرا از شهد لبت جان میچکد / آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد

ملطفی حرف جان پرور بر دن آید از آن لبها / که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد

نو گلی کو کز تکلم مست و مدهوشم کند / می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند

خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم / که ذوق آن چو نبید دوستان مانده است در گوشم

در حیرتم آن سه دشنام از که آموخت / چون گوهری بگوشش غیر از دعا نباشد

~~لطف دشنام~~ تو تسکین دل مدهوش است / آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است

لبش تکرار با دشنام دارد روز و شب با من / نمیداند ز شوخی قند و دان قند مکرر را

از تازیهم گفتی و تو ریان زبان تو | دشنام بمن دادی شکر بدهان تو
اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم | او بتبسم زنده کند یابد بدشنامی چند
نه از تازیست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد | سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد
گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش | لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید
ساده لوحیست ازان لب گله کم سخنی | چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی
نقطهٔ موهوم را دو نیم نما ید | در دهن تنگ آن زبان که تو داری نه
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است | روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نورس شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست | چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را | میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا
بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن | هلال ماه در آغوش تراتما شا کن
شب قدر است گرد رو نور خورشید را صائب | نه خال است این اگر دیده است ازان سیب ذقن پیدا
رنگ و بوی که ازان باغ جنان رنگین بود | گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند
در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد | خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
ترنج غبغب آن ماه پاره | ترش کرده است دندان ستاره
جهان را غبغبش در حیرت انداخت | که بی پرکار چندین دائره ساخت
بستانه چاه غبغب آن ماه را ببین | وآن یوسف بر آمده از چاه را ببین
انگشت چو بر ذقن نهادم گفت | بر سیب منه الف که آسیب شود
بسکه از حسرت سیب ذقنش شد محزون | دست در زیر زنخ کرده به از شاخ بتون
باز نخدان تو به هیچ مشابه نبود | چند لا فد چه زنخ میزند این به نبود
نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز | هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز
رشتهٔ عمر ازان چاه ذقن کوتاه است | بگسستن بگر این رشته بآن آب رسد

شفیع
نور العین واقف
ملا ذهنی
صائب
خسرو
قوام
تحسین
ملا شوکت
میرزا بیدل
توفیق
کمال خجند

صفت ذقن و خال و عرق آن ۱۱۴

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش — فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد سبلی — برد در میکده چاه آفت مستان باشد

بر زنخدان تو خال گلشن اقبال نیست — تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست

مپرس از خال آن چاه زنخدان — پری در شیشه یا یوسف بچاه است

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را — گرد آورند و آن سیب زنخدان ساختند

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین — یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

گویی ذقنت قطرهٔ آبست معلق — در چشمهٔ خورشید حبابست معلق

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند — سیب است آن ذقن که بوسند جان دهند

ترنج ذقن از خطت گشته شیرین — رسد انبه در کاه اگر خام باشد

گفته بودی که زنخدان من از سیب به است — ما چه گوییم بهر حال تو به میدانی

نتوان دانست پیش خودپسندان چمن — چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم — آتش بجای آب ازین چاه می کشم

در چاه زنخدانت دل ما نبو است — وان خال سیاه تو برین حال گواست

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در روی پیداست

دل را ز چاه غبغب او آب میدهم — این کشتی شکسته بگرداب میدهم

بزیر غبغب ار دانا برد راه — بود گرد آمده رشحه ازان چاه

کو بنگرد آنخال زنخدان آن نگار — هرکس ندید برچه زمزم بلال را

گزند بوسهٔ اغیار بر نمی تابد — که گفت سیب ذقن کم ز نار پستان است

بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه — چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من — کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز بسکه بادهٔ لعل چکیده از لب تو — پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد — عرق سیب باین تر ندیده است کسی

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید — موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان است

صفت گلو و گردن و خال و ...

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است
رنگ آن سیب زنخدان از کی گردیده است

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد

از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
از اشارت آب میگردد هلال غبغبش

گر چنین چکد می گلرنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش

برد در خطا از آن چاه زنخدانش که میلرزم
ز آسیب چه خس پوش زنخدانش میلرزیم

می برم گوی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
ز دور دیده گر سیب آن زنخدان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

از زنخدان تو دلرا نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زنخدانش که سیم بی زکاتست
درو چاهی پر از آب حیاتست

زنخدان ز غبغب بر انگیخته
هلالی بخورشید آویخته

ذقنت کو گرفتم از سر لطف
خون من ریختی و عذر بجست

زانکه هنگام رگ زدن نشترست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخشش بیاض اهل سخن اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

بر بیاض گردنش چون خال دیدم گفتم
کین نشان از انتخاب دیده گستاخ نیست

بیاض گردن اگر بدست من افتد
چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنم

بیاض گردن او را بتان آهو چشم
ز مردمک نقط انتخاب بسا زند

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است
افسانه ز صبح قیامت شنیده است

برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار
دست را سازد بیاض خویش قلم بی اختیار

چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار

آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد
میکند با گردن او عکس زلف تابدار

صفت گلو و گردن و خال هر دو جا

حدیقه ۱

ما تشنه‌ایم از تماشای بهشت و جوی شیر
گر کشند از رشته جان خمیازه پیراهنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
آنچنانکه دل نقطهٔ یاقوت بسته اند
اینچنین آیینه هرکجا صاف بود
مانند ای ماه ز پهلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را
چه گردن گشته‌ام از شمع کافور
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه الیست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی کو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جز ید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چکیده از گلوی آن دل افروز
مهتاب از گشتن های غزال حسن گردن
بر گردنت خون صد گشته چون منش
خیره گردد چشم خورشید از غنداز شش

اگر مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
دیشب که دیده خاور روشن آفتاب کسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که جز قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
به تیرهٔ شب مکن آلوده دامن صبح روشن را
خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

شوکت
میر نجات
ذوقی
ملا اشرف
حشمت
میرزا جلال اسیر
مسیح
میرزا غیاث الدین فکرت
نظامی
میرزا گرامی
نعمت خان عالی
ملا عاصم

حدیقه ۱

۱۱۷

صفت حمائل و برو دوش

اگرچه لاله طور است روی روشن او
گر چون شمع در گیرد ز روی روشن همائی
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
بیاض گردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بیاض گردنش خون مرا
بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان خجالت معتکف گردیده است

چراغ روز نبود با بیاض گردن او
ید بیضا بشود دست از بیاض گردن ساقی
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست
گرچه رنگ از خون من تمشیر قاتل بر نداشت
از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بچشم
بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسله گلوی جانان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس تو رشک افزون نیست
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد
بسان برق کند خیره دیده عشاق
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی
او در گلو حمائل گوهر کشیده است
پی صید دل و برناز نبین
پیش حمائل گلی این ماه ارض بین
پوشیده تا حمائل غرش آن سیم گلو
از گل نموده شاخ بوقلمونش
گلزار رسم بخط گلزار نوشت
این جانفزا حمائل گل نارسیده است

چو باغبان کند از نسترن حمائل تو
شده است رشک فزای چمن حمائل تو
بجز جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی
یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
مسلسل مهندی حمائل به بین
مهر افگند حمائل چو زرا بر آسمان
اشک مسلسل چو گهر موج میزند
پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی
بر صفحه سینه لام نستعلیقی
هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

در تر بیستم

کو نبی بن

دوش بدوش حسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

۱۲۱

بر و دوشش ز و ولطفه سمن را
بر بغلش یعنی همیشه صبح نوروز
گل از جیب کرده بیرهن را
گره کرده ذو بدر عالم افسروز

مولانا ... علی ...

بر و دوشت چه لطافت ز نزاکت او | که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف بر و دوش تجلی خیزش | که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد
صفائی دوش او تا باز کرده | پر از دوش پری پرواز کرده
بر دوش چون داد بنور خویش را عرض | نماز صبح بر عشاق شد قرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن | چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش عیان | چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد کمان صبر و طاقت را شکست | آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت باهم | تسمه‌هایی سقنقور است
ته پیراهنش بازو نمودار | چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو | ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل اشعار صفت بغل هوشربای جز و کل

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش | صبح قیامت است بواکردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست | چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش | که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد
سیم خام است یا بر سیمین | بشک افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیمبر نمی آید | بغلش نیز بر نمی آید
بصفا آن بغل آئینه رنگ | می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور | میتوان گفت در آشیشهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل | غیرت چشمهٔ نور است بغل
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان | تو گوئی عطردانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

صفت ساعد محبوب

ساعد سیمین او را تا کمیم اسد دیده — نسخه افسوس شد دستی که در اعجاز داشت

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد — چون میرسد بساعد او دست میکشد

هر گه که میگردد تجلی انگلن از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا گرد با دش را

نباشد آستین دساعدش را احتیاج ایم — صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم — بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم

میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است — درخشان همچو تیغ بیغلاف است

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا — میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد

ز دست برد دلم را صفای ساعد او — گواه عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — صفای ساعد آن مه در آستین پیداست

کز ساعد سیمین تو در دست توان دید — سوگند بدست تو که از دست توان رفت

رخش سپید او باساعد گواهست — کز حسنش گیر دازمه تا بماهست

صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او — که موج خنده صبح است چین آستین او

ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ — یا برون آمده از چشمه کافور دو شاخ

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور — یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این

گفتم که هست جامن آن ساعدت چو سیم — خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست

بمحفل تا صفای ساعد او برتو افگن شد — زخجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را

دیدیم ساعد او و دادیم دل ز دست — ما هرچه میکشیم ز دست تو میکشیم

پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون سینه ماهست که نماید از موج

کس از خوبان ندارد ساعدی کان زین دارد — زخوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

من کیم بوسه زنم ساعد بیالیش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پالیش را

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند — برار دگر ید بیضا سر از یک آستین با او

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند — ساعد سیمین سبکدست است و تاراج هوش

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور — در فروغ ساعدت فواره نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین — بنام ایزد بود نور علی نور

تے ۔۔۔ — تیمور
بے زبون
مخلص
میرزا جامی
سیمیے
ذوقی
گلستان
دوبی
حزین
انور
کلامی
ہلالی
۲۱۷

صفت بازوبند چوری و دست و نیز

عدلیه ا ۱۲۰

گفتم بوسی ساعد دستت نه کنم اکنون که بگردنم در آید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

خم چوری بغایت دل پسند است | بصید هوشش چون چینی کمند است
سیه چوری بود چون تار سنبل | که پیچیدند بر گلدسته گل
نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری | که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه بیرون در چشمی | که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
نیاید تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز | کند لعل و زمرد را نهان در بحر کان چوری
نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم | کند گلدسته دست گلرخان را در خزان چوری
برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد | کنند تا برازست این بدست مهوشان چوری
یاره دست یار سیمین تن | مار گنج است بهر قتل من
حیرتی دارم بجوش آب زمردیاره اش | سبزه گلگون نماید ساعد گلرنگ را
در دست نازنین تو آن یاره یار من | یاد نگین بو قلمونش بهار من
سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم | بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
چوری گلگون بدست آن پری دیده ام | شعله جواله سان بر شمع دهیا پیچیده ام
مه بوزین سبب بر خویش بالید | که بازوبند آن خورشید گردید
گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه | گفت گنج حسن را از بهر نگهبان کرده ام

دستگیر دل افگندگان با شغف اشعار صفت دست و پشت دست کف

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است | یا روی آفتاب تو یا پشت دست یا
تو آن همچون رگ گل دیده یکدست | ز پشت دست او خط در کف دست
خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست | دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
سازی بر آستین زیر دستو پشت دست | ای روی دست از گل و از نو پشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در آستین | بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات | شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

صفت انگشتان دست خاتم حنابسته

بین آن کف دست و پشت دست رنگین — گویی که کف آینه و حت آبحیات

پشت دستش نوربخش سینها ست — آب از و در چشمهٔ آئینها ست

پشت و روی بتان چینی را — پشت دست تو پشت پا زده هات

عکس رخ او ز پشت دست پرتاب — پیافت چو از جام بلورین می ناب

کفش راحت ده هر محنت اندیشش — نهاده مرهمی بر هر دل ریشش

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

حنا را رنگ از شادی به پیراهن میگنجد — برون از آستین یار می آید کجا دستی

کف دست گلست و غنچه سان گلهای انگشتان — چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند

ز پنج انگشت مه را پنجه کرده — ز زور پنجه مه را رنجه کرده

آن دلاویزدار داز نرمی — سر انگشت چون دم قاقم

نه دست آورد و زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم — فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجه آرزوی کشتگان زیبائی اشعار صفت خاتم انگشتان دست حنائی

آخر چمنی ... انگشت تو پیچید — واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بهار ست — رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست

گر و انگری صنعت مشاطگی نیست — سحر است که بر پنجهٔ خورشید سها بست

زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست

یکره برار از آستین دست نگارین و چمن — تا دستها پنهان کند سرو خرامان بغل

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذار انرا — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

نیست با انگشت تو انگشتری — بست درخشنده تر از مشتری

در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست — غنچهای شاخ نسترن بنده به بهار

خاتم نیلین به دستش نیست — عکس داغ دل خونین شده است

صفت خاتم و حنا بستن انگشتان

در انگشت جانان چه انگشتری / که حیران از و دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب / که گردیده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر نجمی ز اوج کمال / که دیر چون هاله گرد هلال

میرزا جلال
گرفته است پنجهٔ خورشید را کسی / در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت

قدسی
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش نشستن / دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

گویند که دستش ز حنا گلگون شد / نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد / ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

ملا طغرای
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است / مخمسی که زند ناخنی بدل این است

شوکت
سپید بهر نور چو برد دیده بالم و دستش / شمع اینخانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله گیرد / بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

ناظم
حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت / کنار آستین دامان گلنار است در دستت
مزن گرده انگشتان بخاتم / زده مهر خموشی بر لب جم
در انگشتش نگینی مشتری تاب / چو در پای نهالی چشمهٔ آب

غنی کشمیری
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش / مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
چون جهانی شد از آن پای نگارین پامال / آه از آن لحظه که دستش حنا کشا شاید
گر از دست نگارینش دبان حرفی رقم سازم / حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم
کف دستت گل است و غنچه سان سرخی انگشتان / چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته‌ای داری
اشارت کرد با ماه نو با انگشت / که آن انگشت ما را بشکند کست

مسیح
بران ناخن حنا تا رنگ بسته / ستاره از شفق در خون نشسته
پنجه در پنجهٔ جانان کرده / شوخی رنگ حنا را دیده
تا حنا بنمود رنگین پنجهٔ آن ماه را / کاتب از شوق حرف میگوئی نوشت الهدی
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق / هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
تا دست ز حنا بست دل بر زمین شکسته / دل بردی باین رنگ کاریست زدست تو
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو / ای سر انگشت فندق بند آه از دست تو
دست نور افشانش افتد از صفا / ز آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

صفت سینهٔ محبوب

برکف دست صفا پرور اگر بندد حنا — چون می جام بلور از پشت دستش گل کند

نگین بخون خویش کف پا ر ماکه کرد — این کار دست بستهٔ بغیر از حنا که کرد

در کف حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا

کر شمع بربندید آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد

کف دست تو ز خونم صدف شنجرفست — عالم این رنگ حنا خود نبود در عالم

ز خون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش

از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

انگشت توای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد

ازان ناخن گره عقد دل کشاید — هلال و بدر در یک جا نماید

حنائی آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش

خاتم نگین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین منست

با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پیرآب ساز چشم آئینهٔ اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید وار ریختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه استد تا بناف

نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه

تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آیینه دارد

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی تمکین ساطع دریاب

سینهٔ آئینه پرواز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم

آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینهٔ صافش بنظر ها پیدا

تا نشا برتابد سینهٔ او — نظر گردیست بر آئینهٔ او

نظیری
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس … فروغ سینه‌اش از پیرهن نمود روشن
چنان آئینه پاک از زنگ کینه … که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر نار پستان × اشعار صفت نار پستان

ملا جامی
دو پستانش هر یکی چون قبهٔ نور … حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ … کف امیدشان ناسوده گستاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور … چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور

شمس الدین فقیر
مانند دو گوی زر دو پستان … آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی … از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده … دست طمع از پی کشیده
یا خود ز طلای دست افشار … گوئی دو ترنج شد نمودار
بسربلندی پستان خویش غره مشو … که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد … سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بر آن قامت نوخیز … چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

مخلص
بصافی سینه‌اش آغاز پستان … چو عکس بدر در آئینهٔ رخشان
ببیع میدانی سیاهی از چه در پستان اوست … حقهٔ حسن است مهر عشق بر وی کرده اند
بسکه پستانش ببالا سر کشید … عکس چشم کافرش بر روی فتاد

مسیح
بپا کردند از مرجان دو حقه … که دائم سر بمهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی … تمنای حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده … دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جامنند … کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نونهالند … دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

حشمت
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی … مهرا تو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه‌ات جمله لطیف … یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

نعمت
بر روی سینه‌اش سیب دو پاره … علاج قوت ضعف نظاره

صفت پستان

دو پستان برنگی چون حوی شیر اند | بسا مان حسن را دو فرش شیر آند
ز جوش جلوه های حسن پنهان | برنگ غنچه اش بالید پستان
ز عنبر خط زد بر درج کافور | که تا ماند قبا سے ناز بستور
بوی گل در نسترن پنهان شده | غنچه سان بالیده پستان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده | حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است | بسختی و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو | زان رو که آب نیست انار مکیده را
زو مس دست به پستان و بخشم آید پیش | شد یقینم که انار است جلال آبادی
نه سنجم با سر پستان آن حور | دو اختر شد بلند از مطلع نور
انار از رشک پستانش بترقید | ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان ولد و بش ز تیز سے | کند در دل زلیخان تخم ریزے
سر پستانش از بس سخت و تیز است | ز هم آغوششش زان رو گریز است
که شاید کرد آغوش کس آید | مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند | دو مغرورگران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب | در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان است از پی | یک ناز است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده | کسی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر | نکرد آرام بر آئینه گوهر

سینه داغ سینه دردمند اشعار صفت سینه بند

دل ز رو سیم بر باید سینه بند | کاش در دست من آید سینه بند
غنچه سان وا از شگفتن در گره | وا شود دل چون کشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه | [illegible] چه پر چشم بشاید سینه بند
شنبمی بر قامت گل جامه دوخت | یا بران پستان نماید سینه بند
[illegible] تنگ عیان است نار پستانت | [illegible] اعتبار کمنا نیست

صفت دل و پهلو و آغوش محبوب

هر پاره به پستان شوخ گلبدن است | ته حباب چه دریای حسن موج زن است

بند دو نما میکشاید سینه بند | جان زتن هامی رباید سینه بند

چو پستانش بشوخی سر کشیدند | ببند سینه بندش در کشیدند

تنعمتی دارد ببالای دو پستان سینه بند | پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

وحدت

دل خوبان شهره مائل تست | سنگ آهن ربا مگر دل تست

میرزا صائب

دلم آئینه دل یار است | شیشه ام سنگ در بغل دارد

میرزا جلال اسیر

پیداست همچو قبله نما از ته بلور | از سینه لطیف دل همچو آهنش

از دو لبش پیداست دشنامی که می آرد بلب | تاب گوهر در ته بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

مسیح

بعشق پهلوش دل گشته یک رو | که جای دل بود دائم به پهلو

بوصف پهلوی آن ماه گل رو | قلم سر کرده حرف چار پهلو

گر بسهو از غنچه گل بالش و بستر کنند | میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی او

گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر | میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا

باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو | لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو

با همه افتادگی بنگر بلند بهای بخت | فرش مخمل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

زتنگنای جهان کی کشاده میگردد | دلی که در بر آغوش یار بگشاید

چون دید گلشن قد رعنای تو گردید | خمیده بوده گلش حسرت آغوش تو شمشاد

پهلو بوش کناری سپر امشب بجوششم | که خواهد برق گشتن در هوایش نقش آغوشم

لغزش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

ملا جامی
بدان نرمی که گر افسرده بیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
شکم چون تخته مشق قاقم کشیده / ز نرمی دایه ناف او بریده
شکمش چشمه آیینه و نافش گرداب / گردش چشم پری بود که در عکس افتاد
نظر تا بر صفای آن شکم بود / نگه را لغزشی در هر قدم بود
ز وصف آن شکم دل ماند آبم / که از بهر شکم شد پشت ما خم
بلورین برکه صافی تر از آب / مصفا موج زن دریای سیماب
ز قاقم آن شکم هرچند نرم است / ولی خورشید راز و پشت گرم است
بجوشد از صفای آن شکم آب / که زیر طاق باشد کان سیماب
حریری کاغذی مهره کشیده / مصفا و سبک زینسان که دیده

محمد صالح
شکم از بس صفا آیینه نور / توان دیدن در آن عکس رخ از دور

ملا رضی بیگ کاشی
شکم گر لطف قاقم یا حریر است / ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

عبد الجلیل بلگرامی
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال / بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
شکم چون لوحه سیمین بسا صاف / خط موجی خامه مو مجمره ناف
برو نقاش حسن از دلربائی / رقم زد صورت نازک ادائی
جوی آب است آن شکم لیکن درو / آب دریا نیست آب گوهر است
شد از وصف شکم تا خامه شاداب / ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم / جام جمشید است یا آئینه اسکندر است
نگشته از مساس دست محسوس / مساسش بیهوده گوئی دست افسوس

حلقه گرداب آب حیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف لاهوری
سینه ناف است که دلها کرده بیتاب / کز و افتاد دل شکم من بگرداب
این غنچه ناف دلپسند است / سر نقش گره از ارجمند است
بود ناف زیارتگاه آدم / که بیت الله کعبه شد ناف عالم
شکم چون چشمه آب است پر صاف / شگفته ز گل نیلوفری ناف
ز نافش ماه را آشفتگی بود / مگر گرداب آب زندگی بود

حشمت
ناف او دیدم از خود رفتم — گردش چشم پری بود مگر
نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است — عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین

برنا موجلیه
چه شگرف شکمت چشمهٔ حیات آمد — خبر دهان لبسلاست کسی ز ورطهٔ ناف

میسیح
تو گوئی کز صفای آبحیوان — نموده صورت چاه زنخدان
خمیر آن شکم چون کرده تقدیر — نشان مانده برو انگشت تدبیر

قلندر
کردم از تارنگاه اقلیم حسنش را جریب — ناف او ناف زمین حسن آمد حساب

مولانا طاقی
چه میگویم که ناف آن پری چهر — بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاابوثابت برکاش
بلورین حوض آن ناف مدور — تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

میسیح
ز پشت او صفای روی ماه است — که روی حسن را پشت و پناه است
به پشت و روی یکسان است الحق — که پشت و رو ندارد نور مطلق
پشت او تا در نگاهم جلوه کرد — کرد وا م زان روی بر گلزار پشت

لا اعلم
بود پشتش در آغوش نزاکت — چو برگ کیله لبریز لطافت
ز رشک پشت او خورشید افلاک — گذارد پشت دست خویش بر خاک
ز پشت او سخن گفتن گذاف است — که پشت و روی عینک هر دو صاف است
ای ماه مپرس که به پشت تو داغ چیست خال — مهر نبوت است به پشت هر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

صائب
نموده خویش را و دلم را ربوده است — بسیار نازک است ادای میان تو
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چه خوش باشد در آغوش آورم سر و روان نازک — کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را
مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تنگیش جوهر از هیچ و خم موی میان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
تقصیر میانش ز تنعم و هیچ ندارد — حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

صفت میان محبوب

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر — که زیر تیغ بود نگاه سیاه موی کمر
ز ما جوهر خود برق میکند ظاهر — نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
خراب زلف بتان میشود خط معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
نعان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب — خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

بیان این میان از من محال است — جز این کان حلقه جیم جمال است
موشکافیها از آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه الیست که هیچ آفریده نگشاده است
خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم — که موز کاسه چینی بدر نمی آید
ز شوق آن کمر کس دلش چاک است حیرانم — که چندین شانه در کار است یک موی میان پیدا
چو برگرد کمر دست از او ابست — شدی موی کمر خط کف دست
گر دان ثابت کمر کردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بیکموی می کشد
خامه یجا حرف آن موی میان سر میکند — اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند
بعضه تنت صاف تر از عضو کر بود — موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست — ز دو جلوه کمر گذری نیست تا کمر باشد
میان می بینم و چیزی بدستم در نمی آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد — قلم موئی ز مژگان پریزاد کند
تا ز موی میان تو مضمون بیاید — کمرت معنی بکر یست که بستن دارد
ز تاب جلوه سرو روانش — گره افتاد در موی میانش
نشد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا شانه یا تار نگاهم
میانه ای انبوه ز شرم کمرش بر گردید — عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دیدم میان یار ندیدم دهان هیچ — نتوان بهیچ دید چو در دیده موفت
ندیده کس کمر تنگ دلستان ترا — مصور نیز خود میکشد میان ترا
خامه را نازک کنم از تار موی — وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
کسی نشان میانت نداد جز کمرت — زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

سعدی شیرازی
سالک قزوینی
ملا طغرا
نوکن
علوی
عارف لاهوری
میرزا بیدل
بی

۱۵۰ / ۱۴

جزد خم

هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست / فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

رشته عمرم باندک فرصتی گردد گره / گر چنین بیتاب آن موی میان سازد مرا

یک حلقه کند سلسله عمر ابد را / تابی که میانش برگ جان من انداخت

موشکافان را کتاب دفتری در کار نیست / مصرع پیچیده موی میان یار بس است

بر تنش پیچم از جوهر تیغ افزون نیست / کار شمشیر کند موی میانی که تراست

دسته گل راست فیض از خرمن گل بیشتر / بهر قدر بند و میان تنگ جانان منت است

مصرع برجسته خود را می نماید در غزل / پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است

دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن / هر چه میگوئی از آن موی میان می آید

هر چگونه کشم آن میان نازک را / که در خیال بصد پیچ و تاب می آید

تا میان نازک او چاره گر شد در لباس / رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید

نه بندد دسته گل در گلستانها کمر دیگر / میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد

بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن / در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد

موی میانش از نگه گرم عاشقان / از زلف مشکبار فزون تاب میخورد

نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را / که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید

رشته جان در تن ما موی آتش دیده است / تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است

ز بس گداختگی در نظر نمی آییم / مگر بموی میان کرده‌اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخکامان نغمه پیوند اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند

از کمر بند مرصع شد میان او نهان / هر که یابد دولتی خود را چنین گم میکند

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن / نه از هر رشته آن دسته گل میتوان [illegible]

وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد / سخن [illegible] معنی نازک تا ادا می بندد

از پا انداز وقار کوه تمکین اشعار صفت براق شیرین

ملا جامی

سرینش کوه لیک از سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

صفت اندام نهان

سرین او که خواهد بود جادو | دو کوه آویخته از تار یک مو
چه سرین گنبدی از نقره خالص پا | پشته یاسمن لطف بن کوه صفا
سرین صاف او آبیست روشن | که می آید بموج از باد دامن
سرین ها از میانش شد هویدا | چو عالم از عدم گردید پیدا
سرین گلدستهٔ نسرین بهارے | پی داغ تمنا پنبه زارے
نخل قدترا چون صورت نگارجان ببست | گلدسته سرین را از رشته میان ببست
نپرسم از سرین آن پری چهر | خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر
چنان در چرب نرمی بی نظیر است | که پنداری کف دریای شیر است
آن سرین تودهٔ سیم است ته دامن او | گر ز کاتم ندهد دست من از دامانش
نظرها در سرین مشغوف میدار | چو مفلس در طلای دست افشار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند | یا ز شیری صبح قرصی بسته اند
باعتماد سرین را بآن قمر مگذار | که مور خارزن تنگ شکر نخواهد شد
چه سرین تا که هوس کرد دگرم | بهند زیر سرش بالش نرم

سرمه گلوی خامهٔ دو زبان شعار صفت اندام نهان ﷺ

قلم پر زور آنجا چون زند دم | دو انگشت از ید قدرت شده خم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب | صدف وا شد گهر تبخاله لب
در فصل بهار هر گل تر شگفد | هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد
وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد | کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد
بزیر دامن آن دُر نا سفت | دو ماه نو بیکدیگر شده جفت
چراغی تازه جا در طاق محراب | فروزان پیکری چون گوهر ناب
رنگین نافه آن یاسمن | نرسته چون سم آهوی چین مو
ملطف از غنچه سوسن زیاده | زبان در کام لب بر لب نهاده
مپرس از گوهر نا سفتهٔ او | زر از غنچه [illegible] گفته او
مپرس از من ازان بادام توام | دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

چه سازم ریخته الماس نقشگر — که دخلی نیست مثقب را درآن در
هوس چون شیر بر اطراف آن سیمین گزد — که زیر دامن او دیده نقش پای آهوئی
زنازش فرج او از نازنینی — چو در صحن خطائی سوی چینی
میان ران او غنچه سمن بود — که نقش سم آهوی ختن بود
در اوسط ران نیلگون رنگ — بوداست گلی چو غنچه در لتنگ
زیر دامان تو نهان چیست ای نازک‌بدن — نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
بزیر دامن آن سرو طناز — دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
کردم ته ناف او نظاره — دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام — شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند — نفس نیمی درون نیمی برون ماند
مستور گلی که پرده اش دامن تست — لب بسته لبان چشمهٔ سوزن تست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

سلیم
اشرف
آذری
جهانگیر ...

لغزش ده پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید — پری در زیر ران کس نیاید
ختا دلربست کارم بجز نر بر طفلی — که گلگون شود اسپ در زیر رانش
رانهای آن پریوش تمکین فردوس شش — کاخ شکوه را دو ستون مانده استوار
چنان رانم قلم در وصف رانش — که افتد بر بلا راز نهانش
ز نبس آن صفحه رانش مصفاست — اگر پای قلم لغزد کجا خاست

سلیم
قلندر
تبریزی
لا اعلم

آیینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن

ورق ز آئینه و جوهر کنم صرف — سخن در وصف زانو گر کنم صرف
چو زانو پیش دهد خورشید براید — نشیند خور بپیش او دو زانو
بزانو گر شود آئینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر
ز زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید — حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

خلیل
سلیم

نعت ساق و شلوار و شلوانید

حدیقه ۱ ۱۴۴

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
که ساق عرش اندر لرزه آید

بلورین ساق او داده گواهی
که حسن اوست از مه تا بماهی

بسیمین ساق او زر بوسها داد
خوشا سیمی که در پایش زر افتاد

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او
شمع کافوراست در فانوس روشن کرده‌اند

ساق تو مرا زپا در آورد ز دست
هرگز نزدهم ستون عتابی را

نگر داین سخن پروانه سانم
که شمع ساق زد آتش بجانم

رود هر جا سخن زان ساق پر نور
فتد آتش بجان شمع کافور

ساق سیمین تو تیغیست که موجش هر اوست
حق این تیغ تو بر گردن من بسیارست

بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش
شود زرد روز هنگام سواری دامن زینش

تنی که برده دلم را کف نگارینش
خمیر مایهٔ صحبت ساق سیمینش

عکس ساق تو گر زده دم تا شیر در آب
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

از نمک سر زده بر سنگ و کباقت نرسید
نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید

پیش ساق نرم صاف ساده‌ات
شیشهای هشت خاری بیش نیست

ساق سیمین او بلورین است
گر غلط گفته ام بگردن من

ساق ترا ز سود صندل سرشته‌اند
در لعز بشمتهای نظر از سرشت او

فانوس شمع دلهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوانید

زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش
نماید آبشار نور شلوار پر از چینش

صفای ساقش از شلوار پیدا
چو شمعی کش بفانوسی بود جا

هست در جیب بر جامهٔ ...
طرز مضمون تازه دارد

بود شلوار بندش مار گستاخ
سر آورده بیرون از دو سوراخ

نه این پوشاک زیب ساق در راست
که نرخ حسن خوبان زین گرانست

چو از زلفت پوشد از پی شان
همانا برق پوشند زیر دامان

عرفی شیرازی
نعمت خان عالی
نعمت خان عالی بیک
میرزا معطر
ظهوری
لا ادری
میرزا طاهر وحید
ملا ...

صفت بمکعب و کف و ناخن و پشت پا و حرام نمودن

حجاب خانه عفت ازین است
نهان کرد بانوی عصمت درین است

پوشید چو زیر جامه آن شوخ پری
از جمله عیوب گشت اندام بری

در جستی و راستیش شکی نبود
مشکل که گذر کند نسیم سحری

سررشته عیش در دهانم بکف آید
در دست من آندم که فتد بند گزارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
ای بافته از رشته جان بند ازارت

غلط گفتم این بند شلوار نیست
درینجا کسی آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا درخشیده است
بر شیم گلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش نداق جان اشعار صفت کعب جانان

بپالیش کعب درکار از دو سمت است
عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار
دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است
مهره ام در شش در رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

نگارین پاشنه از روی انصاف
چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد
غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی

تشبیه کعبش را بلا تشبیه میگویم که هیئت
مهره سه از عالم بالا بزیر افتاده

نظیر کعب او پیدا شدن از بیجنایی نیست
که شکل هیأت کعبه بکعب تیز باشد

بی سر و پا سازه عشاق غم آگین اشعار صفت ناخن و پشت پا و خرام تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

خضر میروید بجای سبزه از جوی انگشتر
آنجوان با خرام قامت دلجوی

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
به پنجه نشسته دیده ریخته خون در پایش

نخیزد و خرام قامت رعنای دوست
برنمیخیزد به تعظیم قیامت کرد باد

نوروز رسیده است همچو ندنگاه خضر سبز
روی زمین ز سر و پریشان خرام ما

بر تیغ ز ره سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد بنظر آن خرام را

حدیقه ۱ — صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و آیین

۱۱۲۵

دگلستانی که شمشاد تو آید در خرام — بهر سر منطوق قمری حلقه بگوش آورد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — در خواب نوبهار رود پای ز فتنش

هر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد — ز تیغ کوه خون خود حلال از رشته مرغ رفتارش

آب چون آیینه رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فکند تمکینش

چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در رقت خرام قامت دلجوی تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

لطیف اندام پای تازه و تر — چو پشت دری بادام مقشر

خلید گر بر آن مژگان بلبل — رسیده تا لب ساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده — چو گلبرگش بناخن خون دو دیده

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیده ناخن پای او ست

چه نازکیست به بینم نگاه جلوه قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام

نگارین پای او رنگین تذروی — شگفته لاله بر پای سرو گاهی

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را — تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

ناز رفتار تو [illegible] یک سر گم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بیدار شد از فتنه طرز خرام است — هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

بچشم از بس خیال آن کف پایش فتادم — بیاض دیده روشن سواد من حنایی شد

آنزمان شد از چشم من امشب کف پایت — دردا که کف پای ترا چشم رسیده است

[illegible] — شکست رنگ گل چون زیر پایش شیشه بازست

صبا طرز خرامش [illegible] محو خجالت — که می آرد بگلگشت چمن مهتاب دوشش

من بآن رفتار شیرین عمر خود در باختم — عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست

طور رفتارش ز بس از جا درآمد سایه را — همچو سروی در پی آن قد قامت میشود

خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد — صبا را در گلستان از دویدن باز میدارد

جان فشانان بپای او ممتاز
با نگاهیست جان فشانی را

جاده‌ها طومار تصویر است از رفتار او
بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رنگ گل
روش خامهٔ شنجرف و خرام تو یکیست

بسکه نخرامی و از قد تو سایه می‌افتد بخاک
چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

گذارد پا اگر در چشم بلبل
بخارد از خیال خنده گل

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو
از نقش پا دران ره افروخته مشاعل

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت
خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت

نیست نقش پا بگلزار از خرامت جلوه گر
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
رنگ از زردی چمن چون باده از پیمانه ریخت

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام
محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی‌افتد بدام حیرت شوخی خرام او
کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد
که می‌آرد عرق بر چهره‌اش اما نمیخیزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او
چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
نشست بر دیوار چون محراب ناز آغوش ما

اهل ره خوابیده را از نقش پایت بالها
از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهد است که جانها مگس اوست
رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد
بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

خشک می‌آید بچشمش جلوهٔ آب حیات
هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو
کاینچنین صد مصرعه برجسته دیوان اوست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود
در تماشای سرو خوش رفتار او در گل گذاشت

هر کسیکه دید سرو ترا در خرام ناز
از پا اگر نمی‌فتد از ریشه پا میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند
نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند
نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

عبدالقادر بیدل

میر غیاث الدین منصور

حدیقهٔ ۱ — صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا وغیره

ز کوه قاف آسان است غمخوارا بر آوردن — ۱۴۷ صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشم سفید از انتظار او — ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور — نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید — ز بس عکسش به پشت پا نماید

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

شود از هر قلم چون علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

هران پای که بر گل ناز دارد — کجا پروای پا انداز دارد

تاج فرق سیر آرایان عشق ... در اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و خلخال و خاک پای او

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا دل از خلخال برد

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — فرقتش پا دا که محراب دعا را دیده است

قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم — چون گذارد پای خود بر سرو بالا بین

بود مستی ز پا افتاده بر نقش پای تو — ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم — گریبان پر از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینه پائی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای نگینت

بتاراج چمن رو داشت سرو فتنه بالایش — کز رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا نیست کش صبا شد — بر پای او کسی دست غیر از حنا نزد

بیچاره حنا که دست گیر همه بود — دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی [illegible] پای د — زند بس خنده و دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پاش از [illegible] — چه خوش باشد که ابر [illegible] راه شد سنگ او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید — ز خاک [illegible] عاشق حسرت نصیب پای تو

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند — طرحی بکن ز ابر [illegible] سنگ پای تو

به کفش ماه من نه نشانی مدور است — گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

همپای تو تا رفته بگلشن گل پابوس — خنده زده بر لاله و سوسن گل پابوس

بیوجه نیست خلخال در پای نازنینش — رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل

برگهای لاله می‌بینم چو در طرف چمن — آن کف پای نگارین یاد می‌آید مرا

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی و بالا شد — دلم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه برپا شد

خون هزار بوسه بدل جوش میزند — از دیدن حنای کف پای او مرا

بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا — شوخی رنگ حنا خار در کف پای ترا

از حنا گشته سیه پای تو بیچون پر زاغ — خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ

حنا ممنون بخت سبز گردید — که بر پایش رخ پر خون بمالید

ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا — بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا

تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بیتاب من آتش ته پا میدارد

چو گل در پیرهن خودم ز خوشحالی نمی‌گنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو تا توام کرد کار صندل سرخ

کند رهبر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

آنچنان صافست اندامش که چون طاوق صفا — مینماید نقش پای او ز روی نقش پا

ز بس نازکی گردد ش پنجه پا — اگر کفش پوشد زند رنگ حنا

بر آن پای حنائی روی زرد خویش مالیدم — ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدم

هزاران کشته شد جلوه حیرت فزائیش را — مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را

بپای را حنا بستی آتشم در بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ تن هزار مرا

سرو بالائی که همسایه عمر ابد است — [illegible]

بت شوخی که دل نادان شکست از بهر خلخالش — کسی غیر از من نفهمد معنی فریاد خلخالش

نه از خلخال زرین زیور آن سرو رعنا گردد — بپایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرد

نه آهی حلقه زد نی ناله‌ای من رفت از پایش — خبر از رفتن دل نشنید هر آواز خلخالش

از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد — گل بدست آورد و بلبل از پی سنگ پا

۱۳۹ صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا وغیره

حدیقه

آسمان از سم نو نعل در آتشش دارد
هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست
داشت تا خادم بکف آن کفش زر دوز را
لطافت میچکد از جلوه قد رعنایش
موج آب زندگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل هرگاه رایت
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای مبارکت
نرگس بچین دیده خود دوخته از شرم
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد
در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر
نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت
گر دست دهد خاک کف پای نگارم
هر کجا بینیم نقش پای او آنجا به چشم
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که برخیزی
بخت سبزی [illegible] طلبم همچو حنا
به تعریف [illegible] پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
جاده خلخال او چون دلرباست
بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
نقره نیست بپای نگارین خلخال
بپا پازیب [illegible] است از ناز
نگارین پای او رنگین تر روی
برهنه پا اگر در جلوه آید

گر گل کفش ترا بر سر دستار زنم
از گل نقش قدمت چمن را خار و ریز آراست
در نظرها دسته شاخ گل خورشید بود
توان رود دید چون آئینه از نقش کف پایش
خنده کبک دری باشد صدای پای تو
دل خاک چاکم سر دستگیر پایت
که هم منلع [illegible] دیده گبینائی را
یا خون عاشق است که پامال کرده
در پای تو تا دید گلشن گل پاپوش
آب حیات می چکد از خاک راه او
تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم
نقاشی بهاری چون نام نقش پایت را
بر لوح بصر خط غبار پی نگارم
خاک برداریم چندانی که آب آید برون
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
حنا بپای تو افتاد عذرخواهی کرد
تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسی
قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
هلالی در شفق گشته نمودار
حلقه چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش
کز اوج حسن فتاده بپای او دو هلال
چه برگ لاله و شبنم خوش انداز
شکفته لاله به پای سرو دی
حنای کف ز پشت پا نماید

حافظ
[illegible]

تت پاکست مستن ابروی کات شد بریکید / مشبو دشان غسل در دست خادم سنگ پا

نگو زنگوله بر پا بسته جانان / به پابیش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای دم بینا یا شعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مراد یکنظر چون سرمه گردانید سودائی / بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش

نگاه از چشم کبود تو چه خوش می آید / یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی / که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین / چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزه ضعیف که ز آفتاب سوخت

نیست از آبله بر چهره آن ماه نشان / شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا / زرنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

لعل تو ز روشن گهری جان جهانست / تبخال بر آن لعل سراپرده جانست

مرا چون مهربان داغ دار داسمان چشمی / که تا بد بخیه الماس را مژگان زرینش

از چهره او شقایق اندوخته رنگ / در طره او نکهت سنبل زده چنگ

عیب دهن فراخ او نیست جز این / کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

کو نیست بخوبان به بلندی ممتاز / گو رعنائی بجلوه خویش بناز

در رشک خوش آیندگی قامت اوست / آن دست که در طلب بود دیده دراز

مفتون تو کی بجور خرسند شود / عشق تو بلای هر هنرمند شود

بر چهره صافت اثر آبلها / بوده است ضرور تا نکه بند شود

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب / حسن همه را فسانه است در خواب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب / بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

ای قامت تو چو روز پر زردی کوتاه / ننهاده دار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن برنامد / تا دست زوال باشد از وی کوتاه

بر عارض لاله رنگ ای سرو روان / آن نیست نشان آبله گشت عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما / ز آسیب اشاره برخت ماند نشان

داری زنی چشم بدای در خوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن — یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد — نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا ناله زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست — بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیده تو کج بنشست
صفرها شده داغهای بیشمار ز چیچکش — با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب
آن یار که شد غارت جان مذهب او — بربود دلم طره همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش — کز شیرینی نمی کشاید لب او
گر ز آبله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطه تقدیر بر رویت گل ریخت — از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید — وان غمزه شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکوی دو دم دارد لیک — چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد — در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه نو — یا سایه زلف است که بر روی فتاد
ابروی تو در نقص جمالش نمیکند — سر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار — آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
ز یک چشمی ترا هرگز زیان نیست — که زیبا تر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بر مهر ندید — در دیده روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم — ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین — چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم گرمی بینی — که می آید پی قتل محب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم — تا کام رسیده بو لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت — شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است / بیت لبهای ترا این سکته عیسیان تر است

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او / آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او

امروز درین دیار در دیده یکیست / از خیل پریرخان پسندیده یکیست

عالم همه را بیک نظر می بیند / آئینه و آفتاب را دیده یکیست

آن یار که مشک بر قمر می ساید / از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

هر چند که خائیده سخن میگوید / شیرین دهنش ولی شکر می خاید

گر شد گهری ز درج نوشینت کم / در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد / کو باشد ستاره زیر و تیت کم

زان چشم تو تیر مژه افگند ز جنگ / کز چشم تو بی سلاح میباز د جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ / شد ترکش غمزه تو خالی ز خدنگ

(خاقانی)

سر نیست سیاه چهره آن ماه تمام / بر گرد دو عارضش خط آتش خام

شکل خط او بگرد عارض مادام / چون سرخی مغرب است در اول شام

(شیخ فیضی)

زخم بالای دیده است او را / چشم زخمی رسیده است او را

ای سرو روان کرده لب افگار ترا / آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است / آزرده لب از خنده بسیار ترا

گر خشک شد از باغ رخ جانانه / یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست / خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

دل هرانگه دلبری بدنبال است / که جای آبله آتش دلربا ترا ز خال است

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش / وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر کو زنگش بزدایند خوش است / ابروی تو کر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود / حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیده من داغ سفید ذقنت / زیبنده تر از شگوفه سیب بود

سروی که زنخدانش به از سیب بود / دل را همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست / مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال برین لب خموش آمده است / نی نی دهنت شکر فروش آمده است

بعلت می و کنج دهنت تنگ شکر
تبخاله بران لب ز حرارت جوشید
با معجزهٔ حسن جهان آرایش
چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن
نباشد از تغافل گهی گویا نمیگردد
مصحف رخساره او را نشان آیهاست
میکند بیمن ناتوان نگه آن شوخ
رسید جان بلب و هنیت رخصت مردن
بت فرنگ عذارم راست ابروی
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد
ابروی زر در مصحف رخساره ترا
چشم کوته نظر آن آیه در آتش خواند
چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از ان لبها
ز لکنت نیست کز حرفش بلب دیر آشنا گردد
گو لکنت ز بیتابی سخن بر خویش می لرزد
حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی
کی بود لکنت تو بی معنی
نشان آنکه افزود حسن روی ترا
در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها
چشم احول انگو این معنی پیچیده گیست
بنده است نرگس سبز تو سرخ پنداری
گه موی ندارد حسرت ای در خور شتاب
بر بها رو کز تو شعلهٔ در روشن باشد

اگر بی می شکر بجوشش آمده است
یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
آورد ز سجاده برون مروارید
که ناگزیر بود جور آسمان بردن
لب او بسکه شیرین است از سم وانمی گردد
تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
گره نگار من از لکنت زبانی هست
فراز چهره چو سر سوره های قرآن سرخ
اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
سر سوره الیست کز قلم زر نوشته اند
بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم
ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش
سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد
جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است
چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
میکنی درس دلبری تکرار
یکی هزار شود تاه چون ستاره شود
دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
بر روی تو جای نگاهست که خالیست
شوخ طبعان لطف این ابهام افهمیده اند
که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آزرده مباش کیمه سوزن ملب
کاغذ سر شعله سوئی آرد تاب

رفیعی
غنی
ناظم
اشرف
تمکین
حشمت
عالم

از اکبر ثانی / کمال اسماعیل / بنام قائم ... / ۱۴۴

تعلیم نمی برد سر دامن تو — زچشم تو آفت و مژگان تو
بر عارض لاله رنگت ای دُر خوشاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
از ساغر ناز هر دو می نخورند — بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب
حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر — چون بهم شکر دو لب گردد دو غلطان شود
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام — چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست
دل خراب مرا چو آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است — که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد — بران رخسار چشم آسمان گون اتماشا کن
نهان بهم نسبت آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند
بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لکنت گواه اوست که قولش درست نیست — کس در وفای وعدهٔ آن شوخ مست نیست
می برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو و آنکه گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
تبخاله است برگرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن سویش کم نگر دید از نشان آبله — از قضا این نقل دان کرد است شیرین خانه را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسپیده باهم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل ابدار چه لبریز ناز گست
داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است — نتوان گفت که آئینه جوهردار است
جبین ناز را چندین سنه بر ساعد سیمین — سیرت کردم قران ماه با ماهی خیاشد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا گردد نگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد — که بی دود است شمع ماه روشن

حدیقه ۱

گفتم سخنت شکسته چون آید
گفتا که باین دهان تنگی که مراست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاق ابروی تو شد زر زد زر دل ها
نه از نازست کز حرفش بلب پیرا آشنا گردد
داغ چیچک نیست بر رخساره جانان پدید

۴۵ صفت تن جانان و نازک و معطر بودن آن

با آنکه همه چو در مکنون آید
گر نشکنمش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود وا نمیشود
آتش از سینه قندیل بمحراب گرفت
سخن را خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد
شربت قند است در وی تخم ریحان ریخته

برچهره بیخودان گلاب افشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میر صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بستر مخمل نمی بیند بخواب
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست — سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست
رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیراهنش
اگر نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
اینچه لطف است که چون سرد شود مینا رنگ — از نعلگیری آئینه تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام بند آهنست
بزیر جامه گلگون صفای اندامش — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا

نو کل

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من — که ظاهر میشود از پشت پا لیس نقش بیای او
از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف — خار ریزد موج بوی گل ز پیراهن ترا
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب چنگال میگردد لب بامش
گرفته است نزاکت ز بس بغیر تنگش — ز آب آئینه داغست جامه رنگش
بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود پا سمنش

ناصر علی

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
ز رنگ میبا رد نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما
بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی — نهالش بر نتابد سایه نازک نهالی را
برقع برخ افکنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

طالب آملی

میر صیدی

جزو دهم

نگاهش ز شوخ چشمی نظاره بشکند — بر صورتش ز دیدهٔ معنی نظر کنید

بروید صد گل نیلوفری از گلشن رویش — اگر باد صبا هر شش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده — لباس تن ز نور تن تنیده

تن جانبخش آن دلدار زیبا — حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوی لطافت — بجان داده ز تن بوی ظرافت

تنکه بلورین بدنش با ضیاست — پیرهن آبی او ته نماست

گر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — بیک اندگرمی عرق از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند — لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی — اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

صبا را منع گلچینی دیدار میسازد — بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق — وارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر زیر پیراهن بدن آئی — ز صافی میتوان از پیرهن دیدن قبایت را

چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را — که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

ببستر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن — رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم رخسار او را

خمیرمایهٔ صبح است از صفا بدنت — ترا نقاب خورشید و ماه ریخته اند

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش — زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی — ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی

ببوی ناز اندامش صبا [illegible] چمن — گل پیرهن پا کشیده و از خجالت شد گلاب

زنهار که آن بند قبا سخت مبندید — کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم — در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم — کز جان نیست تنیده بر کس جان من آن تن است

تو از نازکی چنانکه ز رنگ گل نازکتری — در هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی — کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل شکر کرده با وام

ترشح کرده روح از لطف اندام | چو شبنم ریزه بر گلهای بادام

بشوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا | بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا

گران است از نزاکت نشأه می بر دماغ او | ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را

نزاکت اینقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد | ز هر عضو تو حرف یوسفی در پیرهن دارد

گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن | پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست

کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش | که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

تنت به پیراهن گل بر نتابد | ز گل صد پیرهن نازکتری تو

چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا | بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا

بتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار | باد صبح بوستانی یا دم عیسی است این

بنفشه می دمد از یاسمین اندامت | اگر نسیم ترا در کنار می گیرد

از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری | گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کشی

نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن اینست | در غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست

تسلی — ملا قاسم — بیگ — میر ابوالفضل — هلالی — میر الدین — ملا علم

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است | بوی گل دود است در مغز صبا پیچیده است

گر گلاب از ناز پاشد بر بدن | در غریبی بوی گل یابد وطن

نی گلاب است این که بر رخسار هوش میزنی | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شد بدان | برخود این عطر از برای دیگران مالیده

ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب | فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست

فکر در وسعت [illegible] شده و انگیز | عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست

بر ترددی همچو گل چه فشانی گلاب را | شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

میرزا صائب — ملا علی رضا — نجف — اسیر — قلندر — عبدالغنی بیگ — بابا

چاک زند جیب گلهای گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و تو پیچ و بند و عطف دامن

الباس عنبرین امروز جولان کرده | سرو را در جامه قمری نمایان کرده — صائب

[illegible] دارید نظر آن [illegible] شده است   پیرهن بالی پر پزاد ز لطف بدنش
ازان بجامه گلرنگ [illegible] شوخ   که در لباس کند خون عاشقان پامال
در گلستان دیدمش [illegible]   بر قدش پیراهن گل تنگ بود
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است   خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید   پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید   در فردوس [illegible] دل ما بگشاید
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد   بود فانوس گلگون نقطهٔ رنگین شمع معنی را
امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است   تا میکده رنگ کند خانهٔ زین را
از حریر نگه ماست قبای که تراست   تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند   جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند
شده پیراهن گلگون قباز رنگ شراب   باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا
قبای بوته دار یار دارد   که در هر بوته اش دل می گدازد
برخور چنان گرم که آتش بدلم زد   چون شعله سراپا ز طلا با دلم پوشی
بنزم تیره بختان آید بر شمع فانوسی   طرهٔ طلا بر سر جامه یک نیمی پوشی
ازان گره نگشاید که کرده اندامی گل   ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا   که گل تکمه شگفته است گلستان ترا
صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب   گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است
چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید   ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما   در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین
تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است   جامه ات گوئی ز پیراهن یوسف بردا[illegible]
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد   اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل   غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشند   روز محشر دست ما و دامن پیراهنش
طراز آستین را از خون [illegible] کرد   نمودار ید بیضا بردن کرد
براین گل شبنم خود را و ختند از بسکه بلبلها   قبای شبنم بلبل بدیر گویا در بدن دارد

فانی

[illegible]

غنی

[illegible]

قلم وا چون شود از صحبت پهلو نشینان سر — که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی — آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم — شبنم افتاده بروی گل چندان دیدم

چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان — بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر — نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

چادر گلگون که داری بر بدن — داغ گشته لاله از وی در چمن

معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است — یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

جامهٔ مشستی خود دام تماشائی کرد — در لباس قلمی مشق خودآرائی کرد

شعلهٔ گزوی بسوخت دامن طور — باز سر بر زد از گریبانت

هرکس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است — لائق زیب مرقد او چادر سرخ است

تکمه در پیرهن ... نگنجد — از هم آغوشی گریبانش

ترا تکمه لعل است بر قبای حریر — شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چون با قبای زرد قدش دلبری کند — آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است — که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

گر ز شوخی چمن بند قبا باز کنی — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

تکمه گهر است این بر آن لباس زرافشان — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیده‌ام دل — بر تا کرده جانان جامهٔ آل حقیقش را

کسه نمیدانم قبای تنگ ترا — که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا

چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا — تا گل باغ حیا بند قبا را بگشاد

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید

فشار دم و نزاکت زبسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

لب کساعد سیمین خرمی چو سد — فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست

صفای جامه‌اش مشاطهٔ حسن گر باشد — کز جیب دامن او شانهٔ موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمیدانم — که گل جیند تبران رخ یا نسیم ...

ز لعلش آن سینه کز جیب برافروخت — نشاندیم که نقل اند گره بند ...

صفت لباس جانان و مناسبات آن

خود هم از رشک قبا جامه جان چاک زن و
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

شاخ گل ما نشناسیم ولی میدانیم
تن پر چهره باین رنگ قبا می پوشد

آید همیشه بوی گل از آستین مرا
دستم مگر به بند قبای رسیده است

در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما
سرسبز شود نخل امید چمن ما

نیست گلگون قبا آن قامت بیباک را
عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند

بر دامنش از اتو بهار است
یا خنده موج آبشار است

بر قبای اطلس سرخش اتو
چون رگ یاقوت موجی میزند

چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش
که موج آب بقا گشته پا بزنجیرش

بر قبائیش نبود موج اتو جلوه نما
پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید

جامه گلگونی در آمد مست و کاشانه ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

بزیر جامه نیلوفری تنش صبحی است
که میدمد گل خورشید از گریبانش

سر و من جامه کوتاه ازان می پوشد
کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

جامه مشکین و آن سیمین بدن پنهان در و
همچو زندان عزیز و یوسف کنعان در و

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیران
که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

قبا نبازکی رنگ یاسمن پوشی
پری برهنه شود چو تو پیرهن پوشی

هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم
که صد چشم پری و البسته بند قبا دارد

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف
صد دیده روشن شود اگر پیرهن این است

وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد
خورشید بچرخ آمد گل جامه قبا کرد

سبز پوشی بمیان آمد و قصان خاسته است
نو بهاریست که از صحن گلستان برخاست

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من
بجلوه آمد و تیز کرد آتش من

آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود
مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا

میزند هر شکنش موج تسلی به نظر
آبشار کمر طوره بود دامانت

لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی
برامد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

چه دلم که آن تکمه کرده است ریشش
ببین اندکی در گریبان خویشش

لباس کعبه توای قبله نگاه بپوش
بمرگ ما که دگر جامه سیاه بپوش

۵۱ صفت لباس جانان و مناسبات آن

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست — کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست

ببین بچاک گریبان خویش تا بینی — که ماه یک شبه در آفتاب جلوه‌گر است

نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش — ز چاک پیرهن یوسف بچاه افگند پیراهن

بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن — نمایانست همچون آفتاب از سینهٔ چاکت

نیست بر گلگون قبایش جلوه‌گر موج تو — یادگار پیچ و تاب رشتهٔ جان کسی است

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست — نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد — که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم — که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

بکشایند قبا تا بکشاید دل من — هر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

از جواهرخانهٔ دل اشک سرخ آورده‌ام — تکمهٔ یاقوت دارم این گریبان ترا

در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ — شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار — در تهی پوشش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آئینه‌دار است — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او ته پیراهن سیاه — باشد میان ابر سیه روشنی ماه

گه قبائی سبز و گاهی سرخ بینم در برش — هر زمان در دلبری با هم برنگ دیگرش

آن ترک آل‌پوش سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

از گلستان تو پیوسته صبا معذور است — گره‌بند قبا غنچهٔ این گلزار است

قامت دل تنگم بریده است مگر — کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ترسم گل مزاج ترا آتشی کند — رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

ای توای شور قیامت جامهٔ مشکی و سیم — خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

زرد پوشید عالم آرا شد — نقره بود آن بدن مطلا شد

تا شود روشن بمردم آنکه نور دیده‌ام — جان من امشب لباس سرمه پوشیده

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات — چشمهٔ آب حیاتست نهان در ظلمات

حدیقهٔ ۱۵۲ صفت قد محبوب جانان و مناسبات آن

لباس سبز و بر سوی دامنکشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر — حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را

لباس سبز پوشیده نگار حورزاد من — بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من

نگه دنیست ز نیلم بعتابای ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که بر جامه ز گلنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشأ می نشان ترا — نگه دانه تا که هست گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

خود سایهٔ قد تو کای پادشاه حسن — روی زمین گرفت بخوابیده راستی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنائیش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — در گلستان رفته سرو خرامان ترا

بگلستنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو برازسر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مردمی باید نگهدارد عنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنائیش — الف کشد بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند — دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلند م — این عالم بالاست از و دم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین او قاسم — چه مطلعست که یکسر عش فراموش است

چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

مانند الف که هست در دل — جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

۵۴ صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما ۔۔۔ جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

بود برجا خرامد قامت آن نازنین موزون ۔۔۔ که باشد مصرع سرو سهی در نازنین موزون

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت ۔۔۔ گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت

ز قد و قامت آن غارت هوش ۔۔۔ مؤذن کرد قد قامت فراموش

بلطف قد او جامه ز رو رفت ۔۔۔ زهی لطف قد اعلی الله قدره

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد ۔۔۔ یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من ۔۔۔ کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا

من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن ۔۔۔ میشود تند که تعظیم بغلتان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل ۔۔۔ سرو پیش قدش از راستی خود خجل است

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد ۔۔۔ هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست ۔۔۔ سرو را بار خجالت از قد او داده اند

کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد ۔۔۔ چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد

بیرون خرام در صف نازک نهالها ۔۔۔ کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست ۔۔۔ با قیامت قد او دست و گریبان خاست

بسکه حرف قامتت زد در دل دیوانه‌ام ۔۔۔ سینه از شوق الف مانند لوح شانه شد

سرو بستان چو دید جلوهٔ رعنائی را ۔۔۔ اول از سرکشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست ۔۔۔ آشوب قیامت ز خرامش پیداست

خواهم که کشم قامت او را در بر ۔۔۔ انداز بلندیست خدا آرزوی ماست

رقم چون کرد وصف قد آن حور ۔۔۔ قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا ۔۔۔ همه تن است و تو از پای تا بسر جانی

چو آمد رسد جنون سرو روان از نخل بالا شیر ۔۔۔ صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است ۔۔۔ براستی الف جان آدمی زاد است

مصور ازل از روح صورتی میخواست ۔۔۔ مثال قد ترا برکشید و آمد راست

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او ۔۔۔ باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

سایهٔ خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست ۔۔۔ هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست و زدعوی قیامت برخاست

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو — پیش بالای تو پوشیده قیامت کمنی

قامت از قیامت مژده داده — بالا از بلا حرفی زیاده

قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم — اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم

ز آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت — فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است — فکر بسخن از عالم بالا کرده است

زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست — زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست

از قامت او قیامتی در عالم — امروز اگر گذشت فردا شد نیست

قلم هر جا است بنویسد حدیثی از سراپایش — بحرف قامتی او چون رسید آهی کشید تا جا

نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون سخن گویند از بیت جهان اللقا — مصرع قدت ز دیوان لقا خواهم نوشت

میکشد هر قدر که قد آن سرو — میرود زرخ بوسه اش بالا

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — قیامت است قدت گر بود قیامت راست

دل قد ترا بلای جان گفت — بالاتر ازین نمیتوان گفت

نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی — قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است — بی تماشائی تو در مشرق آئینه شب است

در جلوه آمدی و عرق بر رخ تابان — از خجلت تو گریه بی اختیار من

هم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت — بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

مانند شان موم گر ریزند شمع از دو — شد خانها خراب که سرورت نهال شد

سرو چون دید آن سهی بالا — گفت سبحان ربی الاعلی

بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد — قیامت در زمین کمتر و قد بالید قامت شد

نمی ترسد اگر زان فتنه قامت — چرا آهسته می آید قیامت

شبی ز قد تو افتاده سایه بر دیوار — هنوز عاشق بیچاره روبدیوار است

قامتستم ستاین یا صنوبر یا نهال یاسمن — یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این

سر ما ز شرم قامت ورده و آمده است — چون الف در بسم الله پنهان میشود

نصرت

میرزا عبدالغنی

میر کمال

میر تقی

نعمت خان عالی

۱۵۵ صفت قد محبوبان و مناسبات آن

در آن چمن که نهال تو جلوه‌گر گردد
ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود جام شراب از جلوه مستانه‌اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
جلوه او یک خیابان سرو را از پا فکند

هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سرو قامتی
چون مصرع بلند ز یادم نمی‌رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بستاست بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان در برم او را
از دیده هم آب بجان پرورم او را

جو سر و شیشه بقدرت خط غلامی داد
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد

قد بلند ترا تابه بر نمی‌گیرم
درخت کام وجودم به بر نمی‌آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه‌ایست
این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه‌ایست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است
مدحسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا دید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند
شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فکند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

میفتد شور چون در عالم از قد دلارایش
قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

معشوق صید عاشق میکند قد دلارایش
ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو
چون مرآه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو
حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک بازو کوته میکند
فتنه گر قامت رعنای او بالا گرفت

بست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

بر گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه — سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند

سر سر تا پا ز طوق قمریان گشته ست چشم — تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

نا بدک نو رعنی نخل خال ساز د طوق قمریان — با این عنوان اگر قامت کشد سرو بالا بر سر

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالان از خجل دارد — که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان زند پهلو

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم — اول مشق جنون ماست مدی میکشم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

اندل چو بقامتش فتاده — دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رفتار چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد هزار منکر محشر براه راست

من حیران چه سازم کز تماشای خرام او — ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

تعففی ساز خورشید رخسار در سحاب حجاب و اختفاء شعاع صفت شرم و حیا و شوخی باد

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است — اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است — هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

ز چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته می آید — ادب به بزم تو صد جا شکسته می آید

چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را دزدیده جویان

میرزا صائب

نظامی

بچشمی خیرگی کردن که برخیزد
بصد جان ارزد آن نازی که جانان
ای جلوه زیر پرده تا برون بیخود شد
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است
نگه چون اشک گرد آب چشم تماشائی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید
عبارتش بجز در چشم آهو بار نگشاید
در پرده عرق ریزی شرم تو حیا گرد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطرت
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود
نبود جامه به اندامت اینقدر چسپان
دل شب عرق شرم تو آتش در لرزد
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش
بسکه بیدار و حیا در پرده محجوب آمد
از تماشاگران استحیا مے آئیم
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم جان از شکرخندی نمی بندد زبان
هر کسی را بگرفت از خاک رهٔ انگشتان
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم
چون طفلی که شوخ جهل بود گهوارهٔ خوابش
نگه برطرف ظالم نقاب نبهر بالا کن
آوازهٔ حسنش شد فسانه ناز دو بالا

۵۷ | صفت شرم و انداز و ناز و حیای تازه

برنگیرد چشم دل دادن که مگر ریزد
نخواهم گوید و خواهد بصد جان
ز آئینه تا چشمهٔ خون بیخود شد
نظاره چو اشک سرنگون بیخود شد
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
چو جان اندر تن و تن جان ندیده است
با این شرم و حیا گر دلستان من بر دل آید
نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد
که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
رنگ از گل آئینه تمثال بر آورد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست
آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئی
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا
ترا حجاب نظر دیده است حجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب چشم داده اند
چون بخاک ما رسید از ناز دامن گرفت
که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر
نگنجد در کنارم هر دو عالم حسن بیتابش
حیا شرمنده میگردد از این قدر دیدهٔ ما
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

بیدل

میرزا ابوالحسن
فاضل
محمد حسن خان

۱۲۱۵

[حدیث] پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو گوش صدف را بپوشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آیینه در آغوش کند تماشش

گر حجاب تو دهد باغ رنگ عصمت بخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

به آیینه روی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تماشایش

نکشت حرمت دین سنگ ره شوخی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانه مردم نمیروم

گر مصور صورتی آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم — ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلواله شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوش شود

فیضی

بحر خرد را در یکتاست علم — بلکه خرد گوهر دریاست علم

علم که از وی دو جهان روشن است — طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر ره روی — شمع بکف گیری و در چه شوی

[illegible]

راست هر دستگهی همچو تیر — راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات — یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته ست — کش خضر نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو — کمان گشته که [illegible] رسته به لب دریاست

[illegible]

الا ای دستگیر نکته دانان — سر و سرکرده نازک زبانان

دبیران ابجد حرف تو باور — بسر گوشی نهی بر گوش شان سر

بجز شغل سخن کاری نداری — بفکر معنی [illegible]

سخن را زنده کردن پیشه تست — رگ جان معانی ریشه تست

کنی چون مشق معنی آفریدن — زبانت تیز گردد از بریدن

[illegible]

چیست آن پیکر که سرتاپا زبان است و دهان — در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

حدیقه

۱۵۹ صفت علم و قلم و درس و غیره

چکد چون خامه بر دا ز دبانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان در گلستان زشادی — بر رخ معنی ز لفظ افکند مشکین طیلسان

ال و گویا ساکن و سیار مشکین و سبک — نشتر رگ آستین و دست تیر و تیردان

بکرد است کس از عبید و قدم — چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — به غبت نیاورده سر زیر تیغ

دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را تا و دان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی که زو زاده چندین کتاب

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

ز بس گرم پوید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه

نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین

ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

جوانی با محاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط

سه اسپه را کنی لیکن پیاده — کمن لالی زبان دائم گشاده

چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچه با امید ناشگفته چندین رنگ داشت

آن طفل خرد سال با حوالی عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد

بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد

هنوز طفلی و از نیش و نوش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند

ز خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست

نداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

طفل ما را بیتابی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است

گهی دست آرد دل و گه بسوی عاشق افکند — طرفه گلبازی نگا شوخ طرح افکنده است

بود دوات ملا شک قلمرو ظلمات — زند سخن پیسا تیش موج آب حیات

طالب
رضی
ناصرعلی

حدیقه ۱

چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری
بمکتب میرود طفل پریزاد
افتاد دل هر کس سیپاره براه تو
معلم چون بتعلیم خطاز دستش قلم گیرد
لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه
پیش از اندم که دهد خامه بدستش استاد
بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش
جان من خاک کف پای [illegible] باد که او
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
دبستان را گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی
کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت
از گلی آلوده آن سه پنجه چون آفتاب
ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد
رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش
بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
بمکتبی که درو میروی همه طفلان
چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن
کلام دلکش او معنی آرا
دقیقه های معانیش در سواد حروف
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
طفل است کار بر دل ما تنگ میکند

۱۶۰ صفت علم و قلم و شرح تحریر و مناسبات آن

طپیدنهای نبض آرزو بجولان داغ دستش را
مبارکباد مرگ نو باستاد
هر گه که ببر مصحف میلت سوی مکتب شد
خطاو بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد
ای معلم حیف ازان رویت نشد دیده سیاه
الف قامت او مشق قیامت کرد
پریروی که میروم بمکتب من کتابش را
کرد بسمل دل من و دهش به بسم الله
عتاب و ناز کرشمه ستمگری آموخت
که معلم تو بتعلیم گلستان میداد
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
شد مرا ورد زبان یالیتنی کنت ترات
بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
برگل نبود روزه و بر سرو نماز
ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد
برو درگرفت دست دعا را بهانه ساخت
اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
که طفل استاد [illegible] گشته ام ترسد از آن [illegible]
بغیر [illegible] یوسف دل [illegible] اند
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
معانی از سواد [illegible] آشکارا
چو در سیاهی شب [illegible] پروین
مد الفی چشم و [illegible] و کمان را
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

بابا فغانی
ملا وحشی
میرزا صائب
سعدی
غنی

حدیقه ۱ — ۱۶۱ صفت محبوب کبوتر باز و تیتگ باز و نرد و غیره

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای سعل یک زمان آن سرو آزاد کن

برمنی کرشمه و شعر تو چون اسپ روان — به ذره گوش کشد اهل سخن با انداز

گره بازنمای مطالب عشاق نگرد پرداز اشعار صفت کبوتر بازی یار طناز

هر پری پیکری بجلوه ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز

گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان

ره نوردان آسمان و زمین — دانه چینان خوشه پروین

همه گرم بلند پروازی — از فلک گوی برده در بازی

کبوتر باز معشوقی بدست آور دلها را — که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد

کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند

زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

گسسته ساز رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکش دست سلیمان آبر دوش پری

لو اکی بر هوا آن چنگ میزند — بیلن چنگ بر دل چنگ میزند

کاغذ باد را پری گفتن — حرف ما بر هوا مبند ما هم

زانکه بر باد میرود چو پری — شاعر هم از خطا مبند ما هم

در تماشا بت کاغذ باد رنگین کسی — تخت خود را در هوا گویا پری پرواز داد

کاغذ بادی بدست آر دو ستم در دعا — رشته عمرت فزاید دشمنانت در هوا

[illegible] نعل بند از محبت و اشعار صفت گنجفه و شطرنج و نرد باختن محبوب [illegible] لقا

[illegible] نظر بازی — [illegible] بازی

نغل احسان چو زند دست جای از شوق — که میکند ورق آفتاب آئینه را

گنجفه باخت با من آن تاج سرم — نرد چو نقش شسته انداخت

نقش نرد از ورق گنجفه پرواز کند

گفتم که غلام زرخرید تو منم

جزو دوازدهم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب اتفاق — در میان آن دو رخ از رشک ما شد شه مات
روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چون آفتاب کنجفه در دست دیگر است
من دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم تنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
امروز که شطرنج جفاگستری آموخت — در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرمنای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

ای یار مقامر چو مه افروخته — داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار — وز دیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بحلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر کردی گه از پی مصلحتی — دل در غم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواستی — مه را ز جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی در فش جانم دوزی — جان می بردا و تو کفش را راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود — وز دست تو استخوان تن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو — زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیر اچو شست کردی پرتاب — بستی دل من که چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولا بچه که عشقبازی آموخت — در زیر حریر [illegible] ز دوخت
نمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی [illegible] که یک فرو ختت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتادم [illegible] دیوانه
یک تو دو شانه بود در پیشش و من — یک موی [illegible] چون شانه
سوزن گر من که سوز غم زد بجگر — سو تا گر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدید بهاش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسند دگل — زانست که بر همه همی خندد گل

~~حدیقه~~

…ی هندوی گلفروش … پوش

ای بود طبیب نیک باتدبیری

بیار شوم نبض بدست تو دهم

مه جوهرفروش آن غارت هوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک ست

کمانگر خم ابروی دلبران

خدنگ آسخنان تیرگر کرده ساز

زبزاز گل کرده گلزار سود

بتسبیح گر گشته گرد آن مها

چه سازم رقم وصف مقراض گر

چه گویم ز خیام خورشید وش

سرشکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد

تفک بست آکن بت سیم اندام داد

یقین گشت از زر نشانش مرا

بمو میکشد جدول آن سیمتن

قدم هر که در راه عشقش فشرد

نجار بسیر که تیشه رهنی میکرد

هر حرف جفا همی تراشید ز دل

حجام بسی … جوهی و رعنائی

گفت … رت آیم زدنی

… آن … نعل بند نعلی در دست

دگیر چه … گرفت درین عالم پست

… سیری نهفته … خاکستر

ز خاک بیفروز … آتش آری

سقا … بهشتیا … و شی

صفت محبوبان پیشه ور

کز دست تو ز ناز همی بندد گل

در داروی در دماجه با تقصیری

تا بو که بدین بهانه دستم گیری

که گوهر گشته او را حلقه در گوشش

گهر را چه صدف گر سینه چاک است

نشانیده در رخانه های کمان

که سوفار در زه زبان کرده باز

از او گرم گردیده بازار سود

گران قیمتی گشته ذکر ریا

کز و شد مرا ریزه ریزه جگر

که گردون چو گردون بود خانه اش

مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

که انگشت بر حرف آتش نهاد

که زر میکند در دل سنگ جا

که غم را برون میکشد از بدن

دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد

بر عاشق خویش بگرانی میکرد

آری بر ما ستم نهانی میکرد

آئینه رخی بود بصد زیبائی

فریاد برآورد که تا کی … ئی

بر بست میان را و دو زانو بنشست

بر ری بسم اسب هلالی می بست

لیلی روشی بود ولی مجنون سر

آئینه ز خاک میشود روشن تر

چون آتش برج آب باروی خوشی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم | با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
سقا پسری نه هوش نه بهوشم کرد | گوش غم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز در گوش فریاد کنم | لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
صورت بازی که ز دست غم حاصل ما | خوش آنکه بود معرکه آتش منزل ما
هر دم بلباس دیگر آید بیرون | هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قنادوکه از لعل گهر می ریزد | بر دل نمک از پسته تر می ریزد
سرپنجه همه قند ز شکر آن گل | از قند لب خویش شکر می ریزد
چون شوخ نمدباف سیه چشمی نیست | با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر | دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی | روز اول که ز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجو | میتوان گفتن ترا گندم نمای جوفروش
آن ماه مصور که رخ نیکو پیشش | گشته خوشبو ز جعد عنبر بو پیشش
او چهره گشوده و من از رشک خراب | کز بهر چه دیده چشم صورت سو پیش
دیدم پسری میوه فروشی عیار | همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنما بی پدرت یابم گفت | خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند | از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ | شیرین هنر دکه کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد | سررشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود | عمریست که در شکنجه غم دارد
دقاق پسر کار دلت بیداد است | داد از دل سخت تو که چون فولاد است
آئین ستمگری چنانت یاد است | کز دست تو چوب و سنگ در فریاد است
حکاک من از مدار بر سینه نهد | داغی بدل عاشق بی سینه نهد
مرهم دل داغ شود عاشق را | از غایت لطف سینه بر سینه نهد
هر چیز نمی کن همه بیداد مکن | لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری رشته متاب | هر شب بکشتی علاقه بنیاد مکن

شاطر بچه که نکته بر باد گرفت / صد ملک دل از حسن خداداد گرفته
بلا دوی از دود دل من آسوخت / وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفته
ترکش دوزی که دامن آتش زده است / بر قلب پریرخان جهوش زده است
سرتا قدم آراسته از زیور حسن / دستی عجب القصه تبرکش زده است
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بکشود / همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق / از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود
ز تنبولی دلی دارم همه ریش / ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل / که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان / ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز / بنقد قلب ما کی بنگرد باز
بر ستش نقد دل از هر که افتاد / درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش / کر گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است / صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را خار در پیراهن از وست / گریبانها همه در دامن از وست
بت زرگر بآن عاشق گداز است / سراپا راست است و دلنواز است
عرق چون از رخش در بوته ریزد / گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ و بی چه گویم / وز آن بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو / بسان سرو دائم بر لب جو
همه افتاده سر عاشق نظاره / بدستی زلف و در دستی کناره
مرا بر من زبانی گشت هر مو / شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه انگشتی شاهان ربوده / سران را زیر دست خود نموده
شده از [illegible] اشی سرور خلق / روان چون آب حکمش بر سر خلق
[illegible] چون نشتر [illegible] از دور بیند / پی تعظیم او خیزد رگ از حیا
شوق [illegible] گر [illegible] چشم ما م / که تا مشت مشته کرد از جود عالم
[illegible] انتظار آن [illegible] م / شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش | خزانه کرد خالی در نثارش
بجز زخم از سر تراش ستم چه رسد | بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدست کیسه دوخته بود | ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
صدای استرهٔ او ست بسکه شور انگیز | ز سر تراشی او پای بجهد از خواب
گرمی جوگی پسر پر شعله است | می فشاند زود بر خاکستر م
شاهی که ز بو سغیش سه تار بجیست | پرواخته یک بدهش صد گنجیست
کمتر عددی بدفتر مکر متش | تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست
شوخیکه نظر بر آب بند د چو حباب | ماهی شود از شوق شکارش د تاب
بیند به بهانهٔ شکار ماهی | آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب
در کورهٔ هجر تا که تابی ند هد | راه وصلم هیچ باسنی ند هد
چون تیغ مرا تا ننهد در آتش | آن شوخ جفا جو دم آبی ند هد
سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست | چون ریزش خون دوست همیدارد دوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن | ور پوست کند مرا نه گنجم در پوست
حسن تو ز حد وصف افزون آمد | وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
گل دید که در زی بچهٔ زان معنی | از شاخ دریده جامه بیرون آمد
تا بسقد جان سه خبّاز من نان مید هد | عاشق بیچاره نان میگوید جان میدهد
ترازو در کف بقّال و من در صورتش حیران | بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان
آن شوخ موزون که بخوبیست علم | نخل قد او ست سرو بستان ارم
هم غایت حسین و حسن قامت دارد | در حسن قیامت است و در رحمت هم
عصّار پسر مکن رخ از من پنهان | خواهی که ترا به بینم ای آفت جان
چون گاو خراس چشمهایم بربند | وانگاه بگرد سر خود میگردان
مرا محبت قلیاق دوز ماهی هست | ازین نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویز دور قلیاقش | سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست
من سودا ازان سبزی دارم | که دکان دار البزی دارم
نکنم پاره چون گریبان را | ننگ شد ...گری دا...



تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت
هر که نان گل روی حمامی جدا خواهد شدن
عطار که هست دلبر عشوه گران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده
در کوچه و بازار بهر سو غوغاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را
گچ دست بت بیدادگرم
ضعف دل کاهگلی می خواهد
دلبر شیشه گر برعنایی
بسکه شد شیشه اش پسندیده
اگرچه دست بتاراج هر یک خوش کمر دارد
تا بهله محرم کمر آن نگار شد
کجا سرپنجه گر خورشید یابد جای دستان تو
دلبر حلاج مهوشش را ببین
چرخ عشق کله پنبه بر گردن افتاد
بت پنبه لیم تا دامان در رشته پیچیده
با این همه پیشه در عتابش ببینم
کرم در ملک دیده من نیست چرا
فراش بچه که چو توام نیست کسی
تا آینه حسن خود بصحرا ...
ای نگاه فردش راز من فاش کنی
ما را نگرفته ... نگهی بخشی
... که ... مشکین طاقش
هوش از سر من ... صدای زنگش
مادوست ز عشق ... بینی رویم

شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
پای سنگ آهنگ ندامت سنگسا خواهد شدن
جان بر دلبش از کف صبا تحفه نظران
چون دیده ماست بر جمالش نگران
کان آفت دهر تا بناز زاده بلاست
گفتم ز تنور باز طوفان برخاست
کشته و مرده نان پیرم
زد دوش آرید حریفان بسرم
مردم دیده راست بینایی
همچو عینک نهند بر دیده
میان بهله داران ترک من دست کمر دارد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد
بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دستان تو
در میان پنبه آتشش را ببین
دل خوش باش نان در روغن افتاد
سر رشته اسباب خون خوردن هست
گرم مهر آفتابش ببینم
هر گه که نظر کنم در آبش ببینم
کردیم خلال و بر نگیری نخسپی
سر کوفته نتواند او تا دست بسی
صحبت همه با مردم اوباش کنی
هر جا که حسنی بر سر خود جاش کنی
انگشت نمای خلق در آفاقش
رنگ از دل من بریخت صافی ساقش
دین نادره را بهر کسی چون گویم

بطرفه ز خاک بیز زر جوید دمن
... در کف و خاک بیز را می جویم

نادیده بسر چو شکر آمیخته
شوری عجبی ز شکر انگیخته

قند تو بدل نسبت سیه افتاده است
گویا که لقا لب در دلم ریخته

بیندی زن سرخ فام ناری دیدم
تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم

تیر آیه لوک نازک از جان منست
سر تا بقدم تمام ساری دیدم

تنبولی پسر که با تو یاری دارم
بی برگم و کار خویش زاری دارم

در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید
باز آی که میل جان سپاری دارم

حلوائی من که عشوه سازی میکرد
از خنده شهد قند بازی میکرد

با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت
دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد

صراف پسر که لایق بازار است
بهر زر قلب بوالهوس معیار است

نقد دل من ربوده پنهان ز نظر
دزدی عجبی تمام ساهوکار است

در دست کجک چو بر سر فیل نشست
دلها همه در زلف چو زنجیر شکست

این نادره در جهان کسی کم دیده است
خورشید بر آسمان هلالی در دست

خواهم چو پهله با تو دمی همسری کنم
دستی بر آن میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و خبر آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار
یا شدست از ناف آهوی ختن مشک تتار

چشم عیارش بلباس شیروان پوشیده است
یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار

پاره گسسته است از خورشید تابان منکسف
یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار

منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است
از نگاه گرم برگ لاله ای او [illegible]

هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا
لاله رنگ از در [illegible] سیاهی [illegible]

در سواد آفرینش عنبر چشم [illegible] لمش
کیست کز خون [illegible] سی [illegible]

نرگس میگون او از پرده نیلوفری
مینماید چو [illegible] شفق [illegible] گری دار

بوی خون می‌آید از چشمش بیا با غمزه‌اش — شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار

زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود — در نقاب شکفام دیده آهو شکار

همچو ابر تیره دارد گر بهاد ر آستین — پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار

از چه رو بسته است چشم خویش یا آن سنگدل — چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار

جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او — کو شراب سرخ با شعد رخت مستان وا مدار

نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از دود شد — جوش مستی سیر در میخانه در فصل بهار

عنبرین موی غزالی را بدام آورده است — یا شد است از چشمه خورشید سنبل شکار

پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین — گر ندیدی قطعه ابر سیه با لاله‌زار

همچو شاهین است چشم لاله رنگ آن پری — شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار

می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه — از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار

همچو آهوئیست در مستی بهی غلطد بمشک — از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار

صائب از بیماری آن چشم حال ما مپرس — چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار

لعل تو ز روشنگری جان جهان ست — تبخاله بران لعل سراپرده جان ست

ای ز تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق — زانگونه بود که عکس خورشید در آب

رگ دست ترا اگر رشته جانست نازک تر — طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده

با امیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — جوشن دارد ز شاخ گلشن خون عیش و نگار

هر نفس افسون فتنی داشت فضای سحر — کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آهکار

از نگسن منقار خموش بلبلان — هر طرف سر زد ز برگ خون ز دلهای فگار

و رگ اندیشه می پیچید خون تیره — حلقه سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار

ساعی گلدم اصلاح نشاط آماده شد — سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار

در چنین فصلی گل از رنگینی طبع هوا — پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار

قصد فصدی کرد گردی بهار آئینه — کز نهال کهکشان خنک شفق آرد ببار

گشته قانون محبت گرمی طیش آغاز کرد — نبض باز از جوش شوخی بر دبستان نگار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی — تا علاج ناز را از نگهش گیرد عیار
از رگ جان نسبت بر بازوی سیمینش نوال — گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا — صبح صادق پنجهٔ خورشید را دید در کنار
از بیاض ساعدش جلوهٔ رگهای سبز — گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت — عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند — خواب صبح از پنجهٔ بیدار پیش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را — خواست تا مژگان کند لبهای مشتاقان شکار
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید — کرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شد [illegible] مضمون [illegible] چیست از زبان نیشتر — صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار
مشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون — زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد — زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته — شد لکن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک — پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید — بست چشم خویش و گشت آن موج خونریزه دار
تا بمیزان بر کشند آن خون ناز اندوده را — کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقانرا صبح عشرت سر زد از چاک جگر — داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا گشاید لب باهنگ مبارکباد شوق — چون صدف افشاندند یا عقد گوهر برکنار
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت — شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر برکنار
ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج — همت پیش از طلبگاری پیش سامان کرده بود
دی بتقریب فصد نشتر بوسه داد بر دست تو — یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نشتر آگه نیستم — لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگها از غرامت شوخی فواره داشت — یا بهارت صد [illegible] حیا بابان کرده بود
بی رگ گل [illegible] از دفتری [illegible] — مصرع شوخ [illegible] گلستان کرده بود
شمع از دست تو روشن شد چون [illegible] بیتاب — سر بسر یک شعله [illegible] سامان کرده بود
گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند — [illegible] آستینت [illegible] که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راهِ دستور | رگِ خورشید زد از نشترِ نور
چنین روزی که سرگرمِ عرق شد | افق طشتی پر از خونِ شفق شد
مسیحا مهرۀ خورشید بر کف | بر رسم حاضران آماده در صف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر | مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت | بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان | چه ساعد جسم را سرمایۀ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده | بر آبِ خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل | رگِ گل را چنین منقارِ بلبل
شریکِ مو چو نشتر بیشتر شد | رگِ جانِ مسیحا را خبر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم | مبارکباد سر کردند مردم
بفصدش شد دلیری گردِ ناچار | سپهر از مهرِ انور شد نگون دار
بقصد فصد قدسی بارگاهی | جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد | در آخر بسته از ترِ نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را | تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خارِ نشتر تا رسیده | روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین | که پر شد دامان گلچین طشت زرین
آمد آن رگ زنِ مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست | بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت گفت غیر خلل | اینچنین بازوی که خواند نخست
سرفراز برد بوسه داد دستش | وز سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقنِ ساده برد چو شاه گرفت | از دو لعلی که بی شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد | دست بر سوز زن چو مردم مست
گفت خطا نکرد دستم | در خطا کرده ام چرا بم هست
شرط باشد که گشادن رگ را | سیب سیمین گرفتن اندر دست
دل آشفته و دل پر خار داری | گر با محبت سرو کار داری

علم شناب الیقین

نیشتر فریبنده غمزه جانت — کز رگهای مژگان گهر بار داری
حالا نصیب پستیانگه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری
و عاشقان راز داران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار داری
یا زیر و روی من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری
دل فارغ خویش، اما مسلمان — ز زلف که در بند زنار داری
وفا پیشه یار هست یا که چون خود — ستمگر جفاجو و لا زار داری
شکسته است خاری بدل چون حزینت — که بلبل صفت ناله زار داری
سینه ی چند روزی شد که آزاریت هست — غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی بجو نیست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان از داران همنازمن بیهوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن دلبرم که بر در جا نیست
اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربا نیست
سیاستی که ترا ماز دار کرده پریشان — که حرف هیچکسی سر نزیر ندز ادا نیست
گهی بصفحه ز زلف می بینی که مو شد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلا نیست
گهی به سنبل مو دست سرکشی که نگیرد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دو تا نیست
ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمیداد
کنار که سلیه از مژگانش بر دست — فتاد و از غو النش از سمن حبیبت
النیسر روان تشنگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
بر هم زدنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی گدا رکرا
بالای محبت سر عشاق نداری — دیوانه خونی تو شوم خوی که داری
یار عاشق گشت و در کوره دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بیمتی تا رسید
زنا که آتش تب پر عرق شد خوابت — رشک کردم حیوان بیم و گرد آتش و آب
شب اگر نقل طلب کرد ببازار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — [illegible] جانست که جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم ‌ ‌ فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن ‌ ‌ آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست ‌ ‌ فصاد بسکه دست سبک دستش بست
چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست ‌ ‌ از شاخ بلور شاخ مرجان برجست

واسطهٔ شباهت اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

ازگل طبقی نهاده کین روی منست ‌ ‌ در مشک خطی کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داد کین بوی منست ‌ ‌ آتش بجهان فکنده کین خوی منست
آن خوی همیشه آتشین می باید ‌ ‌ آن شوخ مدام خشمگین می باید
گر بوسه طلب کنم برد دست بکار ‌ ‌ شفتالوی کار روی چنین می باید
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت ‌ ‌ حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش ‌ ‌ زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش
این چاک به پیرهن نه از مستی بود ‌ ‌ از حسن نگنجید به پیراهن خویش
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن ‌ ‌ کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب
بالش خوبان دگر از پر است ‌ ‌ شوخ مرا فتنه بزیر سر است
شب عید آمدی بر بام و برگرد دن نظر کردی ‌ ‌ کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو حرف دانهٔ خالش قلم ندکور میسازد ‌ ‌ ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد
دهان تو میم است بالا الف ‌ ‌ خدا آفریده این دو از بهر ما
چشمان [illegible]طت بیکدگر پیوستند ‌ ‌ بر خون من دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی ‌ ‌ خطیست پریشان و گواهان مستند
[illegible]انت میم و ابروی تو نون است ‌ ‌ کز نقش هر دو یکجا بسته ام من
[illegible]ست دریای حسن [illegible] لعلت مرجان ‌ ‌ زلفت عنبر صدف دهان [illegible] دندان
[illegible]ی و چین پیشانی موج ‌ ‌ گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان
[illegible]ت حسن بادام [illegible] دام است انسان را ‌ ‌ لب لعل تو یاقوت است یاقوت است جان را
[illegible]ازه خوار و دست [illegible] شب ‌ ‌ تو گوئی عمو [illegible]

که نشتر فریده و غمزه جانت | کر رگهای مژگانی گهر باید دارے

همانا نصیب است یا آنکه چون من | دل حسرت آگین دیدار دارے

مگو عاشقان رازداران عشقند | چو خود بیوفا یا وفادار دارے

گل یا زیر و روی من بیقرارے | همانا که در پیرهن خار دارے

دل فارغ خویش، انا مسلمان | ز زلف که در بند زنار دارے

وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود | ستمگر جفا جو ولا زار دارے

شکسته است خاری بدل چون خرینت | که بلبل صفت ناله زار دارے

سینه چند روزی شد که آزاریت هست | غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی بجویست | وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست

عشقبازان از داران همنادرمن سیه پوش | همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا | تصدق سگان دلبرم که بر در جا بیت

اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس | که بسته راه نگه کردن حریف ربابیت

سیاستی که ترا ما زدار کرده به پنهان | که حرف هیچکسی سر نمیزند ز ادا بیت

گهی بصفحه رز ز لعل می باشی که مو شد | شکسته رنگی رخسار آفتاب جلابیت

گهی به سنبل مو دست سکشی که گره بود | دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتابیت

ید بیضا بردن از آستین کر | فروغ مهر را خلوت نشین کرد

ز حیرت پای در گل ماند فصاد | که خار گل شدن دستش نمیآید

گناکه سلیه از مژگانش بر دست | فتاد و داغ و خوانش از سمن حسبت

ای سرو روان تشنگی از خوی که داری | افتادگی از قامت و لجوی که داری

برهم زنی دیده ز حیرانی دیدار | خورشید من آخر نظری سوی گدا کرا

بالای محبت سر عشاق نداری | دیوانه خونی تو شوم خوی که داری

یار عاشق گشت و در که و دل شیدا رسید | منت ایزد که یار ما بیمی تا رسید

ز تا که آتشش تب پر عرق شد تب خوابت | شکر کردم حیران ... دگر در آتش و آب

شب اگر نقل طلب کرد ببازار مرا | مغز با دام تر و پسته خندان اینجاست

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست | همت پرور ... که جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم — فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن — آسمان سوزن ز نشتر گان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست — فصاد بسی بدست سبک دستش بست

چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست — از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطهٔ شباهت اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

از گل طبقی نهاده کین روی منست — وز مشک ختن کشیده کین موی منست

صد نافه بباد داد کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست

آن خوی همیشه آتشین می باید — آن شوخ مدام خشمگین می باید

گر بوسه طلب کنم بر دست نگار — شفتالوی کار روی چنین می باید

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش — زد چاک زغصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود — از حسن نگنجید به پیراهن خویش

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب

بالش خوبان دگر از پر [illegible] است — شوخ مرا فتنه بزیر سر است

شب عید آمدی بر بام و برگردن نظر کردی — کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو حرف دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد — ورق را گریه ام افشان به چشم مور میسازد

دهان تو میم است بالا الف — خدا آفریده این دو از بهر ما

چشمان [illegible] طت بیکدگر پیوستند — بر خون من دل شده همسر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطیست پریشان و گواهان مستند

[illegible] انت میم و ابروی تو نون است — کز نقش هر دو یکجا بسته ام من

[illegible] ت دریای حسن لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهان در دندان

[illegible] جی و جبین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

[illegible] نسبت صین با دام شبها دام است ایشان را — لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجان را

[illegible] ازه چو از دست [illegible] شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

ترک شوخم دیده سے می آید — تیغ ابرو کشیده سے می آید
پر دل لعل او بود دو گواه — خون عاشق چشیده سے می آید

حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است — خورشید حباب نتاب نگین خانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان شه دیوانهٔ عشق است
شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست — آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست — از مهر و مه جهان سیر شدن ماحضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست — نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بر دارند — سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد — صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را — لامکان یک پایه باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد نعل جستجو در آتش است — نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست — افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند — مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است عمگسار دل ناتوان ما — برق است شمع بر سر بالین گیاه را
میکند خال لب تشنهٔ کوثر رضوان — گر بفردوس رود عاشق سودائی تو
عشق در کعت ز دلی سوخته خاکستر داشت — حسن آن ز [illegible] صفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است — نوعی

شد مرا از قفس سینه ببلبل معلوم
که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود روز اول استادش
کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه
شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد
شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بی‌خطر گردد — نعمت

خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب
اشکی نفشان ابر بهاری دریاب

بی در کشاد دل خیالیست محال
این آبله را نوک خاری دریاب

بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
آتش تفرقه عود و هیزم نکند

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق مگر مایهٔ بود آمده
از سر تا پا تمام سود آمده

نقصان تو از چشم بد کس مرساد
کارایش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر
تو در رگهای گردن کار زنجیر — زلالی

زهی فیضی که عشق پاک دارد
که هم زهر است و هم تریاک دارد

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت
کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن
بحمدالله که در عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق رگ کان نگیرد عیب هنر گردد
شود یاقوت هر سنگی که ابر نیز شرر گردد

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد
شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

برق عشق آمد که هنوز در خرمن تدبیرها
باگریبان کار افتد دست دامنگیر را

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد
گردی که ماند بر سر چشم حباب شد — نورجهان

ستا بپا چو شمع همه اشک و آه باش   بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش

در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود   میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت   صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور   بدن بی سر است و صدف بی گهر

طهارت از به خون جگر کند عاشق   بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

عجب راهیست راه عشق کاینجا   کسی سر بر کند کافسر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی   بجز بنای محبت که خالی از خلل است

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق   که آتش میچکد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست   در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دواست   بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

خبر زد دری منزل مگیر در ره عشق   سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

پنهان چگونه عشق که راز دل منصور   بر روی زمین با قلم دار نوشتند

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند   غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خود نمائی نیست   عشق بازیست میرزائی نیست

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد   چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است   عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

دل هر نیرنگ فسون از همه کس نتوان برد   دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو   برهنگی بود اسباب ره شناور را

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند بیلو آشنا دل طپید آشنای را   قوت پاده ای خدا مرگ شکسته پای را

موج زد چون صبح ازل دریای بی پایان عشق   هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

در عدم هم ز عشق شوری هست   گل گریبان دریده و [illegible] آید

ز رونق بید اداز اضطراب ما بود   جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

نشکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده   کهن تمنای سرگردانی عشق است بر ابرش

در ره عشق تواضع بود غیر فنا   دست بردار از تیغ سلام اینجاست

ظهوری

حافظ

محبت جاده داده ستانان خلوت دلها ... چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است ... قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا ... گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم ... غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشته محبت ازان پاره میکنم ... تا باز بندم و تو نزدیکتر شوم

کمینه بوالعجبی در دیار عشق این است ... که حالی شود از حکم کودکی معزول

خاصیت سیماب بود عاشق را ... تا کشته نگردد اضطرابش نرود — فیضی

عشق یوسف را درین سودا نیاری فرخت ... بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست — نظیری

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق ... سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

عشق است مثالی که شهادت ثمر اوست ... گل است محبت که دل پاره بر اوست

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری ... از سر خود شمع را پروانه میسازد پری

خرابیهای عاشق برفروزد حسن جانانش ... پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

در خلوت درش چه گفت باید لبیک ... اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک

این حضرت عشق است نگهدار ادب ... این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار ... سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت ... عشق از فرهاد صورت بست و از مجنون گرفت

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار ... سنگ استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود ... مرده را موجه دریا بکنار اندازد

شیشهای که شکستیم ز سرمستی عشق ... در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی ... نمیخوانند در دیوان عشق ... ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است

غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد ... شمع چون شعله زجا خاست چو پروانه نشست

چیدن سر از دو جهان افسر عشق است ... برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است ... خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

پیچ و تاب عشق را نتوان زجان برداشتن ... نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است ... زمین دردی ته مینای عشق است — نعیمی

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می‌بندد جفا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش‌دست چون گلخن زند بسیار جوش
کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طبیعت بیدرد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از نامن و موی شخص می باید برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود ست سواد کامل روشن

چون مجمر اگر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

حسن عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش هر دم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است ببازی مگیر

نتوان عشق نهان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید

اگر معمورهٔ کفر است و گر دین
خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بیمغزی از دریائی عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرور دل گاه جان سوزد
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است سر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میار بی سینهٔ بیداغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رگ گذارد داغ می افتد بدل
خانهٔ در بستهٔ دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا همین ترانه تن زد
که بجز ره محبت بسر از پدر گرفتم

ناله را صورتی نگرفت بلبل ساختند
لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

بصرع برجسته ام چنین استاده ام   آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هرچه هست   دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام   خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
بشکفد امید دل از آه سرد   باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سرو گلعذار بیا   با خط چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه   کوری چشم انتظار بیا
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است   ز موج بادهٔ گلگون جام باغ سرشار است
بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد   نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل   بسان معنی رنگین بجز اشعار است
روزهای تو سیاه است بیا   حالهای تو تباه است بیا
دیدها بسکه بود در راه است   جاده یک تن نگاه است بیا
ای کله گوشه شکن شوخ پریزاد بیا   انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است   در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهیت   که چون نرگس سفیدی دیده خالی کرده ام جایت
مردمک از دیده برمی آید از شوق رخت   روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی   دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید   عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود   از خدا میطلبم بر سر ما باز آید
مگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف   بیا بیا سر گفتگو میار مرا
بیحجابانه در آ از در کاشانهٔ ما   که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند   در آغوشم تا یا لست خالی بودن جایت

ناصرعلی

خواجه حافظ

چون ماه نو کنار تمنا گشاده ایم
باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد
طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

گر میرسی هنوز شناساست چشم من
ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

سایه بر خاکم افگن چون شدم خاک رهت
سرمه اهل نظر کن خاک راه خویش را

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است
بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است

نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل
نوید وصل مرا اضطراب می آرد

نشاط در باده گوهر در صدف و بو در گل
آنقدر لطف ندارد که تو در خانه ما

یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را
تو شمع گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار
این دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

بیا ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را
برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

در راه انتظار فغانی گریست خون
چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشمم
نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی

خسته را که تو چون عمر بسر می آئی
بی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست

گه چون سبو میکده بر دوش من درآ
گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم
در سجده روم خاک قدمهای تو بوسم

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است
دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است

وقت است پا گذاری بر دیده سپیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را

برخیز و بیا و خرمی کن
در دیده نشین و مردمی کن

از برای سرو جائی چون کنار آب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

خوش آنکه ای برای قتلم کشیده خنجر گشاده بیا
دعا ز یکسو گرفته دامن جفا ز یکسو عتاب

شکیبی اصفهانی · ... · ... خراسانی · نظیری نیشابوری · ... · ... · ... نیشابوری · ... · عالی · خالص · ... خراسانی · فغانی · میرزا ... · ... · ... · ... · ... · ... · سیرابی? · ... · غنی · ...

شیخ سعدی

چون گذاری قدم بخانهٔ ما / میشود عرش آستانهٔ ما

مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید / چو موج از زبان خمیازه بر خمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی / خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیده نه آویزهٔ گوش / از گوش بدیده آکه در دیده بهی

ای بت بسیار مسیح دگر ترسائی / باید که بسوی بنده بی ترس آئی

گه چشم ترم با آستین پاک کنی / گه بر لب خشک من لب تر سائی

مبشر آمد آمد روح در جسد بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

ناظم

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که از انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

دگر ای سرو روان خوش باز آمدهٔ / گل بسر فاختهٔ زنگ قبا آمدهٔ

نعمت خان عالی

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش / که تو اینجا بصدا آمین و دعا آمدهٔ

بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا / گر بدلداری ارباب وفا آمدهٔ

هر نور که ماه بر ورق داشته است / سامان نثار ت بطبق داشته است

میرزا بیدل

از چرخ چکید تا بپائی تو رسید / این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر / هوا در آب گوهر شد شناور

بپالیش ریخت از بس گوهر ناب / زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابو الفتح گیلانی

بیمنت گرم تر از آه و روان تر از اشک / ظاهر از دل و از دیده ما می آئی

رباعی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم / صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را / دل از خود رفته آمد آمد یار است پندار ی

بجلوهای رسا سرفراز می آئی / مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت ببینند — سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان با سیر قصد اندر شادی اگر یار آمد است — می جهد چشم ما نا وقت دیدار آمد است

سلامم میدهد جانان به جز غیرت همراهش — نوعی مخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور — او ست مهر روشن و ما ذره ایم

پی جواب سلامم چو دست بر دارد — هزار غنچهٔ مرجان شکست بر دارد

می مالم دست در غم دوشش — او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوشش گفت خاموش

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد و بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما

الله الله این توئی یا رب بهمان بینی — دوشش در دل بوده امروز در جان بینی

مست و ساغر بکف آن رشک قمر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین — بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام

تا قدم رنجه نمود ست بکاشانهٔ ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما

آن دولتی که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهاده ایم

پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن و زر ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است — گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

بابا فغانی

خواجه سلمان ساوجی

ملک قمی

ملا وحشی

میرزا قاسم

از شادی بسیار مبادا که بمیرم   با من خبر وصل بیکبار مگوئید

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید   دلم هم مے طپد، سینه ام از شب تار می آید

یار آمد و انتظار بر خاست   بنشست و ز دل غبار برخاست

گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه‌ام   طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه‌ام

چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم   برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم

خانه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب   یار می آید و خالی کن ایجان جای خویش

خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام   هزار بار علیک و هزار بار سلام

یک جان چه متاعیست که سازم فدایت   اما چه توان کرد که موجود همین است

مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید   میتوان یافت که امروز کسی می آید

می پرد چشم می طپد پهلو   مژده ای دل که یار مے آید

بلند چون نشود قدر آشیانه ما   که آفتاب قدم می نهد بخانه ما

سر بالین من خسته جگر می آئی   جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بتیاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریرے   بدان ماند که هم بزم ست تصویرے بتصویرے

بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم   رنگ از رخسار میخیزد که آوازم کند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوند   که نخل موم من از آفتاب بر دارند

ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او   بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود

به بزم وصل دل ما ز جا نمے جنبد   سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد

از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش   خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال

هوش از سرم نظاره روی تو برده است   آئینه داغ منصب حیرانی منست

نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم   چنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را   شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من

خواب در وصلت نه شد در چشم حیران مرا   بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا

چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم   از حیرت دیدار بخواب است دل ما

محمد قلی سلیم
صائب
میرزا بیدل
شمس الدین فقیر

غنی / جلال اسیر

دربرآمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد

خواستم کز گلشن رخسار چینم گلی — چشم وا کردن در حیرت بر ویم باز کرد

در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن

حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست — چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین / طغرای مشهدی / محمد سعید / واعظ / قزلباش خان امید / الله اعلم

در بیخودی از وصل خبردار نگشتیم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می‌بینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب می‌بینم

لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپاننده خامهٔ محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب

با دل شره اش اگرچه یکتا نی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت و خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقدهٔ حیرت نفس سوختگان — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

آنقدر بهره بی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

نقد دی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زمین ز شوق هواگیر شد چو ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خماری می برون میبرد — نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط — کرد وصد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم ... خبر از خانهٔ دربسته تمنا دارم
کی بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد ... نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
زتلخ گوئی من عیش عالمی تنگ است ... ببوسه تند شود گر مرا دهان ندهد
از باغ وصال تو که شر مست نگهبان ... یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
د دولت است که یکبار آرزو دارم ... تو در کنار من و شرم از میان رفته
گه دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم ... پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست ... گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز
شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر ... سلام فیه حتی مطلع الفجر
معاشران گره از زلف یار باز کنند ... شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند
مستم از بادهٔ شبانه هنوز ... ساقی ما نرفته خانه هنوز
هست مجلس بر آن قرار که بود ... هست مطرب بر آن ترانه هنوز
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ... زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم ... دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ... معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده ... که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش
گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است ... سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب ... در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میارید که جان را ... هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
تعالی الله چه دولت دارم امشب ... که آمد ناگهان دلدارم امشب
از آن لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی ما شد ... چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را
شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب ... که با پرتو حسن تو بجنگ است امشب
بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم ... دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
اشک از شادی دیدار بمژگان دارم ... دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
چشم من محو تماشای می و معشوق است ... گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب
شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز ... صحبت ما تو به پهلوی خدنگ است امشب

مولوی جان الله ... بگفته

فوقی

گوئی شب وصالم گشت — تا تبسم کند سحر پیداست

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش — ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آواز بوسه است

خط بود دیگر دهن گردش نگاه — از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آهنگ نیست — در دیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و گشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای امن و یار ساقی و حریفان محبت — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

باسطی

دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

افزایش انبساط و سرور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب

کاشانه بهشت پر سرور است امشب — در خانه تهی برنگ حور است امشب

نیل سید

خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

رفیع

شب وصلش مده از دست فرصت تا به پستان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون

نزهت

خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

حسن شیرازی

بصلح گردم ببوسه د هنت — حکیم وقت تنگ سے می بینیم

حسن بیگ بیری

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

صیدی

لبش بگیدم و خاموش آرزوم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

معز قاسم

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

سعدی

انکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید

شب وصال اگر سعادت نکرده دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

سلیم

رحیم

جای که از لب او باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتستم
با تو سخن بوسه چه گفت دیر شنود است
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما
حرف شب وصال که عمرش دراز باد
روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است
سر جمال تو در بنفشه لیکه خیمه زند
شب عیشم مدارد فرصت خندیدن برقی
فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم
گویند تا صباح بسوزد چراغ اشک
نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب
دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
شب وصل تو میخواهم که در بر نشانیدم
در دگر چه میکنی که منم دیگر نمیشوم
خفته بودی که لبت بوسیدم
لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم
چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
بیا من گردنت از بوی پیرهن بقطره میخواهد
کامیاب امشب غنی از دست بوسش شدم
در بزم وصال تو بهنگام تماشا
بوسه بمن دادی و رنجیده ام
شب وصال نبود اینقدر که دهن یار
که میسر نشود بوسه زدن پایش را
ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال

از خوشی چون غنچه چشم تا مژگان پرگل است
فیض شکر از تلخی بادام گرفتستم
کز موج نفس وصل تو یاقوت کبود است
تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است
کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد
نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است
زمین ز رشته لحافها پر از طناب شود
نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را
میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
تا چاشت شمع بکنارم نشسته بود
که شور خنده گل گوش من شنید امشب
هلال ابروی خورشید خویش دید امشب
گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم
گرد گردشوم بگوش رسم بوسها زنم
قند دزدی چه قدر شیرین است
که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد
بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
بدستم ساعتی بگذار و سیر امتحانم کن
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
باز ستان گر نه پسندیده ام
بجست دل دهم و دامن سحر گیرم
هرکجا پای نهد بوسه زنم جایش را
دست در گردن معشوق حمائل برخاست

میرزا بیدل
میرزا ابوطالب کلیم
تنها
دانش
حکیم صادق
عالی
غنی
حیرتی

بدون خلوت من یار بی حجاب آمد — بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع بخت همایون منست

گرد رخسارهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب — که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست امشب

امشب عجب شبیست که عمرش دراز باد — گر صبح دم زند نفسش در گلو از باد

بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع — که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

دستی بدست ساقی دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده

لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست — عمرم صرف نظر گشت و تماشا ماندست

زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم — عجب شفتالوی میخوش ز باغ حسن او چیدم

بوسیدم آن دهن را از نرو که گر بپرسد — بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

حرفیست حرف کوتهی روز وصل او — کز گفتن این سخن شنیدن نمیرسد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

از روز رحمت ظلمت شب گه برود — زین روی شب وصل تو کوتاه بود

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست — اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

هست آرزوی بوسه از تو نه ازلبش مرا — چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

هر بوسه او تشنه‌تر بوس دگرم کرد — فریاد که این آب تنک تشنه‌ترم کرد

باری ز دست بوس تکن منع یاد گیر — تنک است جای بوسه بکنج دهان تو

تا با آن ماه دل افروز هم آغوش شدم — از سر هستی خود رفتم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن هر دو را یک ماه در بر — ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

کنار عاشق و معشوق آسلی باد — ز باد ام دو مغزش یاد میداد

گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را — به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما — بستر و بالین ما لذت هر آسایش هست

در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود — چون سحر رسید ازگشتم اخترم در خواب شد

۱۸۹ صفت شب وصل و بوس و کنار

تا رفت بر اوج سعادت امشب اختر خرم
لطف صحبت را مینداریم که گویم آشکار
در عالم ناز و نوش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی
مهتاب گرفته است در و بام جهان را
فگندی پوشش از اندام چون گل مرا غیرت
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی تنم
خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم
گردید کبود از اثر بوسه لب او
کبود از بوسه امشب لعل آن شکر پری دیدم
بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس
هر بوسه که از دو لبم یار رسید هر
می کنم آن دو لب میگون را
خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را
گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
بوسه از لعلت قدح در شیشه گوهر زده است
آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ
بهار آرزو گل شگفت از لعل رنگینش
جان دگر ز بوسه دلدار یافتم
ببوسی قانع از لبهای شکر بار چون گردم
هر سد در اول بوسه سر انجام ابد
از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهرپرور گشت تا بام بسترم
دوست با من یا منم با او بحیرانی درم
با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح
شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
گمان بری که شکفته است گل با داغی
در خانه آئینه چو عریان شده باشی
زیر پیراهن تو بیرون آمدی من که عجز رفتم
که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم
مصحف رخساره او را سجاده کنم
باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ
گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم
دلسوخته در پس دیوار نباشد
عمر دوباره ایست که یکبار میرسد
نشناختن ست که کام امروز
تا دل تو گوید غمم دیرینه خود را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
خنده ز آن تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
بجز آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بجوش آورد خون بوسه را دستگاه [illegible]
عمر دوباره [illegible] لب یار یافتم
ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
ساغری در خونبهای می آشام تو [illegible]

صفت شب ماه تقریب وصل

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

از محبت سیراب کن امیدواری بوسه را / بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

هر علاج وصل لب ز بوسه شیرین کردن است / روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد / هر چه کم یاب بود بیش بهای باشد

یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است / گوهر گران ز جوشش خریدار میشود

ز سایه که بر رویش فکند حلقهٔ زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه / بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر / تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بر میدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه‌لقا

همچو مهتاب روی خوی کرده / حسن محجوب سایه پرورده

شد ز دست نشاط گل ریزان / شام بر صحن گهر بیزان

بر نهالی که پرتو افشان شد / سایهٔ او شب چراغان شد

کرده فراش چرخ سیمابی / هر طرف پهن فرش مهتابی

یا مگر از برای غارت هوش / لولی شب شده است باده‌نوش

تا فتاد پرتوش بر آب / نور پیدا نکرده چشم حباب

شکل عکسش بموج آب زلال / قفس سیم مرغ زرین بال

شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا / نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

ساقیا ساغر شراب بیار / شب مهتاب آفتاب بیار

هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب / ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است / پیالهٔ غبغب حور است در شب مهتاب

سپهر جام بلورین است پر ز شیر / زمین قلمرو نور است در شب مهتاب

رسان بدامن صحرای بیخودی خود را / که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

امشب که فروغست ز مهتاب بعالم / خورشید نشسته است بمهتاب ببینید

دولت بیدار دانستم خیال خواب را / وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را

شب بدان منزل که آن خلوت نشین تا زبود / یک بیابان چادر مهتاب با انداز بود

چون بسیر ماهتاب آید سمند شبگرد من / ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند

پرتو افگند بر پیاله تابان امشب / شده در کوچه بسر موج چراغان امشب

رسمیست که رهزن نشب تار زند راه / شام شب مهتاب ره توبهٔ ما زد

امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد / نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد

دکر وزش است و عشرت سرایم ماهتاب امشب / شمیم خوش شب نشینی سکیم با آفتاب امشب

شبی همچون سواد دیده پر نور / هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور

کواکب در میان چون سرمهٔ ناب / درست افگند مروارید شب تاب

برد چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار / رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب

میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد / کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید / از اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی حسرت قلوب شعار صفت سمع از تقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو / هلال یک شبه اش شد سمه تمام از تو

از حسرت رکابت از دیده خون روانست / چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست

خورشید چون هلال شود نای در رکاب / چون پای در رکاب کند شهسوار من

نه سر پیچ مرصع چشم بد دور / عیان شد معنی نور علی نور

گلو آویز ضد رشیعش معمور / نمود از لوح محفوظ آیت نور

بود انگشتر شاه مکرم / بدست او خط پرکار عالم

ندیدم بسکه از شوخی سمند برق تابش را / خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید / کشید بادهٔ گلگون زکاسهٔ سم او

رفتن اوست گران مایه تر از عمر عزیز / جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب

ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار / بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو

از نقش سم ابرش نعل آن / زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه وگریست ... وصفش ز کلام وهم ز تحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است ... این تخت سلیمان است که بر دوش پریست
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد ... دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت ... وین گوهر خود ز جود بالا آورد
بر دوش و برش ببین چه دریاست برو ... شاهست سپهر واین ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم ... کان کرم است و چشم دریاست برو
این نادره طره دل افروز به بین ... ز کون و مکان شعشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانیش دیدن ... همجلوهٔ آفتاب در روز به بین
شاهنشه ملک پرور عدل پرست ... کز زلف بتان در تیغش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس ببست ... اینها دل کان است که آورده بدست
این کیست سواری که بلای دل و دین است ... صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد ... فغان که دیده من دیدهٔ رکاب نشد
فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را ... پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا ... نیامد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آساپی بوسیدن پای نگارینش ... دو چشمم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن ... کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
عجب زینی که خورشیدش رکاب است ... دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهر ... خط نور است گویا در کف مهر
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را ... کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
جولان تو از کون و مکان گرد برآورد ... آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
این خانه برانداز که در خانهٔ زین است ... معمار تمنای من خاک نشین است
حسن دارد در سواری شوکت شأن دگر ... جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته ... وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم ... بیا که رشک عنانم غیرت رکابم سوخت
سرم چون صید بر فتراک آن سرغرق خون گشته ... پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

ای غزال حرم آسایش اگر میخواستی … خوش برازد دوران حلقهٔ فتراک بکشی

بمن هنگام جولان چون کند پا در رکاب … از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

خسرو از آه گرم بر آتش نهاد نعل … بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو … هر جا سری ست خاک ره بادپای تو

بر فلک از هاله آغوش گرد جای تنگ … بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را … صهبای وصال تو همین ساغر زین است

گل بیم رسم رنگی بوی تو کند … سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای در آری برکاب … توسن عرق از گرمی خوی تو کند

گلگون قبای من چو سوار سمند شد … یاران حذر کنید که آتش بلند شد

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود … مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

فروزنده لعلی که از عکس وی … نمودی فلک شیشهٔ پر زمی

جز آن لعل سیراب در روزگار … ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و قیل و اسپ و آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار … ندیده است شطرنج روزگار

زگوشت بر چرخ دامن فشان … که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمه بخشش نظر … شب پیکرش را ز دندان سحر

مرصع سری از سرش مهر تاب … فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین … ز چین کرده است اینچنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید … چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او … که دید آب دزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه … که از نقش پایش در افتد بچاه

گر خواب بهر سرش بی گزاف … یکی گوش گستر دگر یک لحاف

شده گوشها همراه پر و بال … که کوه پرنده باشد محال

ز عکس است چون کار بند و ستان … برد آب بر بلم از نا و دستان

ز آب است دندانش در اجتناب   ازان خورده دائم با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان   ز خرطوم او مار پیچان بزان
سرش از کده ماست جستر مثال   تن پهلوش صندل و زنگ تال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر   حصاری نگر لنگرش بر کمر
جلاجل نمانا خن از هر طرف   دف زهره آورده گوئی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان   کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته در یا نشین   شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن   فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب   بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمهٔ در دمش   که پیچیده خرطوم او در رهش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر   بآواز دقعر یم سفته دُر
فلک زیر دست زبردستیش   سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک   درو کرده داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار   کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر   برای جلبش گر شود آستر
به پیشانی از سرمهٔ رنگیش نیل   باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن بدرش سبحه سان   ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین   ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان   که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش   ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جناغ   گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش   به درهای یک لخت دارو زگوش
قمر در تفاخر همه سر شود   چو با نقش پایش برابر شود
بروندی که جان را بدن رهن شد   شب از سایه اشن درجهان پهن شد
مند چون ز خرطوم ماهی در آب   فتد زهرهای نهنگان بر آب

بهنگشت اگر سخن روز کین — نفس کش نیند اشت گاو زمین
دبیرانه گه بر لب آب گیر — ز خرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال
بنازم بآن رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان
بگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد از و بر بحار
کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمعنی برو
توان کرد زین زیورش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک تلاس
ز ستاقدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
بعجز از نعلش چنان جست سنگ — که شد اژدهو در بحر پشت نهنگ
اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بر تازد از کام لال
ز چابک رویهای رخش قلم — بوصفش ورق گر بپرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند
از و شنود گر سبکی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد بزین اینچنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد
برود اجل بر چنین باد پا — توان تاخت بیرون ز بهت فنا
ازان میرود زود رنگ حنا — که بندند گاهیش بر دست و پا
گر قطرهٔ از خوی او چکید — بجائی که سیماب از و بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ — رود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور — براند از آرزوهای دور
هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست
ز شیئیت که ز خور داغ سوزد بر آتش — ابر لیست که هست بر زمین جولانش
برقص شرر نعل و صهیلش رعد است — کف بحتش برف و عرق بارانش
قلم تا کشد نقش تصویر فیل — گسست است از بال زنجیر فیل
ز دوشنبش عروج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی
هو لیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست   برون لبش خنده و دندان نماست
بهر سو ز دندان ظلمت زدا   دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کجک برق میزد بر آن پر غرور   سر شام باشد چراغی ز دور
ببالای او فیلبان بیگزاف   چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر   بود شمع کافور با تاج زر
کند سحر خرطوم او دمبدم   که گاهی کمند است و گاهی علم
ناقهٔ مرصع روش و خوش تگی   کوه بر پشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب   هیکل گردون بودش آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود   همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه   سینهٔ خود در لغلش بان ره
از خورشش مائدهٔ روزگار   شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش   بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز   همچو عروسی که نماید جهاز

در صفت اسپ

بود در زیر زین بادپایی   نه اسپی بلکه شوخی دلربایی
اسیر کاکلش خوبان دلجو   گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش گردن   دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار   چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کز جبینش جلوه گاهیست   نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن اسپ خجسته   رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب   بجای آب گوئی خورده سیماب
ز بس نرمی که او را در شتاب است   بصد ره زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ   بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد ومش داند هر آسان   که نتوان زد گره بر باد آسان
چو شعله گرم کنی مرکبی که از تندی   بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری   که باد را نشمارد بخاک در جولان

بلال نعل سپهرے دلے نگو رفتار
نهند ز چار سمش چار داغ هر ساعت
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل
جو گرد باد در اید بچرخ در یکه تاز
بر هوا رنیارد شدن سوار خیال
ز دور گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز
بهمد بر نفس از جا چو نسیب غم عشق
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال
مثال او کشد چو مصور نقش نفس
چه اشتر کوه کوهانے سکبرو
مؤدب صورتی تشبیه پوشے
هیکل با شکوهے بردبارے
بقطع دشت کوئی تند بادے
بتمکین و وقار آمد چو کوهے
اگر لیلی بران محمل نشستے
جهانی را بلی شیرش خور انده
سری افراشته در راه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادے
چه توسن تو سنے شاه پسندے
ز بس در پویه دارد بیقرارے
شود هر حرف کز نوک قلم دور
بر فتن گرم چون دل سوی دلدار
یارب این رنگ حنا بر گرد گلگون بسته اند

چو باد بادیه گردی چلی نه سر گردان
نگاه گرم روے بر جبین باد فران
بوادی کر کسکوهش رو گسسته عنان
چو مرغ پویه او پر گشاده در طیران
اگر عنانش نتابند در گه جولان
بگرد او نتواند رسید پیک گمان
بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
بردباری چو درنگ دمبه گیری چو شتاب
میدود سوی نسو هیچو نگاه بر تاب
باید بهر دو دست بگرداندش عنان
محکم کنند ز شدت او کلک را بنان
شبا روز بهت کارش بانگ و دو
ملائک سیرتی خانه بدوشے
ز گلزار جهان قانع بخارے
قناعت پیشه خاکی نهادے
بر فتن بو العجب صاحب شکوهے
دل قیس این چنین مجنون نگشتے
ز صالح یادگار آن ناقه بانده
نهد گردن بعنبر با نگاه تسلیم
نسیم دلکشی باد مرادے
عروج نشاء بخت بلندے
اگر بر صفحه صفش را نگارے
روان گردد بر اوی صفحه چون مور
بر گشتن سبک چون وعده یاز
یا بهار از شوق بر گرد قدمش گردیده است

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین
عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر

قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار
بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر

ز خرطومش بحیرانیم کار است
که هم مارست و هم سوراخ مارست

ز خرطوم است همچون مار گویا
که گه می پیچد و گه میکند وا

بود آیتی برق درفشان او
سخن فربه از پهلوی ران او

عدو آهن باقبال نعلش چنان
که بی سکه اش زر نگردد روان

زین سکه دگر بد یا نگذرد نعل زرش
ترنمیگردد زآب بحر چون عکس هلال

یک نفس از مشرق آید گر بمغرب بود رهیست
آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

صفات شتر گر بگیریم پیش
دفاتر شود صد شتر بار بیش

قد خود بتعظیم کرده دوتا
کمر بسته از بهر خدمت دو جا

بتعظیم بر سینه بنهاده دست
ز راه ادب با دو زانو نشست

چو درویش افگنده در بر گلیم
ریاضت کش و بردبار و حلیم

کمان گردنی تیز رو همچو تیر
چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

اسپی که خاز بیب فزائی تن اوست
کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نی نی غلطم که آسمان دگریست
از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

ز خوش رفتاری آن برق آئین
مسافر را وطن شد خانهٔ زین

همه اعضاش با هم سبقت اندیش
کفل داغ است از پس ماندن خویش

شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد
خاک از سم آن چو آب لرزان باشد

با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
چون باد که در حکم سلیمان باشد

ای شاه فلک جناب خورشید سریر
فیلت به نقار خانهٔ گاه زد و گیر

آورده ز سر دو ماه و ز دندان چوب
صنجش شده گوشها و خرطوم نفیر

چندانکه نقش قمر طلعت و شعری نظر است
سرانگه چون فکر منجم بود و فوق سما

سفت سم نرم دم افگنده سرین پهن کفل
چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا

دود و آتش بود آن موسم شن پنداری
کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفاپرور آن غیرت باد — چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم — بر حریر کفلش داغ نشان و تمغا
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل — جدا گشته نهری ز دریاے نیل
بچشم کسی کو ست از اهل دید — ز رنگش سیاهست و دندان سفید
عیان کرده خلاق بیل و نهار — ز سنگ محک نقره شاخدار
فیلیکه بجنب او عدد معدوم است — ز و خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل تحلکش بدیده اهل نظر — پیداست که مد الف خرطوم است
کشید از خانهٔ ایجاد بهزاد — رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
اگر دوش مرکبی کز چابکی هنگام تک — نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد — کشتی گذار بحر نوردِ زمین سپر
تفنگ است خرطوم او روز جنگ — ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
از گردن و موی او ستاسلے — طالع شده در شفق هلالے
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام — فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار
سبکروی که چو گام خرام بردارد — نسیم را نگذارد چو گام بردارد
بکشوری که درو نام تازیانه برند — بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن — هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
ز دندانش بهنگام نظاره — دو صبح از یک شب آمد آشکاره
بوصف او نهم از طبع والا — معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است — که گوش او سپر سینه کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده — ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور — دم از زیبندگی چون کاکل حور
کزین اشهبش گرم جولان گرے — ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان بال — پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی تبان اشعار صفت اسلحهٔ تشنه جان

بتوغشم تعریف توپ بزرگ | نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از دیده در شعلهٔ خشم و کین | وز دود دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل | پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او | سبک کو هما در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند | نهنگان محرا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار | شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه | ز گوش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او | خورد دم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدو کش کجاست | شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر دستش از دشمنان مسلخی | تن پر شرارش دل دوزخی

صفت شمشیر

ندارد چنین تیغ مغفر شگاف | که خفتان فنا نیست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان | بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین | وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق | بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب | زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس فوج | همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم ناید به پیش نظر | که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند | کسانی که قطع سخن کرده اند

صفت کمان و صفت ترکش

کمان بدست خجستهٔ تبان افتاد | چه تشبیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست | مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی | پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید | در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم | چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را برآهش روئیست | در پهلوی دل نشاید جا را بر دوئیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب | سوفار او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست نامش سپر تن همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته هر سفله مقدار او کشیده بگردن شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان کمین کارش این است نامش کمان
ز سهمش گریزند روز نبرد ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر هر تنگ او چو از بحر کمان خیزد کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بسکه آتش داده ام از جوی بازخم دل غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن که از بس چرب و نرمی مغزبادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن در چنبر طاعتت فلک را گردن
انطرفه که در پای کفت را از تیغ آبیست بد اندیش ترا تا گردن
ای تازه و روز زخم خدنگ تو داغ ما از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی و سینه ام بگذار پیکان را مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینهٔ من تیر توئی تیر آید نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف او دل بگذرد گرم آنچنان تیرش که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیر که این تفنگ فریاد رس است خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است.
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرد زخم خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد چسان سرمه را میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو. فتاده همیشه است همراه او

بچوب ار چه دستش قفا لسته است ز دستش بمان عالمی خسته است
درون سینه بذوقی نشسته ناوک او کنالدرا زبرون آمدن پشیمان کرد
ازدم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت این چراغ از زور آب روشن میکند
برداشت زخاک استخوان تیر تو نگر بر ... نهاد اشت
مثبت جوهر به تیغ یار اسیر هر قتلم نوشته دار د
گر عدا اگر د سرم تیغ تو از تن جسته است غم از ان است که از تیغ تو گردید جدا
صبح تیغش چو از نیام تافت آفتاب آسمان حصار گرفت
بود بند و قدا قدری که نتوان یافت حاصل را مگر گر دکلستان بردوش بردارند پاشیرا
خنجر بکفت ماهی دریای وغا ست فلسش بتن از جوهر آهن پیداست
حاجت نبود سبوی بجرش که مدام در آب روان خون اعدا شناست
بسکه بود تیزی تیغش رسا لفظ توان کرد زمعنی جدا
چو شمشیر حاجت روای کجاست که این ناخن چیده مشکل کشاست
ندیدیم جز تیر در کار زار که خیزد زجا مرغ با شاخسار
ز شست یلان روز دم دارو گیر بستد ان بود چون الف جاگیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست که گرد دگریزان بد شمن ز دوست
چه خواند زند بر دل خصم نیش رود یک سرو کردن از دست پیش
درین کاسه هنگام شور و فتن بود نعمتی همچو حفظ بدن
بود بسکه او را غم جان تو بچشم است دائم نگهبان تو
این گرز که بشکند از و کهسارے دار د بکف شاهجهان مقدارے
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب گرمست نگشت سرگران شد بارے
در آمد و کمانش چابک و چست گل خورشید شش از شاخ کمان رست
بوقت نیزه بازیها در ان دشت قیامت آورد گرد سرش گشت
کمان او هلال عید قربان جهانش حلقه در گوش از دل و جان
رسید یار و من از گرد راه می خواهم کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
نشستن زیر شمشیر تبان فیض دگر دارد که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

ملا ... درصفت تیغ
طالب ... درصفت ...
انوری درصفت تیغ
دانشمند ... درصفت بندوق
... درصفت خنجر
ظالم ... درصفت تیغ
والد درصفت تیر
... درصفت گرز
... درصفت کمان
... درصفت خنجر
... درصفت شمشیر

صفت اسلحه

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ — چرخ اگر جنبید زجا از بیم دزدد سر در آب

غم دلجوئی اغیار ندارد تیرش — بسکه تن تشنهٔ ماست خورد شمشیرش

گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست — جوهر تیغ تو زنجیر دارد آب را

تیغش بغلاف هم بلائیست — در غار نهفته اژدهائیست

هر که تفنگ تن سرو خرامان برداشت — بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

چگونه جان بسلامت برم ز یغما کی — که بر درش ملک الموت بسمل افتاده است

در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت — دودش بدماغ رفت و افغان برداشت

بسکه دل در سینه ام گرم هدف تیر یار بود — هر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود

جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام — بهر زمین که نشستم در انتظار توام

تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی — یک صید نیاسود زمانی به زمینی

دهیبت میکنم گر بشنود دلبر و کمان من — پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و دل بی تیغ — شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم

دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق — هزار سر بیک آواز او نگون گردد

چشم بد دور زند در سپر یار که هست — خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح

بسکه پر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست — جمع شد چون شمع در نای گلوهای ما

صدای ریختن خون من بلند نشد — حیای جواب دهم تیغ سرهنگ ترا

میان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد — پر غرور است شمشیری که بر موی میان دارد

دل بدخواه ها ناکه ز جان سیر شده است — که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر ا — شد برنگ شمع مغز استخوانهای من

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید — بر فرق من بجا که عمرت بسر رسید

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر — من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد

در زیر تیغ هر که بروت نگاه کرد — زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت

شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب — اسباب قتل منست اساس تجمل است

یخهٔ آتش بود کز آب دم شمشیر خاست — کز هزار کشتگان یک نیزه بالا گشته است

سیلاب تیغ یار ختیان تیز رو فتاد — کز سر گذشت تب مرا تا نشد گلو

از رنگ تیغ گوهردار او گیرد شعاع — گر چه هر گوهر بکان رنگ ز شعاع خور گرفت

ای تکه تراخیل کواکب سپه است / خورشید وی ولی سپرت قرص مه است

گر تیره بماند سپرت نیست عجب / مه پهلوی آفتاب دائم سیه است

چون پنجه انقلاب زوی هوی کمان / از زور تو خم گرفت بازوی کمان

تا زنگ ظفر بردی دندان آید / چشمی میخواست چون تو ابروی کمان

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا / بلندی که کند طفل شیرخوار انگشت

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست / تیر تو نگر در تن عاشق رگ جان است

بسکه پیچ جوهرش از تاب خون گرم شد / همچو ماهی فلس بر اندام دارد خنجرش

دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم / از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

خدنگش میگذشت از سینه اگر گرفت پیکانش / چو مهمانی که نارا صنی رود گیرند دامانش

ز تیغ او که از جوهر سر نوشتند / دعای سیفی از جوهر نوشتند

تیغ او پیوسته دارد جان کمر را در میان / میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما / شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل / این آب خشک باز روان کن بجوی دل

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر / پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر

خوش آن زمان که تیر ترکش از شست جسته باشد / در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

کمانی بدست شه کامیاب / هلالیست در پنجه آفتاب

کشاد از ابروی خنجر گره را / بجوهر بخیه زد چاک زره را

هر خدنگش بر دلم تا سر سوفار نشست / زخم دل بوسه بر او زد که لب سوفار است

حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش / زند آب حیوان خنده موج خون نخجیرش

تیغ سا دیدم که دستی در میانش رو نبود / میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است

سپر در بر شاه عالیجناب / جواهر سیه مائل آفتاب

ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح / از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

بود پر خوش تماشا چون برکشد تیر از پهلویم / چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برآرد

هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان / بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا

زان نیستم که تیرش در دلم روزن کند / زان همی ترسم که غمش میل بیرون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند — صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند

خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیک از دل بر نمی آید مرا

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان — از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست

جوهر است بر تیغ تو پیچ و تاب زده — برای کشتن من نقشها بر آب زده

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار — که آفتاب کشیده ست تیغ سر بردار

بر نیاید دم ز من چون تیغش از سر درگذشت — بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت

نیست جوهر کلید باب فتوح — برگ پانی برای صحبت روح

بزیر تفنگ اندران مرحله — برآورد گفتی هوا آبله

ز بس سیل خون زو بدریا رود — ز دریا سحابی که بالا رود

چو بر مزرعی قطره باری کند — دران طائری دانه خواری کند

ز منقار صوتش چو آید برون — سر دگر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر شعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو — بسی کشتی عمرها شد فرو

ز بس باد شمشیر او تند بود — حباب سر از دوشها می ربود

زره حلقهایش دران دار و گیر — شد انگشتری بهر انگشت تیر

زره را بتن دوخت خیاط تیر — بچسپانی موج بر آبگیر

شقایق صفت شق شد از تیغ فرق — بخون سر چون داغ گردید غرق

هم تیغ و زخم بهم پیوسته یار — لب تشنه را با لب جوست کار

ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ — پر تیر شد موی ابروی تیغ

ز تیراندازی زنبورک از دور — مشبک سینها چون قصر زنبور

همچنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جانی ربوده

یلان تند برگشته برآب تیغ — که بی تند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب
ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
زبس بر دلیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگری جز تفنگ
سرانگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دو بیدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
درافگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر زگرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان ز ران پشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که سهمش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصهٔ پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیر و ده — چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروئی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شگفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیرباران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده
ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
تبرزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی بسر
آنا قه بفرق سنانه کامیاب — چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت قتال بهادران وجنگجوی دلیر

نهان در زره شاه فیروز فر | چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زمینگاه دست بر دلیران | نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زره ها چنان | که باد از خم زلف سیمین تنان
ز پیکان شکسته شده سینها | گشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل | نهان در شفق برطرف صد هلال
علم در صف پوششهای زرین | مرصع گشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش لون | قطاس فیل همچون ریش فرعون
زهر سو خود زرین مید رخشید | بعبرق تیغ مندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست | علمهای که در اثنا فتحنا ست
ترحم گشته شد اول دران حرب | زخون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ها بی را دران جوش | صدف آسا دریده پردهٔ گوش
صدف گردید از آمد شد تیر | بریک شور ها بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت | بخونریزی که تا روز قیامت
عجب گز دامن دریا رود خون | زند او را صدف هرچند صابون
هرکس روی کردی تیغ فولاد | زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها | نموده خار پشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد | که گوئی تفنگ دست گلباز شد
شترنالها از دو جانب که بو | کف آورده برلب چو اشتر زدود
نگردان ز روی چشمکی سبب در رنگ | که ماشه خوابانده آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش | ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بر سر فرد هستی زدند | چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصه دست برد ای رزمین جنگ | بسیار چنین شده که یک جبهه تنگ
از چلیدی بازوی تو بر ردی هوا | دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصه کار زار | مه سر علم منخسف از غبار
تشنگان اندران دشت کین | زره پوش از چشم ما در زمین

ازدو بهیا هست که شبازوی تا رست | یک حلقه نصیب طره دلدار است
پنهان زدو و لشکر آزرده مشو | کاینها ز برای چشم بد در کار است

صید ساختن مرغ هوش معنی شکاران شعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

باز تو که عقاب صعوگی کرده برش | داند خرد از همای فرخنده برش
نقش پر طاوس بریزد از شرم | چون جلوه کند سادگی بال و پرش
باز تو که بهار سنبل و نسرین است | از سینه نگارخانه صد چین است
بر پنجه ز بخشش تو باشد نگهش | زان حلقه چشم او چنین زرین است
آهوکه پسند دل آگاه بود | از هر موئیش بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برقی | لا از پی نفی ما سوی الله بود
باز تو که بست دست پرورده ناز | چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
رفتن و باز آمدنش شد معلوم | کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید مکن بفراغت که غیر ناوک تو | درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامه من اثری در دل صیاد نکرد | فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
دی گاه شکار کرد منت شیرزبان | شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاند بی نشان | کو بار دگر شد به نیستان پنهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف | بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان | صدای خنده زخم از ترنگ تیر می آید
بر قد تا جلوه آن ترک نزاکت مست بست | نازکی از منت موی میانش دست بست
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید | میکند آگاه صید آنگاه پنهان میشود
مارا بمهربانی صیاد الفت است | ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
جمله بر دست تا نگار کشید | دست امید مرغ دل نگار کشید
جمله گر حافظ نباشد جراحات را جان من | صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذرد چو عزم سیر تش | خورشید شکار لاغر اوست
ستم ظاهر و لطف نهانی دارد | صید ما میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم وه از فریب دانه — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

صفیری سر نزد هیچ حال از من گرفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

صیدش طپیان نه بهر خلاصی ز بند اوست — میر قصد از نشاط که صید کمند اوست

سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر هوش کردارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان ناز کش انداخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در گل شکست

نشان پنجهٔ مرجان دهم بچنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنائی کسی

سخت می بندد کمر در صید دلها جان ما — دستگاه بهله بر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم تر صید بیادام کند — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام فتد شیر گردون را

بصحرا آنکه گردد صید ا فگن — بود چون چشم لیلی صیدگاهش

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن که زین صحرا گذشت

این شکار افگن ندانم بقصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که زیبائی صید است قرارش — دامان زمین تر کند خون شکارش

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صدائی بر نخیزد گر بسمل زنجیر کشش — اگر ز دآن شکار افگن بسنگ سر پنجهٔ شیر

برگاه بهله را بکر آشنا کنی — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

این جبره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هوا گیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوز تتاری شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان بر او دوخته اند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه ‌ ‌ ‌ ز جا جست فواره چون برق آه

عصای برافراشت چون سیم خام ‌ ‌ ‌ به پیشانی ابر زد احتمام

بجوشش قسم میخورد آب خضر ‌ ‌ ‌ که جز موج او نیست محراب خضر

ترکیب قانون شده آبشار ‌ ‌ ‌ نباشد چرا پرده اش نغمه دار

شبها ز چراغ و شمع با سور و سرور ‌ ‌ ‌ فواره زند لاف سے تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان تا شب ‌ ‌ ‌ خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

کلیم

چه نهری زیب دریا زیور باغ ‌ ‌ ‌ غلط گفتم روان پیکر باغ

چنان آئینهٔ حوض است روشن ‌ ‌ ‌ که پنهان نیست بروی راز گلشن

کشیده قامتی فواره موزون ‌ ‌ ‌ عصای پیری خود یافت گردون

رقوم سبزه بر اطراف جدول ‌ ‌ ‌ نمایان چون حواشی بر مطول

کمان هیات ولیکن تیز رفتار ‌ ‌ ‌ که دید انیسان سبکسیر و گرانبار

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او ‌ ‌ ‌ صحرانشین بود سپه بیحساب او

بود مشکل بقعر ش راه بردن ‌ ‌ ‌ خیال اینجا نیارد غوطه خوردن

خیابان کرده باشد فرشش از سنگ ‌ ‌ ‌ پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

ز شبنم جام زرینش پر از مے ‌ ‌ ‌ صبا در گردشش دارد پیاپے

مقیم

بروی آب گشته گرم جولان ‌ ‌ ‌ چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

صفت کشتی ۱۲

خروشان نهر چون در حوض ریزد ‌ ‌ ‌ نهنگی دان که با دریا ستیزد

قدم بر آب زن مانند ابدال ‌ ‌ ‌ سبک پرواز گشته بی پر و بال

نزدید خشک دائم بی خور و خواب ‌ ‌ ‌ ولیکن کرده جا در عیلهٔ آب

چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز ‌ ‌ ‌ کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

ملا سنجر ...

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی ‌ ‌ ‌ نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

حدیقه ۲ — ۱۱ در صفت باد کشتی و غیره بطریق گلگشت

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک — لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار

معدهٔ او نگیرد از دو سنگ خارا را ولی — باشد اندر راندنش آب صافی ناگوار

روحش از باد شمال است و روان از آب بحر — نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار

بیا من برگ نسرین گلشن راز — ز سطر موج عنبر سینهٔ باز

درون نهری روان چون بحر سیماب — خوش آوازان ز شرم آب او آب

حبابش را سفینه پر لآلی — سواد موجش ابیات زلالی

کند آب حیات از سستی پاسے — زفواره عصا تا خیزد از جاسے

چو حوض آیینهٔ خورشید پرداز — چو نی فوارهٔ آبش خوش آواز

اگر ذوق سخن دارد به سینه — که دارد در میان خود سفینه

ز تشنگی آب حیوان در سیاهی — زده کوثر بخود خنجر ز ماهی

چه حوض آیینهٔ صنع الهی — درو پیدا است از مه تا به ماهی

ز بس سردی درو خورشید لرزد — مه نو همچو برگ بید لرزد

ز عکس گل که از دل غم زدا شد — حبابش را پری در شیشه باشد

شده از عکس گلهای لب جو — چو شاخ ارغوان فواره دلجو

چو در مهتاب چابک خیز گردد — بجای قطره انجم ریز گردد

تماشا کن مه نو آب دریا — که با عکس چراغان است پیدا

که گویی زین عروس سبز مقنع — در آب افتاد خلخال مرصع

شده شمع و چراغ از موج در آب — پریشان همچو در آیینه سیماب

غلط کردم که دریا را [illegible]ان — گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان

سخن هر جا ز صنع کردگار است — گواه پایه هر جا کوهسار است

شکسته شیشهٔ افلاک سنگش — ستاره پنبهٔ داغ پلنگش

هوا از گرم رفتاریست نومید — سوار شیر بر فلس است خورشید

درو گرد در سنگ آشکارا — ره باریک همچون موج خارا

رهی پیچیده همچون موج خارا — درو رهرو چو مرغ رشته بر پا

شهید سردیش گرمی دوزخ — ز برفش در نمد آیینهٔ یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

ز فیض دریا بهر سر چشمه اش صرف | درختانش درخت پنبه از بر
ز لنگر بین شده خورشید خسته | چو طفلان بر در زندان نشسته
چه کشتی باد پائی خوش عنانی | نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهند چون رو بمیدان | حباب و موج باشد گوی و چوگان
بهر جانب که کشتی رو نهاده | چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان | مگر دریا ندارد حاصل کان
سبدهای گل اند این نازنینان | گل روی سبد کشتی نشینان
بکشتیها درین دریا روانند | که طاوسان گلزار حبابند
اشارت جانب این چشمه از دور | کنند انگشت را فواره نور
خداوندان انم این چه آب است | که چشم خضر بروی چون حباب است

فردی

محیطی که از صفای پیکرش | شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پی آبشار | بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب | سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان در آب آتش انگیخته | زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب | چو جام بلوریست گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان | که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار | خوش آینده چون ساق سیمین یار

آفاق درین شب سمنستانی شد | دامان چمن لاله و ریحانی شد
از جلوه فانوس فضای در و دشت | هر قطره عروس نارستانی شد

چه دریا صورت قهر الهی | ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندروار کف بر لب ز مستی | ز تیر کشتی او را چو بستی
کمربندش مگر زنجیر گرداب | برد از شیر گردون شیر قلاب
حباب او درآئی اشتر موج | صدفها نقش پای اشتر موج
چه کشتی باد پایی خوش عنانی | سوار خویش را بخت روانی
محیطی ثابت و سیار در وی | هزاران گنبد دوار در وی

صفت دریا و کشتی و گلشن بتقریب گلگشت بهار

شکاف آب را راهش چنین است بلی معنی قطع راه این است

یکی برکه زرف در صحن بستان چو جان خردمند و طبع سخنور

روان اندرو ماهی سیم آسا چو ماه نوا ندر سپهر منور

عکس او گشته سایه پرور آب چون الف جا گرفته بر سر آب

هست انگشت او ز بهر ثواب سبحه گردان ز قطره قطرهٔ آب

هست فواره نخل سیماب است بید مجنون عالم آب است

در دل صافش آب ره دارد زین سخن نگذری که ته دارد

آب با او بلطف پیوسته آب آئینه است او دسته

هست شکلش بچشم معنی یاب ماهی سر برون کشیده ز آب

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

بگلشن چون عرق ریز آن گلستان حیا آید ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

فصل گل است صحبت احباب خوشتر است جام شراب از گل مهتاب خوشتر است

به گلشن گر چو باد صبا صبحی خرام آرد بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

نگذاری که گرد از پرده بیرون دمی یارا دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را

هست هر فوارهٔ او مصرع برجسته کم ندانی وصف او جاری بود بر هر زبان

حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

صحن بستان ذوق بخشد صحبت یاران خوشست وقت گل خوش باد کردی قت میخواران خوشست

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن بنشینید چو آن سرو روان برخیزد

شد آب و هنوز در حجاب است این آبله در دل حباب است

این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

این سطر موجها که بدریا نوشته اند مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

از اسیری ای باغبان گلهای رعنا را بگو خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است

سایهٔ سرو بمن ای سر و چمن گر نگری دست بر دل نهی و چشم ببالا نکنی

تا تماشای تو بسیر چمن شد ز جا بلند از برگهای گل شده دست دعا بلند

قامت سرو نه در آب نمودار شده کرد دعوی قد یار نگونسار شده

صائب

حاجی اسلم سالم

میرزا جلال اسیر

داراب بیگ جویا

غنی

نهال او که مروارید بار است — گلستان ارم را یادگار است
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج مردم دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی — چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی
که گرمابه در دهر دید اینچنین — که گلشن ازو گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش در آغوش هم — دران خاک تن ایمن از باد غم
زمین با فلک بر سر سرکشی — که برجش هم آبیست و هم آتشی
جهنده مرکبی بی پا و رهوار — چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر میگشتی ازو کند
نسان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
بپیش نظم ما بلند اعتبار — چو مصراع برجسته و آبدار
یکی دریای ژرفش آسمان تاب — ز زلف موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو — شده از چار موجه چار ابرو
ز موجش نقش فیل بست معلوم — نهنگ آن فیل را گردید خرطوم
ز چشم ماهیان فوج در فوج — چراغان بود در هر کوچه موج
کند تا تشنگان را عذرخواهی — زلال او زبان دارد ز ماهی
نگاه روشن همه او گشته آب — تبله دریاش وحید از حباب
جاریه تند و زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حاصل وز سال خواست — یک کم نوگشته نبی سال راست
گشته گر سیر هلالش زبون — عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه از هزار بستان که توئی — آراکه خسرو خوبان که توئی
باغرگه مرگو که توئی اینک من — با خیمه گردون که منم آن که توئی
تا سایه نفر بود ملک در کشتی — نگرفت او را الم بسر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه — دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصف کشتی خامه ام سر — دهد بحر سخن را آب دیگر

ملا ظهوری

عصمت بخشی کشتی

نشان

حدیقه ۴ ۲۴۴ در صنعتهای گوناگون

نقاب راز ملمع باشد نمازتی ظاهر زمانه راز زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد زمین شد

میان ... دما دم عقیق روح افزا که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

چو دم روح چو رخ حور

چه در باغ اگر روح می دهد از بوی اگر چو حور دهد روی گل شکفت مدار

اگر روح دهد بوی اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی

زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لاله سیراب گشت برگه و دشت براستی چو درخشنده شمع و شنگ نگار

لاله سیراب راست چون شمع

مده ز دست تو چون لاله آتشین ساغر که شمع طرفیست که در بزم گل چمن هشیار

چون آتش نیست در بزم چمن

تو عین لاله ز رنگ آتش فروخته دان وگرنه حقه سر شمع سوخته پندار

زرنگ افروخته سر سوخته

لاله سیراب چون آتش ز رنگ افروخته

راست چون شمعیست در بزم چمن سوخته

دگر چه غنچه دل از تنگ چون لب یار است همان ولیک بخن کی بود چو لب نگار یار

غنچه لب سخن نی بود

دهان غنچه اگر چند چون دهان تو نیست دریں ولیک سخن می بود ز حد بسیار

ان گر چون دهن ازین لیک سخن بود

اگر لبان همین بر دهن نشاند در دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

همین بر ان

غنچه تنگ را اگر چون دهن ...

نی سخن بود درین لیک سخن ...

حدیقه ۴

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار

عاشق گر منم چرا غنچه
کشته گر منم چرا

دلتنگ وار نماید دریده پیراهن
چو جام لاله بود پر بخون تن همواره

دریده پیراهن
لاله بود بخون تن

۵

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شکوفه بوستان گوئی
که آسمان بزمین بر چه برم کرده نثار

بوستان
آسمان

های بستان چون آسمان شد ست اکنون
بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار

چون آسمان شد
بوستان شد

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
برد ز خاک چمن آب نغمه

از باد سحر آتش گل
خاک چمن آب

تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد
که ساخت صورت فردوس بر زمین دادار

در چمن افتاد
فردوس بر زمین داد

۶

باد سحر آتش گل در چمن فتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صبا کش از باد باد دل تازه
کشید بر خد گل غازه و گشاد عذار

صبا کش کباد تازه
کش بر خد گل غازه

۷

صبا کش باد دل تازه
کشید بر خد گل غازه

مگر که باد چنان می وزد چنان بر جوی
که آب روح نباتی نمی دهد آزار

باد چنان ی بج ان
آب روان

دم نسیم بهاری که میروی چون عمر
چو عمر ضد قراری از آن نیست قرار

بهاری
ضد قراری

۳۴۵ در صنعتهای گوناگون

باد جنانی جان بهاری فاز
آب روانی ضد قراری

بادجنانی جان بهاری می — آب روانی ضد قراری

شد دل من سیاه شده گوش زند خوشبوی من — بازگشت سختی من بازداشت آن معشوق واز

بی خوش بود اکنون خصوص جاریه — که در صفای رخ او عیان غوزا سرار

جاریه

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش — ز جام چشم زجاجی من فکند عقار

سیم ذقن — جام زجاجی فکن

گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو — زباد آب عنب خواه و زیر سوتیار

سوی صحرا — آب عنب

با جاریه سیم ذقن و سوی صحرا
در جام زجاجی فکن آب عنبی را

یقین که جنگ گراری بجنگ با می لعل — برآوری زبن جنگ تا فلک بیگار

جنگ آر — بجنگ با — آوری ز ب جنگ

نوای عیش تو جنگست و هم می گلرنگ — طرب کنان رو و در جنگ پیچ می یکبار

می گلرنگ — طرب ان — در جنگ

جنگ آر بجنگ با می گلرنگ
آویز بجنگ طرب اندر جنگ

بتا بیابی ازین دهر عشرت الی و قتی — که در کشی رگ چنگ طرب بنالد زار

تا یابی از — عشرت — در کش رگ چنگ طرب

سه نوای دل افروز با نوای هزار — نزاست آید اگر بر کشی نوای حصار

با نوا

تا یابی از عشرت نوایی با نوا
در کش رگ چنگ طرب بر کش نوا

نظاره قد و بالای سرو بستان کن — که چون ز قامت تو کار او ست ناهجار

بالای سرو — چون قامت تو کار

کجا که دارد درسایهٔ قد تو جا ابر · که نیستش هم ازان رو گرفته بالا کار

دارد درسایهٔ قد تو جا · ش زان رو گرفته بالا

بالای سرو دارد درسایهٔ قدت جا

همچون قامت تو کارش از آن گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کسیست فصل چنین · که با تو یار خورد جام بادهٔ اغیار

خرم · کسیست فصل چنین · با یار · جام · باده

نسیم وار جهد در میان سبزهٔ باغ · کشد ز ساغر رخشان شراب نوش گوار

در میان · رخشان

خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو · شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار

بستان · شد · خرامان

خرم کسیست فصل چنین در میان بستان

با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

اگر نه باد بهارست روح بخش چرا · پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار

باد بهار ست · ی · اثر

تشبیه ست هوای نسیم را بعبیر · مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار

ی · ا · نسیم · عبیر · گرد · خاک · پای

معین ملک و ملک دست یار بخت جوان · وزیر راست سخن عادل فلک مقدار

ست · وزیر ست

باد بهار ست یا نسیم عبیر ست

یا اثر از گرد خاک پای وزیر ست

توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند · همیشه دولت و دین را ثبات استظهار

قلم و تیغ زیر دست تو · دولت و دین ثبات

متابعان ترا روی بر فلک زده مهر · چو گردن سر خصم تو بر فراز دار

زد · قلم و تیغ ز دست تو بناز د · گردن · بر فراز زند

دولت و دین بتو گردن بفرازد

بدریا پرده از رخ برگشوده / هلال از برج آبی رخ نموده

توان شد گر شود توفیق یاور / بعشق اینچنین کشتی شناور

شود در بحر زانگونه سبک پی / که نتواند گذشتن آب از وی

رود چون سالک آزاده بر آب / از آن رو افگند سجاده بر آب

شود چون بحر در وصفش سخنگو / تراود مصرع موج از لب او

راحت ز جهان طرب فزائی میخواست / عشرت در بزم دلبرجائی میخواست

فواره‌اش آستین پر از دُر میکرد / آئینه خویش رونمائی میخواست

بآن رفعت قضا داد انتظامش / که گر سنگی فرو افتد ز بامش

کند آن سنگ بر روی زمین گرد / بآن مدت که یاقوتش توان کرد

سیه بختی که از سعی نگونسار / کشیدش جرأت اینجا بر سر دار

اگر لغزید پایش ناگهانش / بلک توتیا رفت استخوانش

ندیدم کس چو او صاحب خزانه / تجرد مشرب و صاحب خزانه

صفایش بسته با دل عقد راحت / بود در کیسهٔ او نقد راحت

چو ارباب ریاضت صبح تا شام / میان آب و آتش کرده آرام

دل معنی رسم از فیض الهام / بآب و تاب گوید وصف حمام

دهد کیفیت میخانه حمام / که دارد هم عرق هم شیشه هم جام

از آن رو گنج تنهائی گزیده / که سرد و گرم چون او کس ندیده

درو بنگر ز روی نکته یابی / که برج آتشی گردیده آبی

چه نهری رشک آب زندگانی / طراوت بخش باغ کامرانی

حباب و موج این زیبا شمایل / چو چشم و ابروی خوبان برد دل

امشب همه جوش لاله زار نور است / نظاره نسیم نوبهار نور است

از عکس چراغان شفق رنگ در آب / سرتاسر بحر آبشار نور است

زعکس جا بجا رنگ آتشش / سراسر گشت میناکار فرشش

چنان آئینه حوضش مصفا / که بنماید درو روح از بدن ها

چه کشتی پشت چشمی در پریدن / چو ابروی بتان شکل رسیدن

گل دست … ح از عنانش — جنبشهای مژگان بادبانش

گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن — از شکست رنگ گل شبنم قدح سر داشت

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

گل شکفت و گلعذاران روز و شب گشت باغ — روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان

جلوه گر در باغ هرگه آن پری رو میشود — گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است

یکصبحدم بطرف گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من — طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را

مگر ز جلوهٔ او داغ گشته ای گل — که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن

کشتی همچو چرخ گردنده — کم کسی دیده کوه پرنده

تا یار من بسیر چمن وعده داده است — از داغ لاله عود بر آتش نهاده است

دریا نه که عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخ فسرده — یک تابوت و هزار مرده

بکشتی جلوه گرد آن ماه پاره — چو گل بر اسب چوبین شد سواره

موجش کرشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی

نه غبار است که از … بر خاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست

گفتم درین بهار کهی باده میخوری — از ناز گفت این نپسندد که دگر کند

در جامهٔ گل چاک فتاده است ز هر سو — ای باد صبا دست تو از پیرهن کیست

نیست فواره که بینی بسر آب روان — آب از گرمی این فصل برآورده زبان

قلم حرف طراز دگر تالاب — زمین شعر … هم برد آب

رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است — از سروها بسینهٔ گلشن … نگها

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صبا شکست کله گوشهٔ ریاحین را — نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را

واقف
محسن تاثیر
قلندر
ملا شاه حسین
رضی

تعالی الله ازین آب طربناک — که موجش میکند بخشش آب

فواره ز هر گوشه شراری سر زد — وز تارتر شش گرهی گوهر زد

نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب — فصاد هوا هر سر جا نشتر زد

زهی عظیم خطر بی جهان پیما — که تنگ چو سپهر است راست و چه فضا

خزانه ایست بنائی قضای او ز آب — بر آب گرچه نباشد بقای هیچ بنا

چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

این همایون خیمه یا رب روضهٔ از جنت است — یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است

بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند — ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی رتبت است

میکشد فراش او هر سو طناب از طناب — صید دلها میکند مقصود از هم صحبت است

عجب نعمتی بحر را داد دست — که دریای رحمت بکشتی نشست

بکشتی نشین چشم بد باد دور — که در چشم کشتی ست دریای نور

شهنشاه گردد چو کشتی سوار — کشد ماه نو مهر را در کنار

اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست — آسمانی است کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطراب از اشعار صفت خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

درون آمد بخلوتگاه حمام — چو در بوتهٔ گدازی نقره خام (زلالی)

سفیدی تن و سرخی اندام — ز بوی گل معطر کرده بادام

گر بدریا رخ بشوید آن سراپا نوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش (عطار)

پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام

بر آن ماه رخ [illegible] شند ز دو — بگل خورشید تا بالش بنیدود

ز گیسویش [illegible] نه — ز رشب تاب هر سو دانه دانه

کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد

ازار نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سر در آمد به لب نیل (جامی)

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان در آمد — به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز بر دین ماه را می‌بست زیور
ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پرده نیلوفری بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوشش پروین — موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست — فلک بر ماه مرواریدمی بست
همچون تو شناوری سبکرو چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار — از صیت شنا دریت در آب نهنگ
آشنا گشت بغبغبان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب
بکشود سپیده دم حجاب از طرفی — برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم لبان ده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی دگلی خسیار دیدم — چه دیدم در میان آب آتشپاره دیدم
مست شراب بر جبین دست نهاد خواب شد — عارض او ز تاب می بنجه آفتاب شد
دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد — عارضش از نشان آن بنجه آفتاب شد
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته — ده که هلال کرده ماه تمام خویش را
یعنی نهاده ۱۲
شب که آن مه نیم رخ در پرده ست خواب شد — یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت — که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد
شود از خواب چون بیدار بندد روی در رویم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
کجا از خواب نازآن فتنه دو قیر خیزد — بگر بر دست و بالش آفتاب افتد که بر خیزد

وداع محبوب

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب ملال ... دست در گردن معشوق حمایل خواب است

بخواب آن چشم دل ها عاشق تا شاد میگیرد ... بچشم بسته مکیم خوشش این صیاد میگیرد

بوی گل ساناوب نکند پای ... دراز ... در سایه گلی که بوم خوابگاه تو

از برای شستن روی تو ای گل پیرهن ... میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم

دیدمش صبح فرو رفته بخود مو شدم ... کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او ... گل نیست بلطف تن جان پرور او

نه در عرق از طراوت حمام است ... آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بجای تن آرائی درآمد ... تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش ... عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید ... پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد ز بانه ... درآمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور ... ترنجی بر سر فواره نور

بگیسویش کف صابون درآمیخت ... چو کافوری که با مشک تر آمیخت

برآمد از لباس آن نغز اندام ... چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین فوطه تن داده چون ماه ... که بودش گرد ناف دیده چون لاه

بزد دل فوطه در حیرت طرازی ... که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری دران شط ... که مه را دل شکستی بعضیه بط

بگیسو شانه چون زد ریخت بر گل ... ز هر مویک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بیرار خمار شب ... ~~تو گوئی ... میکرد~~

خمیازه کرد دست بسر برد آن نگار ... انگشتها بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام درآید مه من برخیزم ... دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام به بینیم همگی اعضایش ... شیشه را پر کنم و دیده هم چو پیرایش

روانه ساز سفیر ... عشاق بغم پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم ... وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

[illegible]

یارم وداع کرده ز آغوشم میرود / نام وداع میبرم و هوش میرود
بی گنداری ز دل بخبر و خوابم کردی / آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
تا توفیق زکنارم بنظرها خوارم / بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
نه صبر ماند نه دل قوت وداع کراست / مسافرم همگی پیش رفته اسبابم
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
از پیش من آن رشک چمن میگذرد / چون روح روانی که ز تن میگذرد
حال عجبی روز وداعش دارم / من از سر جان و او ز من میگذرد
شربتی از لب لعلش بچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بس جمال در چمن حسن و لطافت لیکن / گلی از گلشن وصلش بچیدیم و برفت
دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت / ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت
ابر می بارد و من میشوم از یار جدا / من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
برق جولانی که گرم سیر این وادی گذشت / بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما / دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
امشب وداع یار ز مرگم علامت است / شام وداع نیست که صبح قیامت است
[illegible] / از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
حیف [illegible] از کنار من / دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را
[illegible] تا کجا میرفت / که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا / از دیده همچو خون جدا رود و جان ز تن جدا
میروی و گریه می آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد
ویرانه‌ای و مرو شتابان / ای رفتن تو چو رفتن جان
گر منت پیش خویش ننشانم / تو نه آن آتشی که سعر [illegible] بنشینی
از پیش من آن شوخ چو بتعجیل کنان رفت / دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت
شوخی که مباح دانم خون خوردن / آمد چو پس از هزار عذر آوردن

نشست زمانی و دلم با خود برد | گویا آمد برای آتش بردن
بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را | چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
بیگانه وار میگذری از سواد چشم | ای نور دیده حب و طرزی که در دل تو نیست
رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت | کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت
ای دیر بدست آمده بس زود برفتی | آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی | چون دوستی سنگدلان زود برفتی
شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد | آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی | مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی
بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد | در آغوشم نمایان است خالی بودن جایش
نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع | زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد
در وداع دوست چشم اشک باران نگرد | آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب
برخاستی که زهر جدائی دهی بما | بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد
وقت وداع جانان بر سینه بود دستم | میخواست جان برآید میداشتم بدستش
رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود | از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود
در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست | دوست میداند که استقبال هجران مشکل است
رفتم از هوش وقت رفتن یار | او چنان رفت و من چنین رفتم
از شوخی تو سوار بعهد در زین ننشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

ظاهر ساز مرارت سکرات با بلی جهان اشعار گرانجانی و کبر حی اتفاقات آن

نفسی همچو حباب است مرا | زندگی نقش بر آب است مرا
وداع میکنم تا نفس جان باقی است | حباب وار حیاتم بود پیاله ما
زبال گردن خویشم مرا از گرانجانی | به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار
از فیض سکر وحی خود اوج گرفتم | محتاج پر و بال نیسم مرغ دعایم
صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت | یارب که گرفتست گریبان قضا را
جانم بلب و وقت شماره نفس است این | بنشین نفسی چون نفسی باز پسین است

مولوی مصطفی علی خان
آتش
تجلی
سعدی
بیدل
مصحفی

چسان از همدمان دارم نهان حرف دل خود را | که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد
دیده چون خوش کار بر زندن جان کوهکن | از زبان تیشه گرد اقرار استادی مرا
از مردن نیست جان دگر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نقش در کفن مرا
اگر هجر نمردم ز سخت جانی نیست | که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت
دو رم از وصال تو زندگی چه کار اید | جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من | که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

داغ سوخته گشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سر نوشت آن

سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او | نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
تا بپائی تو کشم صورت پیشانی خود | بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست | بناز بالش من جز پر سمندر نیست
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند | بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم
سوی سر گردم سپید اما خیالت در سر است | اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
چون پنبه خشک گشت غم سوی در سرم | زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون | ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها | نیاوردم خطا سرنوشت خویش سر بیرون
سجده سر بپای تو سودم ز درد سر رستم | حنای پای توام گرد کار صندل سرخ
نیست گر بالین سر شمع بجز خاکستر | بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست
افتاده سنت بر سر من طرفه آتشها | گویا بشمع چیره بدل کرده ایم ما
نیست کاری با سر دستار عاشق پیشه را | میزند چون گل بسر فرمان ز خم تیشه را
بر سرم نیست شاخ نافرمان | دودی از سر شمع کشته میخیزد
میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر | درین محیط ندانم که آن حباب کجاست
لبو آتش دل دماغ ما میسوزد | چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
رخساره ات از عرق برافروخته است | از روغن گل چراغ ما میسوزد
نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را | بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

غنی

نوکل

غنی

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد	خط شکسته بود همگی سرنوشت ما	سلیم
قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست	سرنوشت من و زلف تو یک مضمون بست	
زخمی به من بزن که دم تیغ بر نگشت	برگشتگی طالع من زین قیاس کن	رضی
سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت	بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت	
شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش	ما را برای سوز و گداز آفریده اند	زیب النسا مخفی
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید	زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید	حاتمی ترکمانی
بر عکس معای دل خویشیم چون نگین	پیداست سرنوشت ز لوح جبین من	
چو در خوابم در آئی بخت بد از بهر محرومی	مرا بیدار میسازد که یار آمد به خوابست این	آصفی
از سیه بختی ما قدر عزیزان فزود	لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست	رشید
آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام	نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا	نصرت
ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه	که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه	حیاتی گیلانی
ز مهر مینه نهادن بداغ من غلط است	نهفتن گهر شبچراغ من غلط است	فیضی
از سیه بختی ما مهر شبه گون میگردد	لعل اندر کف ما قطره خون میگردد	ملا علم
قلم طالع ما کجروی آموخته است	می نویسیم الف را همه چون نون میگردد	

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست	خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین	غنی
نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من	صفای چشم آم آئینه عشقیست بیدار	
بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از جبین	آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما	شایق
چنین که چین جبین در دیار ما عام است	کشاده روی آئینه جای حیرانی ست	احسن
ز سیمایم توان احوال ما را خوب خواندن	دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم	ظهیر
پای تا سر چین برابرویم زاندوه شراب	آدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب	سعدی

۱۲۱۷ م

چشمه به آب رسان نابی صبر و قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — ز خشم چشم ترا سفیدی مرهم کافور شد

یوسف رخی در آمد شاید به دیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم به چشم راهی

هم شیره و شکر آمیزشی دارد نمیدانم — که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را — که مژگان هم چسپیده از شیرینی خوابش

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق — بی بانگ چشمی نکند میهمان عشق

لشکر ضعف بعد تاخت گر بر سر او — که ز عینک کف آورد سپر دیدهٔ من

ای صبا خاک رهش آر و ببیند از چشم — که بلا ها همه زین رخنه درون می آید

خونم که هزار تشنه هر سو دارد — ای چشم چه بی دریغ می ریزی تو

پردهٔ بادام را ماند تن بیمار من — بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام

چنان مکن که به هندم در اسید چشم — ز انتظار کشم سر به سفید چشم

دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشم عجب در خرج دل است

به رود دیدهٔ من کان دو سوخت جگر دارد — چراغان لب آب روان نشیمن دگر دارد

اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما

خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشم — این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است

هر دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — به دیدن تو دل از چشم سر بر آورده

~~گر دو ... قضا شادی ...~~ قسمت — چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو

همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم — تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند

شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از سینهٔ نمناک می آید برون

در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — بادام چشم مرا ... گل بادام چشم من

چراغ دیده برادر تو میکنم روشن — بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا

چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب ... دمیده صبح

چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد / من دیده ام سپیده بچشم سفید خویش

از اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید / آنقدر جوشش زد این بحر که کف گرد آخر

مرا هر شب چو زندان خواب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

کردی سپید چشم نقی را ز انتظار / آئین دیده بر که نهادی بداغ ما

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو / عالم خراب چشم و چشم خراب تو

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران / بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم / گویا چراغ چشم من از آب روشن است

ز بیتابی نگه بیگانهٔ چشم / نزدل آباد حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن / ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن

هر سر موی چشم گشته هر بن مو شد نگاه / اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن / شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من

هر سو تر ملمع زده چون اهل طواف / افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت / نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

مژگان من از تف درون سوخت / هر چند که سبزهٔ لب جو است

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من / اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش / من فوذ ز دیده نگاهی به مژگان نرسد

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد / ادراز هر مژه لخت دل ناشادم ریخت

بر چهرهٔ اشکم رقم طوفان بین / بر سینه داغ غم چمن رضوان بین

در خلوت دیده ام در ابراهیم شبی / رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد تو بر چشم / جز گریه نکرد کار دیگر چشم

شد کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن / هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا سحر دیدهٔ من / کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

نیست مژگان بگرد چشم کلیم / در رهش پای دیده پر خار است

زخوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را / درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

ازنامیدش چهره که ابی ادب نه ایم / کوته تر است از مژه ما نگاه ما

بدل بردی چنان گرم آمدی در چشم حیرانم / کشیده دود سپید مردمک دیدهٔ مژگانم

غمزه در تیغ زدن بود کز مژگان دریافت / قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

مژگان تو گردن نظرها کر بود چاک / از شوق جمال تو گریبان نظر ها

زحیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من / چراغانی عجب کردیم امشب دو دیده را

بیاکز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب / نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

پیران ... غنی

سواد دیدهٔ سینه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمهٔ چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

آرزده ام زدیدن مردم عجب مرا / گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم / فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه با اشکم سروکار است / شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند / آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید / نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید

هردم از هجر تو آتش بدلم در گیرد / مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم ... / همچون ستارهٔ صبح بی نور مینماید

نگه ز خانهٔ چشمم برون نمی آید / زخون دیده نگه پای در حنا دارد

از فروغ حسن رو تازنگه حک میشود / مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود

ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد / نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت / کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد / مد نگه ما الف خط غبار است

نمیرسد نگه از دیده تا در دیده / از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه / ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه — عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد

رود گر امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — دگر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد

در راه وصال تو همه شب چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین نگاهم

گمان مبر که مرا گشته سرمه نور چشم — ز بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم

سر چشمم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای تست اما نور چشم ماست این

همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را کی جا نگه بود

زیب النسا مخفی

دریا را بخاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ×

غنی

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

تا پیشهٔ من طفل اشک از چشم تر دزدیده است — ما نگر کردیم این کودک شکر دزدیده است

در موج خیز گریهٔ من میکند شنا — دریا به پشت خویش ز روی حباب بست

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون قفل شد خانه دار

کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

حافظ

دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلب حال مردمان چون است

غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم

کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را

صائب

شورش من پردهٔ افلاک را برهم درید — من آن بحرم که این کفها نقاب من شوند

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

چنان نازک شدست از گریه گردن پردهٔ چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

چشمم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

ابونصر ابراهیم

فی‌فی بیچاره آتش دل خون شده‌ام … از روزن دیده و سر برون آورده

بر روی آب چشمت سجاده گستری … اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

همچون قلم از سیاه‌بختی … جز گریه مرا دگر آستین نیست

شفیعای اثر

چو تخم اشک را بر خاک ریزم … [illegible] دیده دانهٔ مرغ گرفتار

ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون … نه فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی‌آید

امیرخسرو

دارو ز آب دیده صبا بر هم آرزو … بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

اوحدالدین انوری

اشکم برون نمی‌فکند راز درون پرده را … آری شکایتی نبود از خانه بیرون کرده را

ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان … شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش

تا لعل تبسم رخ تو خون شود دل … از اشکهای تو بجان جوید دل

بخشای که ز آسمان نمی‌بارد جان … رحم آر که از زمین نمی‌روید دل

احمد خان

از گردش چرخ در اثر گون میگریم … وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون [illegible] شب و روز … در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

اشکم همه آلوده بخون می‌آید … بنگر که دل خون شده چون می‌آید

این باده ندانم که چرا صاف نشد … با آنکه ز پرده‌ها برون می‌آید

چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب … که غنچه بر دمد از شاخ گل برنگ حباب

بضبط گریه عاجز مانده‌ام [illegible] … که آتش می‌نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

بی تو ما را از سوز گریه چو شمع … آتش از سر بجای آب گذشت

راز دل فاش کرد طفل سرشک … چه توان کرد پارهٔ جگر است

چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند … در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته‌اند … قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

گل بدست آمد از باغ جگر طفلان اشک … شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

هم دلم را اگر خالی هم کنارم کرد پر … خوش بسیار است بر تن چشم گریان مرا

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد … تیم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد … نگه در دیده‌ام از شرم رویت آب میگردد

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را … گریه گرفت در میانه آفتاب را

جهان بی گریه واسلزم بر رویت پنجهٔ مژگان   نمی باید زدن بمصحف بی وضو دستی

اشکها که سرزگوشهٔ چشم برون کند   بر روی من نشیند و دعوی خون کند

بدیده اشک بود همچون دل ما را   ستاره شمع بود رهروان دریا را

کنون دانهٔ چشم من خنده کرد   کاین طفل اشکم بزانو دوید

فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت   هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را   انداختم بساحل چون موج آسمان را

کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه مے آید   که ایستادن باران بدست مردم نیست

طفل بسیار دیده ام ای اشک   از تو آواره تر نمی آید

زینت حسن است از الماس اشک با سعید   گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون   آب چون گم شود از چشمهٔ گل آید بیرون

مرا بلخت دل اشک از درون خسته می آید   برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید

حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره   خوب شد غماز را بر دار مے باید کشید

گر مونس و همدمی دمے داشتمے   زو چاره مرهمے همے داشتمے

در آتش غم سوختمے سر تا پا   در دیده اگر نمے نمے داشتمے

نسب درست کند گریها بزاری ما   همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما

ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل   گواه عاشق صادق در آستین باشد

چشمان من بر ذیت در عاشقی چنانند   کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود   گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

دخل صد بحر است خرج دیده ام   مردم چشمم عجب دریا دل است

آستین طومار گل ریز است دستم ز اشک   مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد

تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی   باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی

نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود   تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

مرا رشحات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد   بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد

روم قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم   که از خود دست بردار دید فرزند قابل را

مینماید چرخ مینائی ز موج اشک ما   راست همچون سبزهٔ نورستهٔ در زیر آب

۲۴ بخواب دیدن عاشق معشوق را

طفل اشکم دو دیده می‌آید — مرحبا نور دیده می‌آید
نفس بگذشت بی تو آب چشم — یکی از سرگذشتیم بی تو این است
بمهد دیده چندانش بخوابانم بیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
بغة رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نوگرفتاریم مارا گریه کردن لازم است — نونهالی راکه بنشانند آبش میدهند
دریا و نرگس تو که هستیم مست از و — چندان گریست دیده که شستیم دست از و
بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده‌ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی است
ترسم ز گریه چشم تر شهر ما بشکند — این کاسهٔ گدای دیدار بشکند
با سیل اشک من چه بود قصهٔ طوفان — از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده‌ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم (حیرتی)
شب بخوابش دیده‌ام رفته است خوابم از دو چشم — میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیده‌ام
دوش در خواب بلو درد دلی میگفتم — گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم (ابوطالب کلیم)
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گردد قسمت دگر غلط این خواب هم گفتنی است (عرفی)
گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست (جامی)
بخواهم صد قیامت ز آفتابی روی او امشب — بهشتی آمد و بر من در رو فرخ گشاد امشب (بابا نصیبی)
دیدم مغ است بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
در زندگی بمرگ کشید است کار ما — خواب گران ما شد و سنگ مزار ما

تو چنان رسیده از من که بخواب هم نیایی | بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی در خواب دوا با رقیبان در سخن دیدم | نه بیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم — شیخ شهاب

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت

گوش و بینی عشاق محنت کوش

رهین منت گوش گران خویشتنم | که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم — غنی
ای کاش هر دو گوش من احوال بدی چو چشم | تا هر چه گفتی از تو بگوش شنودمی — ملا آرزو
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح | نرسیدی بسپرداری اگر گوش کرم — ملا... [illegible]
از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است | بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست — حیرتی

آئینه دار زعفران زار زرد ریز اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد | محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد — غنی
غنی در گلخن گیتی با خگر میزنم پهلو | که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
زچشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من | گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
بر عکس است خاصیت زعفران عشق | تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم — شانی
کبودی رخ زرد دم زرشک اغیار است | ترا خیال که گل کرده زعفران زار است — اشرف
گر ز رنگ زرد من واقف شدی بیدرد من | کار من رنگی بر آوردی ز رنگ زرد من — امانی
زعفران زار است رنگ زرد من | حالت ما قابل خندیدن است — حزین
شکسته رنگی من پیش یار باید دید | خزان رنگ مرا در بهار باید دید — نیک
تهانه اشک راز مرا حسبته حسبته گفت | غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت — صائب

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و

لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

(طالب آملی) لب از گفتن چنان بستم که گویی — دهان بر چهره زخمی بود و به شد

(عارف) آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست — برگی که در بهار خزان شد زبان ماست

(باذل) از وفور تلخکامیهای غم عشاق را — همچو لبهای سخن بادام تلخ توام است

(محسن فانی) بود مهر خموشی بر دهانم — لبم تا از لب ساغر جدا شد

(نعیم) برلب من مزن انگشت که از باز شدن — غنچه سان خون دل من بدهان می آید

(زیب النساء مخفی) تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا — از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

(غنی) اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد — فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

(سلیم) من آتش زبان تا چند سوزد خود نهان دارم — چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم

(شیخو) چسان در عرض حالم هم از آن ناآشنا باشد — که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد

(قدسی) ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما — گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو

(شوکت) همین نه دل بفراقش رود ز کوچه آه — چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه

مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین — سرمه را بر کف ز میل سرمه میباشد عصا

بخون غلطد چمن از ناله درد آشنای من — قفس پر گل شود بر بلبل رنگین نوای من

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم — مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

زبس از آه سرد از زمین و آسمان پر شد — مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

چنان لبریز گشت از ناله من گلستان سحر — که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

گل جمعیت روشندلان از رشته آه است — بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه — سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

نشنود کس از لب عشاق بیرون ناله را — نیست آواز شکست شیشه تبخاله را

ذوق اسیری چنان نالام آشفته کرد — زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد

در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود — آه موئیست که در چینی تبخاله بود

(صائب) بآهی میتوان از خود برآوردن خیالی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد — چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

برآید فغان گر ز دل بی درد کشیدم | شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

کمتر نیست آه دردآلود شمع من درین محفل | که هر بار خاطرهاست چون بید دود میگردد

آهی ز دل زنگ هستی زدودم | چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست | در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید | که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

چون نسیم چمن بیاد رخش | نفس سرد عطرآگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست | الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند | جور هزار ساله به آهی ادا کنند

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد

از سینه بلب دست بدوش نفس آمد | آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است | وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

بلبل که بعلم ناله افلاطونی است | در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند | این مصرع بلند ز من یادگار ماند

دوشینه دلم بجان و تن آتش زد | بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد

خورشید نباشد اینکه آه سحرم | در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس می سوزد | بر نالهٔ من دل جرس می سوزد

در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس می سوزد

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند | فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

از تب غم تا کشیدم آتش افغان ناله | بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخاله

چه شد بهای ناله ترا نیست اثر آه چرا | چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد | سپهر چون بخلاف افتد کند کسی فریاد

من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم | دست بر دامن آهی زده بالا رفتم

آسمان هر شب زره پوشیست از انجم تا سحر | تا خدنگ آه من بر وی نگردد کارگر

مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود | این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود

بینش — نیرتب — حافظ — شیخ حسن — حکیم — حکیم — سیپ — ملا ذوقی — بیرزا جلال اسیر — انیسی — حسن بیگ — فقیر اسدآفرین — قزلباش خان امید — نادم گیلانی — ملا شکوه قادری

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز جور توام آه ناتوانی هست
کوه غمم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست — نهال آه من از خون شعله سیراب ست
پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نمیباشد
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد و آبی آشیان سوزد
شب اجل که ز دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست
جرس ز ناله ما قفل بر زبان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را
بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی — در دست دیگر ست عنان نفس مرا
براید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که سطر بند تار انگشت
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون
قطره ابر شود آبله آتش رنگ — سر بگردون دهم ار آه فلک فرسا را
آب از اشک جگر سوز خورد — نخل آهم که شرارش ثمر ست
نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد
برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب
طومار هوا یک قلم از شعله آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرافشان
چه آتش همگیرد ز سوز برق آه من — که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
هر آه جگر سوز که از سینه بر آید — دود بیست کز دو بوی کباب جگر آید
از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل — مانند استخوان بگلو مانده ناله ام
بنزم همنشینان ز نالیدن هوس دارم — چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
تلم آتشم و ناله بی اثر عرفی — فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
از ستون آه برپا کرده ام افلاک را — کز نفس ورزدم بخود این خانه برهم میخورد
آه آتش سوز را در سینه ورزیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
دم مزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل — بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد
سینه را الف بعنگافد و بیرون جهد — گر دو راستانی پریشانی نویسم تیر آه

محمد اسمعیل
محمود
ابوطالب کلیم
زلالی اصفهانی
علی نیشاپوری
غیاثی
وصالی
محمد صالح استرابادی
جعفر بیک بینش
میرزا فتح الله حیات
حزین
غیاث شیرازی
میرزا محمد احسن
شایقی
ترجمه حسین
حامی
حامی
سیفی
نینی
عطائی
راسخ عصر

صحیفه ۲

۲۳۵ . صفت گردن و سینهٔ عاشق

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار — گرد سر سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم — تا جای تیر تو بدل تنگ و اشود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم — دست در دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم — از کفن دست بمدن آرم و فریاد کنم

گلوگیر جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق فگار

شیدی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر — تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

ملا ... بیدل

دل است این که سر جوش نیرنگهاست — دل است این که آئینهٔ زنگهاست

دل است این که شد نقش کثرت نما — دل است انیکه با وحدتست آشنا

دل است این که شد لوح نقش دوئی — دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید — دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل است — زمین بستر خاکسار دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا من سیرزمین دل — که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند — آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

چرخ هست حلقهٔ در دولتسرای دل — عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس نه سپهر نگردد قبای دل

خورشید محشر ست دل آتشین و سنگ — صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند — **صائب** عزیز دار دل دردمند را

دل شکسته بقرب خدای راهبر است — که شیشه چون شکنند در دکان شیشه گر است

هرکجا دیوانه را دیدار جا میرود — شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

صفت گردون سینه و دل عاشق

سینه از دل نقاب پرده رخسار داغ ما — برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم — چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود — منکه جنبش را نهان از چشم سوزن داشتم (کلیم)

جویم ز کجا سراغ دل را — کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر — میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

تکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل — که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست (مظهر)

چه خوش بر روی دل تنگ ما دری وا کرد — خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط — صید نمی‌توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر طره بدست من و یک در کف او — شانه هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت — گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک — تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار — چو لعل آتش من رخت خود بآب بماند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد — چو شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من مے شگافد — بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم — قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما — که هوا غنچه صفت میشکند شیشهٔ ما

بوسعتگاه چاک دل گریزم — بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غمم دل بیتاب — قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشتهٔ آه — تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطرهٔ اوست — دلهای رقیق عاشقان ست

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست — سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه پرسی گذا زین حال دل غمدیده ات چون شد — دلم خون گشت و خون هم آب شد و آب از دیده بیرون شد

رشک میدارد دل من داغهای خویش را — زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من — بس نازک ست شیشهٔ دل در کنار من

زدل شکستن من هر که یافت نسیمی برد — چو مجلسی که درو شیشهٔ گلاب شکست

هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش — با زخم را از تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر — رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی چشم را دهن بازست

از موج کی ابسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش برآبست

اگر چهرهٔ داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام تا سور کرد دیدا ز رشک — بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست

انجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش بر هم کافور را

آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب بیچکد ز دل بیقرار ما

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — ز خوشحالیست کاین زخم دلم با هم نمی آید

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد

در بغل دارم دیوان دل صد پاره را — آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونه ز دل چاک چاک من

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ — گل گلشن اینقدر بگریبان ندوخته است

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل و ماوای منست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در ورق انتخاب ما باشد

در مجلس خود راه مده همچو منی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هرچند عزیزست نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

از سینه آه گم شد و در دل نفس نماند — ای جان کجا رویم که در خانه کس نماند

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل بدر شود

دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق — بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن — بشکند شیشه رونق بازار حکیم

مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

دل سخت قابل فیضان درد از اعضا / بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

در روز غم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها / حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها

دل عاشق نگیرد تسلی بعد مردن هم / شود دگر گشته این سیماب بی آرام پیدا شد

ساختم از الماس مرهم زخم دل ناسور را / داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

سوختم چون لاله از داغ عشق دل دیوانه را / کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما / کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو / و کند ترک تو دل دست من و دامن دل

خون شد دل من خوب شد این جوشیدنی بود / آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

ای جرس این همه فریاد ز دلتنگی چیست / شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

شکوهٔ تنگدلی غنچه به **ناطق** بگذار / شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

ما سینه از جور تو غافل شگافتیم / آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

صفحهٔ سینه ام بود محضر نوخطان عشق / صورت زخمها در و هست خط گواهیم

دل دهیم باظهار درد ناچار است / ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

درد دل من نهفتنی نیست / این درد دگر که گفتنی نیست

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد / پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

پای سگان کوی تو آزرده میشود / زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

کشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما / خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

شکسته دل ترا زان شیشهٔ بلور نیم / کوه بسیار خارا کنی ز چنگ ما

چون سپندی که ز آتش بجهد / می جهد داغ تو از سینهٔ ما

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش / برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش

صد آرزو بدل گره زنار موی تست / دل نیست در برم گره آرزوی تست

حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است / اما ندیده که چه مقدار نازک است

ما را که شد ... دل ز غم آهسته گو سخن / این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

ناظرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت / دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

فیض کاشانی
تجلی لاهیجی
ولی استرآبادی
خواجوی کرمانی
فغانی

حدیقه ۲ — ۲۳۹ صفت گریبان و سینه و دل عاشق

من شنیده‌ام که دل میسوزد از غم یا جگر … آتش افتاده است در جایی و دودی میکند
از رفو گشته چاک سینهٔ من … بخیهٔ دل بر روی کار افتاد
چاک سینه را که بوقت رفو زدن … صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکید
زخم دل را نمیتوانم بست … لب دریا کجا رفو گردد
بخیه‌گران مژگان خبری کنند از ما … که هنوز چاک زخم دو سه بخیه کار دارد
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع … داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود
چند سینه در نهم آه جگر شکاف را … ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را
با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است … این سینه هست یا سبد گلفروشی است
عشرت نشد نصیب دل داغدار من … روز سیه چو لاله بود در کنار من
هر داغ زینه شهید سیت در کفن … صحرای محشر است سراپای سینه‌ام
از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است … در سینه دل مگوی که پیکان آتش است
داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت … از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت
عاشقان را برای حفظ بدن … داغ در سینه مصحف بغلیست
دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است … کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
خواهم گریبان سینه نهم سینهٔ خود را … تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر باهم … چو صبحدم گل من آفت گریبان است
با اهل درد کار بود داغ عشق را … در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست
تا گرد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ … شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود
مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم … تمام مملکت هند را اجاره کنم
بزم عشق میارید سینهٔ بی داغ … خلقی که مهر ندارد قبول ایمان نیست
سکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را … بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را
هر سینه که بر سر داغ جگر نهم … از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود
چراغم بر سینه بر رهی داغی … که در روزم گل و در شب چراغ است
اشتیاقت لشکر قیاب است و دل … مضطرب چون سینهٔ سیماب است
دل دیوانه‌ام از دوست دشمن نمیداند … چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را / خدا رسوا کند دلی را که رسوا میکند ما را

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم / اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست / بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپد

از مصحف عذار تو ای آیه خوبی مرا / صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی / بر هست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی در دلم خاری و میگویی برون آرم / باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزنها

دوستان یک مدد احسان بر من مجنون کنید / سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام / سنگسار خنده کبکم درین کهسارها

دانه تسبیح چو افتد بزمین خون گرید / دو دبین ست مگر دیده داغ دل من

از جانبای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

غزل

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف برون افتد از گریبانم

نمانده است نشانی بغیر نام از من / مرا کسی که بزم تو میبرد نامم برد

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد / کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بار منت قاصد نمی کشم / رنگم برای سر بردن مکتوب می پرد

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که می آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز ضعف من روش آرایش دگر دارد / بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شکست / که با نکهت گل میبرد از سر کلاهش را

نشان از من نماند چون بجای خویش بنشینم / بدیوان نگین از ضعف دارد تکیه نام من

نمیاید عنان اختیار دل ضعیفان را / بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانی من بوی درد می آید / سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

ضعیفم رسیده است بجائی که دور از و / رنگ پریده ام نفس باز پس شوند

بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است / چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت / صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

صفت لاغری تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهردار حسن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان ناوک جوشن است
ازین عجزی که در بنیاد سعی خویش می‌بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم
چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم — رقم کنند بخط جلی غبار شود
بسکه دارد ناتوانی رشته در اعضای من — سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من
ای مصور تو شبیه من رنجور مکش — که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست
شد نهان بسکه کم ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
برنگ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی — سرشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم را
جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا بروز ناتوانی زنده ایم
ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا — که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه‌ایم — دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم — میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را
چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود زخم تو جز و بدن ما
کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله گشت سوهان ما را
دور از گل رخسار تو گویی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را
بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم
غبار خاطر او گشته‌ام از ناتوانیها — گراندکی قوتی میداشتم میرفتم از یادش
تنم از ضعف چنان شد که اجل جستجویت — ناله هرجا نشان داد که در پیرهن است
برد شعله آواز دانم گرم رفتارم — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم
کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم

صفت لاغری تن عشاق

شده‌ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف / بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

زبس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد / بدیواری که افتد سایه‌ام محراب میگردد

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم / که از رخش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا / سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا / چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب / مد آهم تکیه دارد بر ستون خانه‌ام

لاغری یا د موی میانش چنان شدم / کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

روم ز ضعف بهر جانبی که آه رود / چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود

کاهش عشق رسیده است بجائی که ضعیف / سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم / جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد / مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ز ضعف رشته آهم گسسته می‌آید / نفس ز سینه بصد جا شکسته می‌آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را / در میان بخیه‌ام مانند مو در شانه اند

ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست / چو رشته گهرم مغز استخوان پیداست

زین ضعف وجود از من در زلف تو آویزم / مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست / همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما

ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه کاه [illegible] با / ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان بر داشت

ضعفم چنان گداخت که مو [illegible] تر بتنم / عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت / که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن / بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

شود مسلم چنان که زند دست گر نسیم / از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا / بگردی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

صفت دست و زانو بازی عشاق

میتوان از ضعف ... فهمید احوال مرا
میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا

زبس بکلبت غم عشق لاغری گردم
تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقرارهٔ

تار قبا بود رگ موج هوا مرا
عریان تنی است پیرهن ته نما مرا

عریان تنی ست ما را پیراهن حریری
از بسکه خوش قماش ست تارش نمینماید

فیض برهنگیها مشهور عالم کرد
تا گل زهم نریزد بارش نمینماید

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی
غیر بوار سرا پیرهنی نیست مرا

گریبان کو ندارد چاک بیداد
بقربان سر چاک کفن باد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینهٔ گندم زشوق آسیا باشد

مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم

هرچند که می درم گریبان
غم دامن من نمی گذارد

یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک
رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا

مانده در قید لباسم زانکه کاهی میفروش
می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا

بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
جنون خلعت زخارا داد هرجا دید عریانی

سبب چاک گریبان من خسته مپرس
که شب غم با اجل دست و گریبان بودم

بگریبان نمی رسد دستم
داد از دست نارسا تنها

ما را زخاک کویت پیراهن است بر تن
آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن

عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید

من در لباس منت یکمو نمی کشم
کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها

بغیر من که تن نقش بوریا دارم
[illegible] ندیده که دیده لباس عریانی

تنم ز قید لباس تکلف آزاد است
برهنگی به تنم خلعت خدا داد است

زمن انه بهر کسی چاک گریبان کردم
غم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیدست و پا نمائی دبستان نارسای عدنا اشعار صفت دست و زانو بازی عشاق بنظم

دست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست — دست ما چاشنی خام دریدن دانست

چون کمان حلقه بکاریم با چندین هنر — زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ نخل ساعدم پر داغ مراد دید کر باز — از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش

ترسم این لعنت که دارد با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد — برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم از نشتر غم — که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز — عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

اگر صد خدنگم ز پهلو برآید — چو گلبن بغنچه از شگفتن ندارم

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر — در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکهٔ محبت اشعار صفت زانو و پای وقامت عشاق سراپا محبت

خورده است امشب بدست ساقی بدخوی من — صد شکست از کاسهٔ سر شیشهٔ زانوی من

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو — صورت شانه گرفت آیینهٔ زانوها

در غمش زانو و سر ربط گرفتند بس — زنگ شد بخت سیه زآیینهٔ زانوها

هزار حیف که گل کرد بینوایی من — بچشم آبله آمد برهنه پایی من

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد — چه غم دارد ز خار آنکه آتش زیر پا دارد

ما را ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت — چشم هزار آبله پا بر راه ماست

تا می کشند از مستی ما بی لب لعلش — هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پابسکه کشیده‌ام ز سفر رنج
شد خانه‌نشین چو اسب شطرنج

هرکسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس
سیر پای من درین کوچه کفش است و بس

شد کف پایم گل صدبرگ از سرگشتگی
کز برون صدپاره پاره وز درون یکدسته گل

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من
پای برهنه عاقبت آمد بکار من

خبر آمدن لشکر خار است بدشت
خیمهٔ آبله کردست ده بر پا کن

از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش
آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم
نقش قدم ماست که گرداب برآب است

گفتم از راز کهنگی دندان نماید عیب نیست
خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
شوق نپندارد خیال کجکلاهی میکنم

آن گرمرو وادی عشقم که درین راه
نقش قدم چون کف پا آبله دارد

مغز دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا
میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگرخون‌ها

والله چو شش رسید سالش
دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت
فردوس نمونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد
تا طره برد سبق ز فرهاد

از هرچه که در نظر بود
سرو قد یار جلوه‌گر بود

وان جیم که دیدی آن نکوفال
بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که لعاب شیشی بجد بود
در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار یادش از دور
وان چشم سیه‌فتاده منظور

میگفت بدل اگر تو مردی
زین نص صریح برنگردی

هرسطری اگر نگاه میکرد
از حسرت زلفی آه میکرد

خسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

میرزا بیدل — رنگ گل گردیده‌ام ز بو نازک تر / نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تأمل دارد / ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی — گر مصور مرا نمونه کشد / صورت آه را چگونه کشد

عارف — بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

یمین — مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد / چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

سعدی — ای مصور چو کشی صورت [illegible] باش / سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق — صورتم را بکش ای نقاش با کلک خیال / زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

[illegible] — گر مصور بکشد صورت گریان مرا / اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم — پیکرم از ناتوانیها جدائی [illegible] نیست / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان بغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و شب و روز فراق

[illegible] — شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست / طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کرده‌ٔ دانستی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

[illegible] — غمهای مرده در دل باز زنده ساخت هجر / گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را / روز محشر قرة العین شب تار منست

[illegible] — این صبح نیست کز شب هجران دمیده است / در ماتم زمانه گریبان دریده است
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد / که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

غنی — حساب روز و شب هجر را چه میپرسی / که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود
شبی که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا / گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

[illegible] — غنچه چون لاله شود تازه بهر نوروزم / گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگردد سیه‌ست از سواد شام ما / بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

۲۴۷ صفت سیر مهتاب و زیر شب فراق

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود — پای هر ناله که آمد بسم آبله داشت

بیرون کردند در شب هجر — از سوز تو شمعها زبان ما

بی تو شب ماه تیره روز ان — چون چشم سفید گشته تار است

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد — بچه زرد مرده باشد که تو را ندیده باشد

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما — چون شمع تا سحر همه تر میکنیم ما

شب هجر تو چو بیمار بیغلطم ز بیتابی — از این پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

شب فراق چه داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق دربند است

گذشت مدت عمرم که روزها دیدم — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام — شبی که روز ندارد قیامتی دگر است

بی تو بمن ماهتاب هر شب شبی دگر شده است — نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است

چو شام هجر بود خانه را طره تو — بود چه زلف تو شبهای بی سحر ما را

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب — گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب — مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند

هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است — بی یار پریچهره بود دیو سفید م

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است — میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ

بسکه شب عکده ام بی تو پر آتش باشد — همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو

شب بچشم از ان نیامد خواب — که نمک داشت جلوهٔ مهتاب

از عشق چو گشتم سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

غمهای تو آتشم فروزش گردند — تا کوکب مرا بسینه سوزش کردند

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت — گویی که ستاره میخ دوزش کردند

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم

القصه که بی تو سر بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز — شب تیره شد از آه جهان سوزم روز

شنید روشنی از بهر سیاهی چشم — اکنون نه شبم شب است نی روزم روز

میرزا ابوالحسن فراهانی
بی شمع جمالت ای بحسن افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه
آری ز فروغ شمع خاور همه جا — روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر
شب که هر مویم ز هجران شعله دیگر شود — گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

خاقانی
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکنند دفتر آفتاب
روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آه آگاهی شب عاشق سحر دارد

میر شمس الدین
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

سلمان ساوجی
شب هجران تو دل در تب و تاب است مرا — دیده بیدار و لی بخت بخواب است مرا

میر محمود استرآبادی
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد

شریف ثابت
خواب دیدم که برآمد ز درم آن خورشید — غالبا شام غمم را سحری می آید
شب ز بالم من و لسوخته مهتاب گذشت — عطر سیقی که ز آتشکده سیماب گذشت

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

ربیعی
دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
برغم من نبرم غیر چون خوردی شراب امشب — بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بد خرام

درجوار رفعت این قصر گردون منزلت
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است
از غیرت رکابت از دیده خون روانست
جای نمیروی که دل بدگمان من
از رشک سوختم برقیبان سخن مکن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید
نگه بدیده ام از غیرت خار خفته است
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی
فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد
بهر سندانه دارم رو بطرف کعبهٔ کوئی
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه
بساط کوی جانان نیست بی خسیف تماشائی
بطوف کویش از بس سرفرازان و بروازند
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
عوض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
از ان زمان که برین آستان نهادم سر
سر ارادت ما آستان حضرت دوست
من که باشم دران حرم که صبا
روی تو کس ندید هزارت رقیب هست
رواقش ز انجم مزین شده
نگردیده ماسفنی بکر دارا و
در او که در بند خود بنی است
کشتم غبار و از سر کویش نمیروم
کی از سر کویش سوی محراب توان رفت
۱

تجلی — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان
بر شکوه این عمارت بر بنای آسمان
در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار
لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
گر میکنی برای خدا پیش من مکن
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
که زیر پای تو چون عاشقان چراغ صباست
نیرت — نظرها چون بهم پیوست مهتاب گر باشد
بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
که باشد عیب پوشیدن قبای قامت احرامش
میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش
نمیگردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا
نهد ز کهکشان آسمان بچشم انگشت
حافظ — گدای کوی در دوست پادشاه منست
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
پرده دار حریم حرمت اوست
در غنچه هنوز صد عندلیب هست
اشرف — فلک عینک چشم روزن شده
که شد خامه انگشت زنهار او
پری پیکری حلقه در بینی است
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
میرزا جلال اسیر — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

دلا بی من چه می‌گردی تو در کوی حبیب من — الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه میا همره من در گذر دوست — بینم که به پابوس رسی پیشتر از من

از کویش افگنند چو هما استخوان کلیم — سربسته نامه ایست بنا مهربان ما

بگرد خیمه‌ات می‌گردم و مشتاق پابوسم — بصد مینائی پروانهٔ بیرون فانوسم

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست — گر گشته شوم خوشم از آن کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که در و جای قدم نیست ز بسیاری دلها

پایم به پیش از سر این کو نمی‌رود — یاران خبر دهید که این جلوه‌گاه کیست

ای باد صبا شمیم گلزار بیار — بوی خوش [illegible] عطار بیار

یا مشت غبار من بکویش برسان — یا گرد ره [illegible] از چه یار بیار

ز شوق کوی تو رو دیم بجانب حرم است — بکعبه می‌روم و پای تا سرم صنم است

بخانهٔ تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد — نشسته‌ایم که از ما غبار برخیزد

نهاده‌ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته ره نگذارم درون خانهٔ تو

مگو بسایهٔ خاک درت تیمم کرد — که آفتاب فروزنده شد کف موسی

در خاک رهت سپردگان را — گویاست چه برگ گل کفنها

بر آبله‌اش رشک برد مردم چشمم — پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است

دل ز کویت بسوی تن نیاید باک نیست — مرغ چون باید گلستان کی کند یاد قفس

غبار کوی او را می‌شنیدم کحل بینائی — بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا — جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

می‌نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش — باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار

چرخ بتعظیم درت را سر و سال — بر جبین می‌نهد انگشت هلال

دور باشش حسن را نازم که ماه و آفتاب — بوسها از دور بر لبهای بامش می‌زنند

گفتی که دلت رها رمیدم چون شد — از بهر چه دیگر هوست افزون شد

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم   بگشود ز زلف گره و بیرون شد

در کوی تو عمرها نشستیم عبث   دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست   با اینهمه استخوان شکستیم عبث

ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب   شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب   تا بسیل تره‌ام از سر کوی تو رود

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر   غیرت میان ما بجدائی قرار داد

با قدسیان نکنم سجدهٔ خاک در دوست   این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید   گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت   از چشم من نشر و جگر پاره پاره ریخت

یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را   گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

شب وصل غیر چشم ز خیال یار باشد   که مباد چون شب من شب او دراز باشد

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا   مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل   چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد   اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است   شبیه خانهٔ مانی مصور گشت جاروبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید   سرمه بیتابی ما را عجب چشمی رسید

یارب تا بانه جست از بهر تعظیم رقیب   غیر هر جا می‌نشیند نشسته برپا میشود

من عاشقم و یار بکام دگران است   چون غرهٔ شوال که عید رمضان است

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتیم   آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش   که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر   من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

نبیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش   تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

ز رشک آن که بپای تو سر بپا نشناخت   ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر   ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم   که در میان تو و دل چه راز میگذرد

رفیعی
ساطع
محمود میرزا جرأت
میر یحیی کاشی
شرف الدین علی
کاکا قزوینی
قاضی نور اصفهانی
قلندر
حاجی اسماعیل
کمال الدین

سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا / خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم / کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم بدم روی تو دیدن ندهم / گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ز خون خویش بران قطره می برم غیرت / که گاه قتل بدامان قاتل افتادست

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم / که نمائی رخ خود را بملامت گر من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی / ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب / دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم / مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم / که باین بهانه شاید بسخن درآرم او را

بر کشتن دیگرے کمر بست / بیچاره دل من از میان رفت

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم / نمیسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم / شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم / عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید / که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

به پا نتوان بکوئی او رسیدن / چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او / سایه افکن گشت چون مد الف بر آفتاب

فریب سینهٔ پر داغ بلهوس نخوری / که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

گفتمش در مگشا بر رخ اغیار دگر / چه بهشت است که این ملتمسم درگیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز بنشیند / غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند ببینم که جام می / لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که باد او را / ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتم و خاری بپائی من شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

دی سگی زا رقیب میزد چوب / سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا / بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من / با خوی بدت که تاب آرد جز من

هر جا که روم خوی بدت میگویم تا هیچکست دوست ندارد جز من

چون تو بر من تند گشتی یاد دشنام رقیب سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چرب نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی گل بچار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه وصل تو شب روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن ور با همه کس همچو منی وای همه

زین بزم مدعی بیرون خرام ای مه که مشهور است قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت

میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم تا هر که بیند او را در چشم او در آیم

ازان همسایه را در خواب نگذارد فغان من که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند چون بشکند سفال سگ کوی او کنند

بحمد الله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت دل بهر کس که دهی رشک من خواهی داشت

رشک آیدم مگر نه نقابت کشودمی دست ترا گرفته بنامحرم نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی.

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و از اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسمعیل

ز زلف غمانه نماید نه چشم سرمه کشد — بجود نمی رسد الشوخ تا با چه رسد

نیکمند بین تا بتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگویند تا توان بین است

هر چه هوز تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

شوخی که گسسته بود پیمان از من — بنشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو — مرا چو تیر سوی خود کشید و بر انداخت

شهید ناز ترا خونبها سخنی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

زخوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بران رخسار باستی

گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را همین وعده تسلی است

گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس — ابهی نم آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

منسوخ شد مروت معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

دل دادن سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

تعلیم جفا کرد وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بخت بر استاد تو دارم

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — نمیدانم میگذارد دینه صبح قیامت را

بنزم باده مرا گفت خوانمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعده‌ای نامهربان من ترک وفا کردم

بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آماده در تیغ آن

دم دم نهفته ماند که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

شهرت دلکشی باعث بدنامی تست — با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تاب سؤال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیت وفا غلط است

میان لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعده تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای بر دلم ز وعده خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها

زر تمام عیار محبتم وحشی — با امتحان وفا حاجت گدازم نیست

زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل — آنچه ماندست بیاد تو فراموشش هست

بقتل داد مرا وعده یار دشمن مردم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جان سوزتر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعده قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سرت بدگمانیت گردم

وعده قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست — دو است مرگ اگر در انتظار نیست

یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمنده [illegible] نیست

آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر بپرسد — کز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد

بشب از گرمی خوبیت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در شمعش که تب آمد

جفائی تیغ بیداد کس چه لطف بگیران دارد — که او جان است چون جان میبرد دیگر نمی آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشه شکسته هنوز از وفا پر است

سا[illegible] بفردا داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نظیری
وحشی
کلیم

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم ... که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار به بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار ... تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار

میتوان دانست داغ آتشین رخساره ایست ... آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده ... ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی ... در گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی

هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن ... نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست ... گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست

بابا فغانی

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض ... همه سهلست همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت ... چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم ... چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

تهمت

ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری ... بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم ... ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی

نهال سرو و گل بی وفا و لاله دو رنگ ... درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری ... ببین سرو تو برحم است یا سرو من ای قمری

نظیری نیشاپوری

چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن ... که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری ... که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید ... چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

زهی دور از رخت بی رنگ و بو گل در گلستانها ... بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند ... گویم ای دوست چه زرد (مرا این زندان عقوبت)

از مردگی نبرد بهار از گیاه ما ... چون لاله خیر و تن شده بخت سیاه ما

سوی صحرا نی پی عیش تماشا آمدیم ... بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

۲۵۷ بیان گلگشت عاشق در چمن و صحرا در عالم فراق

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز

افروخت آتش گل و جوشید خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من

چمن بروی تو هر حسرتی که خو زد فرو — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش

گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

مزن لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سرو قامت غلام سرو آزاد من ای قمری

قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

من و تو هر دو در خاکستر نشینیم اینقدر فرقست — تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان

میشد بچمن فغان بلبل — چون دود دلبند ز آتش گل

بودست غریب ماجرای — آتش جای دود و دود جای

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد

آن نه سروست که در باغ سر افراخته است — شمع معزولیست که پروانه انداخته است

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

باغبان جاروب و گل خمیازهٔ ما انتظار — هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

بچشم بی تو گلشن خارخارست — لب پیمانه تیغ آبدار است

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ بهار هم نه کنار گشت مارا — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نهد

خزین زخانه بدوشان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست

شفیع / ملک / سید جلال اسیر / حافظ / ذوقی / حزین

چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند … غنچه میخندد که آخر این سخن گل میکند

ز غبار سرشکم ای صبا دامن کشان بگذر … از این گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت … که خانمان اسیران خراب می باید

بهار بی رخ گلرنگ تو بکار آید … مرا کی آمدنت به که صد بهار آید

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است … امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است … چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است … کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

باغبان گل نگرفتم ز تن آزرده مشو … پارهای جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه … بر تیمم عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او و قسم طوق و زنجیر

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم … ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او … تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست … هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید … نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نامرد نیست سودای جنون را رشته در جانم … بجیب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی … زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را … سواد چشم آهو مهرها دام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست … سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست … جاده تار نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی … بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی … که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست … آمد و رفت نفس دندان زنجیر منست

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند … خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند

جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم … آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

به پختگی جنون کی بمن رسد مجنون — همین بس است که من شهری او بیابانیست

گردباد دشت گردی بی سر و سامانیم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

غربتی داریم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم — ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید — ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر — دارد از موج بیا وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بواماندگی ما بکنید — که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر

جنونم در تصرف گرمی آورد هامون را — غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما — برنمی آید صدا چون زلف او زنجیر ما

گویند مردمان غمم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت — دشت از ما بود گو مجنون دو روز جا گرفت

جنون را کار باقیست با مشت غبار من — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

اگر بجوئی طفلان نمیشد سنگ راه ما — بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

از خود چو بگذری بجنون بیدرنگ زن — طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن

ز بادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون دوم — تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

درین صحرا که این تشنه لب جان داد حیرانم — که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد — بیخه از دست برآمد بگریبان کردم

هر جا جوش جنون دارد سر سودای عشق — بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت — غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را

ز خود برآ چو در آئی بخانهٔ زنجیر — که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر

زکشت عافیتم خوشه‌ئی نشد حاصل   گمر ز گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت   هرکه دیوانه شد این سلسله بر پا داشت

هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری   اول بشگون کرد طواف قفس ما

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو   هرگه کر می جنبم زجا بنیاد شیون میکند

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند   دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما   چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد   چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

دران وادی که من پیباشم آبادی نمیباشد   سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

ترا می خواهم ای داغ جنون رویت سیه گردد   من این آتش که در دل دارم از چشم تو می بینم

غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا   هرکجا خاری بود دستی می نهد بر پا مرا

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم   گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

نموده‌ایم تصرف سواد وحشت را   بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد   خط شکسته بود دگر سرنوشت ما

بصحرای جنون از بسکه غربت بیکسی افتاده است   کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم   خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم

اگر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست   در خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

سر شوریده آورده‌ام از وادی مجنون   تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

هست آشفته دماغی گل دستار جنون   دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرآت ولوله و شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن   زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

خوش باش با زبان ملامت که رهروان   از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

قانع بکوه و در ز سنگ ملامتم   تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم

سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا   چون کعبه واجب است بجان احترام او

نسازد عشق را کنج سلامت   خوشا رسوائی کوی ملامت

ملا محمد اشرف
محمد خان قدسی ... رانی
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان سخا
عبدالقادر ایجاد
۳۱۷

... تب

غم عشق از ملامت تازه گردد / فزون غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن / کرگرد و سنگ طفلان صندل سر عاشق

تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم / میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل / عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود / شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم

دگر از سر نهم شیوهٔ رسوائی را / تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را

حسن چون داد بباد کشور زیبائی را / نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را / غیرت سرمه بازد کف خاکستر ما را

دعا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد / هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید

فرهاد در رفت و کوه ملامت بجا گذاشت / کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت

رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست / رسوا همه جا هست برسوائی من نیست

سر برسوائی برآرد هرکه یار من شود / هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود

رسوا روند از سر کوی تو زاهدان / بر سر سبوی باده بجای عمامه‌ها

[illegible] سعدی

[illegible]

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود / بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود

صائب

بس ز ناله و فریاد ای سپند بکن / اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه / پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع / آبی ز آتش پر پروانه میزند

~~کرمی آید~~ [illegible] دل ما جز پریشانی / که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

پردهٔ گوشش اگر با آن سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست / شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی است / که دل ز دست برد خنده‌ای که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست | درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما | تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری ز عین لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

جزای صدق مکافات در جهان این بس | که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشوئید طبیبان ز علاج جسم | چون شمع عرق کردن من واقع تپ نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد | چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سینه آسا اگر بیش خودم در آتش اندازد | از آن بهتر که در از خویش چون چشم بیمار

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است | در سینه بختی شریک سرو دلان افتاده ایم

دزد دیده من نهان ز مردم | ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتیم از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست | نرد بانی هر ما گردید نقش بود یا

بصید کرشمه و نازم شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیدمت لطف از ناز آزاری مکن   تلخی مگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد   من آن نیم که کسی از برای من سوزد

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند   خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب   یا که تو یا کدامنی صبر من از خدا طلب

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع   که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست   از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

نرگس چراغ نرگس شمع بر غبارم سوخت   همین ستاره من بر سر مزارم سوخت

بی تو پیمانه می چشمه خونست مرا   شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد   بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را   زنجیر آتشین است موج شراب ما را

گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی   خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

ای بی تو حرام زندگانی   خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوشش تو زنده بودن   مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست   بیا اجل که تو ما را ضرور کاری هست

مائیم که از ازل غم و درد آشنای ماست   ما از برای محنت و محنت برای ماست

جهد از خاک من فواره خون   همین شمع مزار کشتگانست

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب   گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

با من آمیزش او الفت موجست و کنار   روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم   که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد   که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

گفته آئیت بعید دگر   آه این هم بعید افتاده

ملا ظهوری

سر میطلبی بر آستان است   جان میطلبی در آستین است

گر مرا بی تو بستری بوده است   هر سر موی نشتری بوده است

نظیری

نیازارم ز خود هرگز دلی را   که میترسم در آن جای تو باشد

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی   سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نه دیک آنچنانم و آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدایی

بحسرت سوختم از شرم دودی برنیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

شب کناری بدل بجوی ز خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش

هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنای خویش بشمع و چراغ میجوید

ای خوش آندم که بر روی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

برق در جان هواداری فانوس فتد — تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میدهد آخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را

از آبگینه پشت به دیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم هند دبست هر کسی بر وضع خود بشد — زمن دل بستن وازیار بر قتلم کمر بستن

راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگران نی

ز عنقا برترم در گوشه گیری — که کس نام مرا نشنیده باشی

هم ز دل دزد و به صبر و هم دل دیوانه را — دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

آهو ز من آموخته هنگام رمیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرای هست

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر ابد اگر دراز که آمد بکار من

بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست — که شعله دوستی خار و خس نمیداند

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر [struck out]

گیرد بر بغل تنگ ترا هر که بجا به — از بسکه تو چون شیشه می پنبه دهانی

هر جا که ماتم است دلم صاحب عزا است — شمع است این که وقت سحر هر مزار شد

گر شمع نه دلجوئی پروانه کند — بر آتش او زود و پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم / پروانه صفت سوزد و پرواز کند

اضطرابی بین که چون بوی گل از بیطاقتی / رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار

جدا از دوستان در مرگ می‌بینم رهائی را / برانداز و خدایا دایم جدائی را

اندر هجر گریه نیست بلائی بتر ولی / بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / زسنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت / حق بر طرف اوست بهجران نرسید کس

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سر و بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جائی من و جائی تو باشد

تو گرفتارم بر من گریه کردن لازم است / تو نهالی که بنشانند آتش میدهند

بقتلم چون کشد شمشیری از بیم جان ترسم / که طفل است و چو بیند کشته‌ام ترسد از آن ترسم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من / بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

نمودی ذبح و شد سخاف تو رنگین زخون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو گلنارم

زبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من / نگیرد امن آسودگی خاک مزار من

شکر آبی که داشت با من یار / بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست / خوی تو نه در بست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا است / بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر مستی خواست کز خون در جگرم کرد / میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی / تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

باز آی که در سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

بپای خویش بردم شمع زان خاکستر اندازد / که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

[illegible] گر رسی بر مزار من / شاید بدامنت بنشیند غبار من

بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ میسوزانم / شرارم شعله‌ام طورم سپندم برق خرمنم

اضطرابم نگذارد که نشینم جاسی / انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار همی سوزم و دم بر نارم

عبدالرزاق — بابا فغانی — زیب النساء مخفی

تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

تاثیر نکرد درد دل [illegible] تو — دشنام دهم کنون دعا را

[illegible] عشق با تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد — همان آتش که دارد شمع از شمع همان سوزد

[illegible] عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

[illegible] گلاب است این که بر رخسار مهوش میزنی — تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

[illegible] هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

[illegible] چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخواب [illegible] — نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر بخواند وگر راند مردم زان [illegible] محال است این — کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این

[illegible] همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد — قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

آئینه به بزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه — هم شانه به زلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغم از رشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

دهنت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکباره شد میسر و دیگر نمی شود

ای خوش آن دم که فراغ از هم کارم باشد — گوشه ای باشد و من باشم و یارم باشد

می بود اگر در دهن زخم زبانی — میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مترجم یا توقی غم است — دارد کمال انشا گو کیف [illegible]

یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

نمیشود که دهد دست گرد او گشتن — دران دیار که مائیم عید قربان نیست

لب تشنه بیداد را بوی مروت می گزد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

مولانا نوعی
امیر شاهی
ملا کلامی
[illegible] یزدی
میرزا باقر وزیر
[illegible] خان
حکیم فغفور لاهیجی
قاسم مشهدی
میرزا فاخر [illegible]
میر معصوم
مولانا علی احمد
[illegible]
[illegible] خان [illegible]
[illegible]
نقی اوحدی
شیخ فیضی
[illegible]
فیضی
[illegible]
[illegible]

بیان مصائب تنفر عالم فراق

گر بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — گر دروش ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بها از تو

بسکه پوشیده و بردی تو کنم مشق نگاه — برخت پرده توان بست تا بنظارم

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسری بعبده لیلا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر بست ملنداریم

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است

چه دولتی به ازین رو دهد به پروانه — که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد

خار ترم که تازه ز باغم دروده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبله پر خون است

شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد

خوش میسوزد ولیک عیبش این است — کز سوزش خویش بر زبان می آرد

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست است ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگار است منم — ور در ره اعتبار خار است منم

در روی تو ماه اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غبار است منم

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل — گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران
نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو
شب از چه‌ای نه شرح انتهائی در دو دیدم
چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید
نیست با آسودگی کار من بیتاب را
من کیستم عنان دل از دست داده
دیوانه داره رکمر کوه گشته
رفتم بطبیب گفتمش درد نهان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر
رفتم بطبیب گفتم از غایت درد
خون دل و آب دیده شربت فرمود
نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من
بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن
بان ولی بوسه از لب تو گرفت
ز دست و بازوی کشتهٔ تو شد معلوم
ای صعب‌تر از ماتم جانکاه فراق
گویند ز مرگ در جهان چیست بتر
گفتم بیا بمردمک دیده‌ام نشین
چه سیاه دل چه ظلم است این بیا لم الغرض ...
دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی
چه دلتنگیست الظالم چه بیرحمی و بیدردی
درختی را با آب دیدهٔ خویش
بوقت گل گل دیگر شگفته

چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
گره در کارش افتد هر که از یاران چه افتد
تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی
اگر به تربت من بگذرد کباب شود
ز دی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی
میرم از چشم اگر در خواب بینم خواب را
از دست دل براه غم از پا فتاده‌ام
بی اختیار سر به بیابان نهاده‌ام
گفتا از درد دوست بر بند زبان
گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان
بیمار عشق را چه می باید کرد
گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
که نشنید مبادا بر دل خوبان غبار من
تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن
من بی برگ و بینوا چه کنم
که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست
سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
والله فراق ثم بالله فراق
گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
ز وی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی
بیک جلوه هزاران فتنه انگیختی رفتی
ز وی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی
بپروردم که باری خواهد آورد
بوقت بار بار خاطر آورد

ز آب دیده تشنه خشک روی من یارب   که گفته بود که دائم با بر و باشنی

حدیقه سوم

نضارت بخش چمنستان افادت توضیح اشعار مفید خط و کتابت

بلاغت افزای نشیان رنگین خیال اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه   هم آفتاب ملک و هم سایه اله
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را   صد راحت و امن از تو زمین و زمان را
زهی وجود تو بر خلق سایه یزدان   حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای
ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته   پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروه معارج شاهی مکان تو   وی بوسه گاه تاجوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان   در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاهانه مانه بنده اقبال و جاه تست   اسلام در حمایت و دین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین   حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروی   ببازوی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین   گردی از خاک درت تاج سر حور العین
زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر   بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر
ای سراپرده اقبال تو بر چرخ برین   [illegible] حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا   عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا
ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال   صد چو خورشید کنیزان ترا صف نعال
زهی [illegible] قانون عدل را دستور   چراغ مملکت از رای روشنت پر نور
ای [illegible] اشارت کلک تو کار ساز   وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای [illegible] دیوان وزارت عالی   ذات والای تو مرجع آمالی ملی
ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو   حل کرده عقده‌های زمانه ضمیر تو

ای ز کلک تو ملک و دین معمور | همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بدل اقتدارت اعتصام | دولت و اقبال را در سایه عدلت مقام
ای خلایق را یمین دولتت صبح فتح باب | فیض عدلت در جهان ملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام | آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته | صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار | داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد | ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای چهره جاه روشن از نور اهتمامت | طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین | در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام | سایه عدلت پناه خاص و عام
ای برای رونق اسباب دولت را قوام | وی ز کلک مشک فامت حال عالم را نظام
تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست | ز نوک خامه تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحه مصر | رقم کلک تو پیرایه اوراق سپهر
تویی که از سر کلک تو ملک را نسق است | صحیفه فلک از دفتر تو یک ورق است
ای زبان قلمت چهره گشای اسرار | پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت | زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم | وجود ذات تو بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت | نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شروق آستانت آسمان را زیب زمین | ملک و دین را حلقه درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبله اقبال | حریم عز و جلال تو کعبه آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال | ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سر شرع شده مالک الرقاب | فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را گوهر پاک تو افتخار | دین یافته ز رای رشیع تو اقتدار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام | ز میر فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام | وز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده — مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده

ای جهان را بفضلت استظهار — خاطرت گنجنامهٔ اسرار

زهی از وعظ تو خلق خدای آسوده — ز واعظان چو تویی در زمانه کم بوده

ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا — پایهای منبرت را می‌نهد بر دیده جا

زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق — محافل از کلمات تو یافته رونق

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب — مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین — جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه — لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه

زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود — خصائل ملکی در وجود تو موجود

زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا — طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا

ای بالهام الهی قدسیان آسمان — از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان

ای آسمان غباری از مرکب جلالت — پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت

مرید توام زانکه جان‌ترا مرادیست — الیک اشتیاقی و علیک اعتمادی

ای نامه شهره شده نامی ز نام تو — صد نور در سواد خط مشکفام تو

زهی از تصاویر کلکت خجل — همه نقش بندان چین و چگل

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر — شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر

وصف معانی تو که بحریست بیکران — افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم

در مدحت تو هر چه تصور کند خرد — شرح معانی تو از آن جمله برتر است

محقق است صفات تو اهل معنی را — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

ای همتت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست

تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است — خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است

ای ز اقران خویشتن ممتاز — وی در ملک [illegible] برتری تو [illegible]

ای ز دولت قرین و بخت یار — دوستان از دولتت امیدوار

زهی که [illegible] کارسازیها — بر تو ختم است دلنوازیها

ای [illegible] سپهر زنگاری — راست‌تر از تو در وفاداری

برای افاضل

برای علما

ای دل دوستان ز تو گلشن | چشم یاران بطلعتت روشن
نی زنم نفسی تا نی کنم یادت | که بخت نیک بهرحال همنشین بادت
ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا | این حسن چه حسن است تقدّس و تعالی
چون خامه لست کلک زبان از مناقبت | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
ور وصف حسن او چه تصرف کند کسی | مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست | کان نه در تحریر با گنجد نه در تقریر ما
کسی که خلعت حسن از ازل تمام است | چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید
ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ | اساس وصف بلند و کمند من کوتاه
چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح | آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود | تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا
ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته | از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر روشنهٔ ضمیر منیرت بدست فکر | روزی هزار بار نقاب از جمال علم
ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
هر کجا باشد نشان پای او از خاک چشم | خاک برداریم چندانکه آب آید برون
ترجمانی هرچه ما را در دل است | دستگیری هر که پایش در گل است
جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
هر سو مژه ها صف زده چون اهل طرف | افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن
بخاک پای تو باشد سر ارادت ما | اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست | که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم
نگردید محروم زین بارگاه | چه روی سپید و چه بخت سیاه
گردی که از سجود در تو جبین ماست | سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست
ای برجائی رفیقت قل هو الله احد | ای نگهدار غب و روز تو الله الصمد
لم یلد یار و لم یولد بهر جا دستگیر | لم یکن یاری ده و مونس له کفواً احد
سحر من ذریه اوقات دعای تو بود | ورد من آن همه احوال ثنای تو بود
بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست | موزونی کلام دو عالم برای تست

ای از بی بلا

رقعه ...
رقعهٔ ...
رقعهٔ ...
رقعهٔ ...
رقعهٔ ...
رقعهٔ ...

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حرز دلان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نه پسند — از کلفت باطنت زیان عالم
شد یقینم کنون که صفحهٔ دل — نسخه‌ایست معنی ثنای تو بود
ای مخترع ستیزه راستی — نو بادهٔ باغ بیوفاستی
خاموش کن چراغ لعنت — دامن زن آتش جداستی
سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی — سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن
زهی ز نام تو طغرا سر قمها را — الف بسینه ز خط لبت قلمها را
ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی — مژگان نگرد دیدهٔ من که [illegible] جان
به طواف کوی تو ام مردمان چشم — از آبنوس کرده مهیا لبسی عصا
ای مشک خطت زینت برگ سمن — مثل رخسار یار بر برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقمت — گردیده سواد چشم مردم روشن
چراغی چون تو اندر دودمانم — چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور — ز رویت باد یارب چشم بد دور
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند — خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع — طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاده بلند — هر مصرع او بود چهار مصرع
روی آئینه ز رای تو صفا شده است — طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم — گر سیه روزی ما یاد کند دلبر ما
ای از قلمت نور تجلی زده سر — وی از خط خورشید خطت روشن تر
گشته ز تماشای خط روشن تو — چشم آیت نور و نقطه‌ها زیر و زبر
خط ریحانت [illegible] یاقوت کرد — مشتاقان [illegible] قلم نی در بنان انداخته
ای [illegible] تو ملک سخن [illegible] — زهی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
زهی ضمیر [illegible] — ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر
چاکر [illegible] خطا مانند — بگذر تیر قد خصم تو می‌باید

ایضا
[illegible]

خموشم

گرچه عیانم نیند ای ملک کشورگیر   همی تیر غم تیغ شمشیر و بدواند نه به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا   هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون   هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرس فاتحه و لولهٔ مالایطاق اشعار متضمنهٔ تسلیم و اظهار اشتیاق

تحفهٔ شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو   که با نافهٔ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا   منور با ثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبهاری   قرین نافهٔ مشک تتاری
سلامی چون کف موسی منور   سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی همچو آب زندگانی   سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر   سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم   سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور   سلامی از و در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان   ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفای صبحگاهی   که روشن سازد از مه تا باهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل   که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزا ... روح پرور   سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا   سلامی چو عهد صبا دلکشا
سلامی چو باران که بر گل چکد   ز گل بر ورقهای سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر   ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی   سلامی چون امید کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری   سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی که در صفحهٔ نه سپهر   ملائک بخوانند از روی مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان   که شوید روی شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی که آنجا   نماید اقتباس علم عرفان

۲۷۵. بیان سلام و اظهار شوق

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار — دماغ روح معطر شود ز نکهت او
بآستان فلک شوکتی کنیم نثار — که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتاب سپهر کرم — کز و فیض یابند خلق خندا
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود — سلام گویم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو و خود را بوستان برسان — ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری — چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار — سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش — ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح برو — بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر — تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد — دعای من بجناب خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال — میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا اگر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
نامهٔ من میبرد نزدیک دوست — کاشکی من نامهٔ خود بودمی
کاشکی خود نامهٔ خود بردمی — در نهال وصل او برخوردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
بنزد آنکه راز عالمی ناگفته میخواند — زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم — ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است — چون دوست آگه است چه تصدیع میدهی
هرچند که خامه قصد تحریر کند — کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان — دل خود بنشست با تو تقریر کند
ای ز یاد تو ما را هر نفسی شوق زیاد — نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی — پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود — برخی ازان بیان کنون تر نوشته ایم

بیان سلام و اظهار شوق

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است | جز این مراد ندارم بخاک پای شما
چنان شعله کشیده است که خاموش شود | آتش شوق من از دامن صحرای کسی است
در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق | هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم
گرچه پیدا است شکایت را اثر و تاثیر نیست | میکنم خالی دل درد آشنای خویش را
عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست | این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم
آنکه در نامه نویسند که احوال بخیر | بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد | که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
منم ... دیده و بیاض قلم افتد هر دم | که مرا نقطهٔ حرفی کن و از نامه فرست
سواد دیده ... کردم نوشتم نامه سوی تو | که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو
جز سوختن بیاد تو مشقی دگر ندارم | در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع | حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
تحریر آورد گر حالت بیتابی دلها | نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها
ندارم جز قد مه‌وش تو در خاطر تمنائی | گر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا
تا قیامت بر ندارم سر ز شلوی او ز سجود | دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا
جواب نامه قاصد خود گمست من از خویشتن رفتم | چو مضمونی که از خاطر رود از خویشتن رفتم
شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد | دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم | که نامه را بتحریر نگاه می‌پیچیم
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست | ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد | در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق | چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد | تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
ز شوق بندگیت تازه کرده ام تحریر | ز خامه هر چه چکد سجدهٔ ز پیشانیست
بنام کیست یارب نامهٔ پرواز رنگ من | که می‌آید برون چون طوطی نگشوده مضمونش
شود ... دل پر خون عیان از بر ز نامم | چه بوئی تازه سبقت میکند از نامه پیغامم
یکدل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم | نامه همه داغ داغ شد سینه کجا گلی کنم

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است — گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینه چاکم گر حرفی — که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گویی حلقه دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من — چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

او ز مضمون شوق رنجد و من — بنویسم جز این چه مضمون را

درد دل را حالیا در نامه می پیچم که کاش — دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در زد — گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

بداغ سینه من تا نبردی مکتوب — خلاف رسم کنم مهر او سطر [illegible]

هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم — حرف شکایتی به زبانم نمیدهم

گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام — نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیده ز کوی او سلامم بر — جواب نامه ام آورده بیامم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم — نامه شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامه هجران آمد — جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم — که بجو نقش قدم بالد و فرسنگ شود

زهی ز شوق تو پروانه مرغ نامه ما — صدای بال کبوتر صریر خامه ما

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر راهش ببیند از بد مکتوب مرا

ز رشک نبیند ما را تا شود آگاه — رقم کنند ز خط شکسته نامه ما

مدار هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را — مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوترها

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی نداشت

چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم — بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی — شد است چون رگ یاقوت شعله در انگشت

در شرح مشتاقی چه حاجت بالتماس — اینجا چه خامه نیست سخن در گرستن

خواهی ای قاصد اگر نامه من خوانده شود — به که بنشینی نامه و نامم بر سر

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم — سینه دار نقطه بر سر سخن بسوخت

نوک

کلیم

مولوی ... مولانا نجفی

جوش حسرت جاکها اندر دل آواره کرد — نامه ام را بقرار بهای مضمون پاره کرد

شرح شوقت می نوشتم دیده خونبار گفت — جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت

حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو — سخن یکی ست دگرها عبارت آرائیست

شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاقیست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاقیست

بجز خط ناتوانی نقش مسطر هم بس است — از برای یار ننویسند مکتوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم — میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود — این نامه رقم میزدم و اشک روان بود

حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند — آتش پروانه هر بال کبوتر میزند

به کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی — میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

سرت گردم ادا فهمی سوی غم نامه ام بنگر — که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد

برآر قاصد شوق از بغل بردن کاغذ — که دیده ام بره ات شد سفید چون کاغذ

فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر — که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

تا ز حال دلم شود آگاه — نامه باید باد دیده نوشت

مینویسم نامهٔ مشتاق دیدار توام — بسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را

این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

در فراقت مینویسم نامهٔ و از دست من — خامه خون میگریه و خط خاک بر سر میکند

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق — نظاره نگلگشت سراپای تو مشتاق

اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز — تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت — عمرم تمام صرف ره انتظار شد

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام — آستینی ست که بر دیده تر داشته ام

بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لائق — بجز دعای محبانه از دل صادق

چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطر — هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق

چه عجب جان من اگر گردد — پر زیر پا نه جگر کاغذ

نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم — چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین با

۲۷۹. بیان سلام و اظهار شوق

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد / که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق / خدا کند که بدست نگار من برسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است / هر چه او خواهد نوشت از دو روا دارم نظر

حرف بی‌سنگینی هجران تو انشا کردم / سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر بکعب

باد چون بوی نسیم نامه چشم میشود روشن / قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی همدمی / که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی

من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد / بود انگشت بریده در کف من یا خامه

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدائیها / شکست نامه ام مقراض شد ...

جدائی تو بلاکم باشتیاق تو کرد / تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس ما خواهی کرد / که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله براید از ورق گریه کنان رود قلم / کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم / دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر / آخ غم بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد / چه حسرتها درو پیچیده باشی

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر / ز سوز ناله من همچو نی قلم نالید

بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم / یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم / خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

به شمعی نامهٔ در دل خود کرده ام انشا / که مکتوب عزیزان را پر پروانه میباید

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد / چندان تپید دل که شکستم کلاه از او

سواد نامه در دم حسیان عیان گردد / ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست / در همه روی زمین نبود گنجایشی

شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر / ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

بشرح شدت خود بر خون دلی ز نی پیچیدم / چه دانستم که در هر حرف صد دریای خون پیچید

عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری / بسر آنجا بیایم گر نمی آئی بیا اینجا

بود جایی تو خانه ام روز و شب در خانه مقیم / کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

ظهوری

میرزا بیدل

ملا ناظم هروی

نواب سلیمان

حافظ

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است | مپرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام | همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

زاین خامه بصد سال اشتیاق مرا | ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خون است و جگر هم خون است | درون شوق جمالت ز بیان بیرون است

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم | که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

یا رسند حیاتم ندا بجناب شریف | که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد | قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود | نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی از آن رو ندیم شرح که آن | جائی نیست که بر قد بیان آید راست

بذات پاک خدائی که مبدع الاشیاست | که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است | که شوق روی تو دارم خدا گواه منست

بخاک پای عزیزت که آرزومندی | ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم | که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد | ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم | چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش

صد خار رم از جفای تو در پای دل شکست | از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

دو نامه نویسند که احوال بخیر است | این خیر چه خیر است که ما از تو جدائیم

از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست | کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش | ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا | که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامهٔ سوزش ز اشک لاله گون خود | که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

بگیر زی ای کبوتر چند از مکتوب من | نامه ام آتشی است بر سینهٔ شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود | استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما — میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا بر و سوزش کبوتر نامه چندان سوده‌ام — دیده بر پایش که پایش را بخون آلوده‌ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه‌ام سیر و بر درد دلم خون میگریست

باید بگوی دوست کبوتر شده روم — باری ازین بهانه بگوید بت [illegible]

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد — کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است — چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم

زبان شکسته تراست از قلم نمی دانم — که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن — قصهٔ شوق محال است بتقریر آید

درد نهان را زبان عرض مطلب کوته است — بوی می از شیشه نتواند برون جز نکهت

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق — کین نه در تقریر ما گنجد نه در تحریر ما

دل من لفظ یاد تو معنی است — معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم — که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

زحد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا — نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمی‌کند — اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل — شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل

نیاید قصهٔ هجران بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین — میدرخشد از تهِ بال کبوتر نامه‌ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف — کاش مارا در سخن پیچند چون طومارها

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب — میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع سوزش دل پروانه روشن است

بکاغذ اگر بهم [illegible] دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر [illegible]

ز سوز [illegible] انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

نامه آمد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود

شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی — سوز هجران ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینه حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم — پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم

اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت — ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده

هر چند بخدمت نرسیده است دعاگوی — پیوسته دعاگوی تو بوده است ثناجوی

گرچه رویت ندیده ام ای دوست — وصف حسنت شنیده ام ای دوست

سالها تو … گلشن قدس — گل وصل تو چیده ام ای دوست

میان اهل محبت تعارف ازلیست — که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند

چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که بر پای شنیدن نهافتد از شوق دیدنها

دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست

در دیده جانم چو توئی مردم دیده — عالم بتو می بینم و روی تو ندیده

مردم همه دیده دوستدارند ترا — نادیده چو دیده دوست میدارم من

ثمر برومندی شاخچه آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه بتوجه آن

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی — بساز کار فقیران که کارساز توئی

اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی — چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی

ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد — برند روشنی از روزگار من مه و مهر

همای دولت اگر سایه افگند بر من — بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر

سخن به بیش که گویم چو چاره ساز توئی — مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی

گرچه بیچاره ایم با کس نیست — کرم تست چاره ساز همه

از آن ما تابان نگاهی بس است — نگویم که پیوسته گاهی بس است

گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم — بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
لطف خاص و کرم عام توام در کار است | کار من خواه درست آمده خواه غلط
نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن | بدامن پا کشیدم لیک دستی جهل دارم
گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم | لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
شاد باش ایدل که آخر عقده ات وا میشود | قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود
ذوق الطاف توای کاش نمی یافت دلم | یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
بردار شیس زخاک رسانیش بر فلک | هرکو بدامن تو زند چون غبار دست
از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من | آری همین مرحمت خاک زر کند
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات | این صید رام را بکمان میتوان گرفت
ای از کرمت خزان بدل شد بهار | واز ساحت دهر قحط بگرفت کنار
بر حال مریض ما نظر کن که کند | علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
ای فضل تو درد را دوا می بخشد | هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد
درد دل بیمار ز حد می گذرد | امید که لطف تو شفا می بخشد
بهر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار | ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود
میکنم شب همه شب ناله و زاری امید | که دعائی سحری کارگر آید آخر
سامان کار بنده بالطاف بیکران | چون وعده داده بکرم اهتمام کن
آغاز کرده برسانش بانتها | طرحی فگنده بعنایت تمام کن
خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی | آخر نه شام را سحری هست در عقب
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد | موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا گوش شاید کلک تو می کشد | رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
ابر کراستی در حدیث عطای تو | باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست حنا بسته قلم | نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد
ای پادشاه حسن چه مدام را بسوختم | دیگر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن به روی شان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود در مورش

هر جامه که از قامت ناسازی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تا کی فسردگی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

هر چند دل اسباب رعایت دارد — یا دیده بیاد تو گهر میبارد

هرگاه که آستانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام می آرد

دوریم ز تو لیکن بگمان نزدیکیم — گر پیدایم وگر نهان نزدیکیم

نقش قدم خود نگر و یادم کن — هر جا باشم باین نشان نزدیکیم

ای سحاب فضل زان شخص که عالم پرورست — آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من کوتهی — قطره آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم

از یمن عطایت که بود چشمه فیض — افتاده بشست ماهی امیدم

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نو بهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

لطف ترا چو قطره باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

هر اشک بار و بحر سرافگنده میرود — آن کیست کو ز جود گفت شرمسار نیست

باین شکسته دل و رنج خاطرم مسکین — گر التفات تو باشد مرا چه باک از آن

زان سوی که بنده تو دانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نجاک نشان سرعت سیلاب روان به اشعار رفتن مکتوب منه بجانب مکتوب الیه و اظهار آن

فرمان تو آمد و زجا بر جستم
زانده که گرفت این بشارت دستم
مکتوب یار خواندم و سوی‌اش روان شدم
می خواندم و اسباب طرب می بستم
برخاستم و وگرز پا ننشستم
من خود جواب نامه آن دلستان شدم
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست
میبرد شوق بسوی تو مرا تیر سم
که بجز نقش قدم بالد و فرسنگ شود
بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم
ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم
چو اشک دیدهٔ عاشق دو دیده می آیم
سوی تو چو باد تند تر سے آیم
از جانب شوق بی خبر سے آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب
زانرو که به دیدهٔ و تبر سے آیم

سامعه افروز جهان وجهانیان اشعار شنیدن تصمیم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید
خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را
تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
بدل اضطرابی و دعا میرساند
مگر روز وصلی خدا میرساند
هوا گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز سے آید
مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد
مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد
صد قافله جان به تن رسید از قاصد
در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پاسے برون
تا مژده دیدار شنید از قاصد
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد
هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
هان جان ز آغوش و بغل خوش بکشایند
کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد
مژده ام دلبری که می آئی ورین شادی مرا
هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
کسیکه پرورش آورده بارها ما را
تو انداز دلم ترا درون آورد
هوائی وصل او از نو بهار مرده باغ آمد
نسیم گل صدائی پای جانان ست گوشم
بهر صدائی که خوابت برهت میخیزم
من بچو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

خواستگاری راحت روح و روان و اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

موئی ز سرگوشه بهر جگر خویشتن گذار — منت بسر بنهم از قدم خویشش گذار

مولانا بزاری

عمریست که من چشم براهت دارم — ای خدیهٔ لطف دوست پا بیش گذار

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

نعمتخان عالی

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

مست و بی باک بهمه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغا باز بیا

[illegible]

برگشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نو بهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

بیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گرچه زود مے آئی

آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آئی دیر است

دل من نگاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر صحبت خوبیت دیر گردد

[illegible]

ای که از من آشنائی تو — بادلم گشته آشنا سخنی

چه شود گر بود ز مقدم تو — کلبهٔ بنده بیت با سخنی

[illegible]

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آی در دیده نشینی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست — بجام آینه سینه‌ام نفس باقیست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه نشست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
می‌آئی اگر زود ترا آئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بوی پیشتر آئی چه شود
بر دل در مرحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با اسیران قفس مژدهٔ دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

بیدل

مارا ز خیال تو جدائی چه خیالست — آئینهٔ ما ذره و خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
مقامات دیده و جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده‌ام چون اشک گر از دیده‌ها رفتم
هر جا میروم شوق سجودت پیش می‌آید — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
هر جا رفته‌ام از خویش در راه تو می‌پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من — توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطر است — گر بصورت غائب است اما بمعنی [illegible] است

رجعت شاهی

هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی
از دیده اگر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
من بظاهر گر چه دور از گلشن کوی توام — هر کجا باشم بجان و دل [illegible] توام
اگر ز خدمت تو بنده غائب است به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیده اگر ظاهر از طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گر یار منی   نیستی غایب زمانی از دل من جان من

غایب از چشم جهان بین چو نور چشم   تو غایبی همیشه و ما در تو ناظریم

ز دل و دیده دارم حسد ماه و سال   که تن در فراق است و جان در وصال

جان من معتکف شد بر سم خدمت   تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست

به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن   نشانده ام دل و جان معتکف در آن حضرت

حافظ

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است   وگر به قهر برانی درون ما صاف است

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است   همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

قاآنی

بسنجم گر بجا آورد فرمان نمی باشد   به گلزار وفا یک برگ نافرمان نمی باشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم   سراپا محو تسلیم به هر صورت رضامندم

در دائره فرمان ما نقطه پرکاریم   لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

از انشای مادهورام

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات   در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم   لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است   دل پیش پیشت دولت من اینقدر بس است

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم   گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

مولوی جامی

به وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم   که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

از دوریت چه باک که این بعد ظاهری است   اصلا میان ما و تو حائل نمی شود

برهمن کشمیری

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر   دیدار در حجاب و معانی برابر است

شیخ سعدی

چون شکوه کنیم از جدایی   جای تو همیشه در دل ماست

حسن علی شاه ملعم

چنان جوش محبت گرم دارد آشنایی را   که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدایی را

فیضی علی شاه ملعم

نسبت من با تو چون نسبت عکس است به نظر   با توام گر چه به عالم دیگر باشم

ملا علی رضا تجلی

دوریم به صورت ز تو نزدیک به معنی   مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

شکوهی همدانی

حضور و غیبت من پیشت در نمی دارد   بپرس حال مرا غائبانه از حضار

ملا ظهوری

از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست   نزدیک بودنم به تو بسیار دور نیست

ملا نعمت خان عالی

ز دل به دل گذری هست تا محبت هست   در چمن نغمه ای نیست تا صبا اینجاست

نعیم

زبان بر بسته رسم و آیین ما را   در باغچه ما گل نافرمان نیست

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت | وگرم تو هم نخواهی بکسی سلامت
سر هیچ چو قلم از خط حکمت قطعا | بند بندم چو ... بندهٔ فرمان توام
قرب روحانی اگر هست میان من و تو | چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد
زکامل عیارم در وفا و دوستی خالص | گرم صد بار بگدازی نخیزم از عیار خود
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست | محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم | اگر نزدیک و گر دورم غبار آن سر کویم
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست | شکر لله که نه قاصد نه پیامیست اینجا
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم | گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست | خالی از شش جهت پیش من همیدانم یقین
جان مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق | لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

روم بسوی غربت و دل جانب وطن | افتاده کاه من بمیان دو کهربا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است | یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت | گل میخهای آبله چیدن ز خار پا
هر دم بفراق تو ملالیست مرا | هر روز ز هجران تو سالیست مرا
حالیست بغربتم که گفتن نتوان | سبحان الله غریب حالیست مرا
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم | نه رای آنکه بغبار ره سفر گردم
نه دست آنکه کشم پا بدامن غربت | نه پای آنکه گدا یاد و در بدر گردم
شاخ از گلبن جدا هر جا شود وا میکند | در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو | از بازماندگان خبری میگرفته باش
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند | او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
هر نماز کنم صد هزار سجده شکر | که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم | که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
میرویم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست | میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

همایون پادشاه

ملتمس

بیدل

سعدی

اشعار از طرف مقیم بمسافر

نظیری نیشاپوری
در میان فاصله نیست سفرهای مرا
رفتن و آمدن من به نفس کیما ند
چون دانه‌های سبحه بنا سایم از سفر
پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
زرشک صورت بر چشم آب می‌آید
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
مسروه شام غریبان ز تنگنای است
درین سفر دل بریان کباب شامی یاست

خراب سازخانهٔ انبساط و افراشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ
یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب
بر مسند عزت بغریبی چو نشینی
از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میرود بسفر
که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو مرا از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی
الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم
چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای یار دیده رفتی و بی نور دیده ماند
مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

زین الدین علی
ده که رفتی ز شهر و بنهادی
بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم
هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی
بر هم نماند دیده کس از آن دیار نامد
خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان بپرسش آیند گانم آبله شد
کزان مسافر ره دور من خبر برسید

حدیقه ۱۷ ۱۹۲ از اشعار در فراق و تسلیم بسفر

زان یار قوچ کرده که گوید پیام من	تا نجا که خبر کو که رساند سلام من
رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی	در دیده ماند اشکی و تن سینه بسنتی
تا از ره دریا سفری شد یارم	چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد	روی از شب تیره تر خواهی کرد
رفتی و گریه بحال دل حیران کردم	آب بر آئینه زنید در قفای سفری
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی	در بر تو خویش عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زانجا بروی	آباد دیاری که تو آنجا باشی
بسفر رفت ماه پارهٔ من	گردشی هست در ستارهٔ من
با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار	رفتی و بیقراری من برقرار ماند
دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم	در قفای سفری آب بر آئینه زنند
آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ	اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد	گریبان بر سر خونریزی ما ای باز آ
نداشت هستی ما تا عدم سر فراق	که تو هستی و من سفت ازمیان رسم
رفتی و بی تو جان برفت از تن	از تو دارم [illegible] سفر بس
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم
تا یار عنان بباد کشتی داده ست	چشمم ز غمش هزار دریا زاده ست
تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش	چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم
از گریه کنار خویش دریا کردم	شاید که ز دریا بکنارش آرم
ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو	از سفر آئی و من بیم با ستقبال تو
از تو نماند تاب جدایی دگر خدا	بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا
طرفه حالیست که آن آتش سوزان از	دور تر میرود و بیشترم می سوزد
دو چشم خویش بآن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	هر جا پای نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
دل می طپید مگر خبر یار میرسد	جان در تردد است که دلدار میرسد
تو عزم سفر کردی و خسته جگر من	بستی کمر خویش شکستی کمر من
بسفر رفتنت مبارک باد	بسلامت روی و باز آئی

غنی کشمیری
غیاث ...
از انشاهای یوسفی
حکیم خاقانی
رباعی یزدی
میرزا ...
میرزا اشرف جهان
ظهیر الدین صفاهانی
اهلی شیرازی

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که در میان خطوط تحریر آن حاجت افتد و خبر آن لطائف

شاه کشورگیر و گیتی بخش گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت

[illegible] آرای ملک تاجدارے — طراوت بخش باغ شهریارے

قبلهٔ شاهان [illegible] آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

قضا نفاذ قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشنی او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه دادست آفتاب — وانکه گرد موکبش بر سر نهادست آسمان

هم بر کشیده دوشش را فرق فرقدان پایگاه — هم همای همتش را برج برجیس آشیان

سرافراز جهان [illegible] اعظم — بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

آن آفتاب [illegible] معالی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین — [illegible] گنجینهٔ اسرار دین

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین — نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان [illegible] برج حقایق را قمر — تخت دین را پادشه تیغ ولایت را [illegible]

فضل او مفتاح گنجینهٔ اهل علم را / [illegible] کشف بیان

جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین / ناظم عقد ... و کاشف ...

از نطق دلپذیر تو جان یافت تن کی / از خطبهٔ فصیح تو ... زنده میشود

اعلام دین که از تو تازه شد مسلمانی / ز ... آفاق گشت نورانی

علاء دولت سلطان شهنشه دوران / که خامه ... ملک را منور ساخت

آنکه در پیش ... حنا ... / ابر گوهرفشان خجل باشد

سر دفتر اکابر آفاق کز شرف / بر فرق فرقدان بود ...

دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال / سر دفتر اعالی و ادانی ...

سرپرآرای ایوان سعادت / ... بخش دیوان سیادت

گوهر درج نقابت کز کمال قدرست / مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین

آفتاب سیادت از ... لی / گوهر کان لطف لم یزلی

قدوهٔ خلق و سید سادات / قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار

دار امن و امان مقتدای دور زمان / پناه ملت اسلام و رکن دین متین

صدری که فتح باب معانی کلام اوست / منشور اعتبار ... نام اوست

افتخار افاضل علما / اعتبار اماجد فضلا

مسجد ز اقامتش منور / محراب ز قامتش مزین

ادیبی که از نور تعلیم او / چراغ علوم است افروخته

حکیمی که جان میفزاید دمش / روان تازه میگردد از ... دش

ید بیضایش در علاج علل / مظهر معجز مسیحا نیست

بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان / طوطیان شکرستان سخن را کرد لال

اشعار دلفریب لطیفش که ... است / در گوش روزگار بسی در شاهوار

آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست / وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

جواهری که ببیند ز ساعد قلمش / ببندد دست ... از برای گردن حور

نی کلکش ... چنان صورت ... / ... را ... در ... ز

نابینا اگر نغمهٔ عودت شنود / خواهد که ترا بوسه زند بر سر انگشت

برای اهل علم

برای ...

برای ادیب

برای طبیب

برای شاعر

عدد نقیه ۳۴ — ۹۲ در شکایت عدم تحریر خط و استدعای آن

انکه صافی شد از حرم دل او — کعبهٔ دل رحمت است منزل او

از جبادش دیدهٔ اسلام روشن میشود — عرصهٔ دین تازه و تر از صحن گلشن میشود

انکه صفاتش همه صدق و صفاست — خاطر او مهبط نور خدا است

مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال — دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال

محیط مرکز آفتاب آسمان جلال — سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال

ستوده خصلت و کافی کف [illegible] — خجسته طالع فرخ رخ و همایون فال

بدر یکه یافت چشم مکارم ازو بصر — بدر یکه یافت چشم معالی از و روان

انکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است — در اقبال شب و روز بر رویش باز است

انکه مقبول همه [illegible] — ذهن پاکش کلید مشکلها ست

انکه درج مکرم را گوهر [illegible] — برج اقبال و شرف را اختر است

انکه از روی مردمی و کرم — [illegible] خاص و عام مقبول است

انکه دادش خدای عز و جل — از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و اشعار و استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید — نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

گرچه میدانم که بنویسید جواب نامه ام — از زبان او تسلی نامه انشا کنید

قاصدان [illegible] قلم [illegible] گرزن خوب نیست — نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

وعدهٔ لطف و پیام بوسه [illegible] — میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند

مرا پیغام لطفی از زبان خلق بس باشد — شب امیدواریها از سواد نامه بس باشد

بمکتوب حیات رفتهٔ من باز می آید — مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

تا تو می آیی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

دل بی تو طمع ز هستی خویش برید — شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید

چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه — چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

نی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی
حسب حالی نوشتی شد و ایامی چند
دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
نامه فرستادم و آن شاه سواران
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند
دل عبث لب بشکوه وا نکند
زبسکه درد دل من محبت آمیز است
نی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
شادم که آشنای فراموشی توام
منویس در کتابت اغیار نام من
هر روز بهر وعدهٔ امروز نفرستاد
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
در نامهای او که پر از نام هر کسی است
دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم
پس از عمری که زد یک نامه آمد تاب کو دل را
هزار نامه بشارت نوشت بیتابی
مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست
خجالت میکشم از نامهای بی جواب خود
نزدیک تر زمردم چشمی بدیگران
تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی
ذوق وصلم نیست از بس وعدهٔ او شد خلاف
مرا زیاد تو هر دم ترا ز دیدهٔ من

چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد
مجرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
بیکی هر دو نیامد و غلامی نفرستاد
دانست که [illegible] و جامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
شیشه تا نشکند صدا نکند
بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
در کوی تو بستند مگر پای صبا را
مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است
خوب است کاین رسم بعهد تو در افتاد
نام مرا بنامهٔ بیگانه خوانده
ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
یارب چه جواب [illegible] قیامت
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
غائب است همچو نقش نگین جای نام ما
قاصدی جا گیرتر از باد صبا میخواستم
که صد بارش نه پیچد در ره [illegible] نگشاید
تغافل تو ندانم چه در جواب نوشته
چون صدف در گوهر شهوار آغوشم تهیست
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگیرد
ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد
سوختم چون اشتهای مفلسان در انتظار
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

نتیجه از شفائی
نتیجه از [illegible]
نظیری
[illegible]
نتیجه از [illegible]
از ملا [illegible] حسینی
خجندی
نتیجه کمال
نتیجه از [illegible]
عنایت [illegible]

[illegible] خطی بی نقطه فرستاد — صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست — انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست

این خوش نفسه راز مرا باز نگیر — زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

دیدهٔ انتظار را [illegible] سفید کرده ام — ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم رفتیم — که فراموش کرده است مرا

به پیغامی مرا دریاب اگر نامه نمی‌نویسی — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

چه جرم رفت که هرگز بر صفحه قلمی — نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

ز خون دیده بسهویت نوشته ام بیتی — ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را

تو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد آر حریفان باده پیما را

نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا — نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

حرفی ز نوشته‌ات دل ما شاد نکرد — ما را بزبان قلم یاد نکرد کسی

دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود — اینک از کوی کسی رو بقفا می آید

در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد — ز گردش نگهم گرد و باد برخیزد

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده — تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت

۲ گردهای غربت آواره از وطن را — چیزی به از وطن نیست مکتوب دوستانست

۲ اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا — چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته داده ام بقاصد او — یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد

وحشی طبیعتم گنه از جانب من است — نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

در من آن خوشم قلم الکن به مکتوبی نکرد — گوئیا از درد چشم من خبر پرسیده است

جواب نامهٔ آن بیوفا را طمع — که عمر [illegible] خبر نمی آید

[illegible] عرض شکایت ز جور دوست نکوست — وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

نوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا — در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

تعجیل خبر ز مکتوب تو چون غنچه مراست — من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق

من نامه برگ گل نوشتیم — شاید که صبا باد رساند

حدیقه ۳

بال بزنامه بری نامه نگشاده ما ست
گر من زشوق یار فرستم بیار خط
مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است
لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد
یکی دو کرد غمم را بلاے وعدهٔ تو
مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو
تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسے
شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند
ما را بنامه نیز فراموش کرده
چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو
مطلبش درس فراموشی مگر کردن است
من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم
دیباچهٔ اغیار مرا یاد نبود [illegible]
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید
نتوان بست رخنهٔ دیوار
عینک در انتظار تو با دیده یار شد
در راه وصال تو ز بس چشم براهم
امید قاصد که از سوی جانان خبر است
یار [illegible] بیدل زکه پرسم خبرت را
امشب نیامدی فند چشم رسید خواب
تا چند ز دیده خون دل [illegible] لایم
از خاطر ما آنچه نرفت است توئی
تا کی در انتظار تو میردم ز اضطراب
چند گویم رسیده است جان بلب آمده را
چشمم سفید گشت چو روزن ز انتظار

۹۷ در شکایت عدم تحریر خطوط و جواب آن

سنگ بهر تو گذری کام دل افتاده بلی است
یک حرف از [illegible] نبود در هزار خط
نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم
کلک مشکین [illegible] ان یاد نکرد
بلای [illegible] در د انتظار یکی
منسوخ کرد [illegible] رسم کم لطفی بسیار تو
ازین [illegible] که منم راه کاروان باز است
پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند
دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست
[illegible] مباد که حوش [illegible] فراموشم
گر بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا
ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید
صاف است که چون من نبود نامه سیاهی
نوک کلک ما چون شمع [illegible] زبان داد
دیدهٔ انتظار نتوان بست
چشم سفید گشته براهت دو چار شد
چون جاده بود خاک نشین تو نگاهم
جمع گر گردد بیک جا [illegible] میشود
چون هر که بکوی تو رسد [illegible]
این در [illegible] تو تا صبح باز بود
تا کی ز تغافل تو جان فرسا [illegible]
در خاطر تو آنچه نیاید ما [illegible]
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
که دمی باش به بینیم چه خبر می آید
امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

مولانا نسبتی

طاهر وحید

اهلی خراسانی

۲۹۸ در شکایت عدم تحسین خط و استدعای آن

بجوی هم نخورد تحسین اخلاص مرا
نشسته به سر راهت بگریه و آهسم
گوش نکرد انو باشم و انتظارش
شد عمرها که از تو پیامی نمی رسد
در شرح بیوفائی نامهربان ما
صدنامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
ز شرم وعده خلافی نکن کنار آخر
نشد یکره که قاصد یا خبر آید زپیغامش
چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد
کو قاصدی ز کوی تو تا در نثار مقدمش
ازیار رکهن نی کنی یاد
عمرها شد که بیکبار نکردی یادم
نگرفتیم چو اندیشه رحم از یادش
کار با طرفه جفا پیشه ما افتاده
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
دگر بهر چه تقصیر متهم کردی
بسکه برگشتگی بخت منش بر روز راه
نه خط رسید نه پیغام نه ده سال گذشت
وعدهٔ نقش بیک عمر نیست
شرط عشق ست که از دوست شکایت نکند
دمید صبح و با میدوعده جان بلبسم
جواب نامهٔ ما غیر نا امیدی نیست
نامم بزبان بردن کیرم که نمی شاید
نی نامه میفرستی و نی یاد می کنی
برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ

کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ناگه چو سر آرم آن یار بر سر آید
قاصد نامه نامه و خط بسته
طومار شکوه ایست زبان در دهان ما
انیم که جوابی ننویسند جواب ست
نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید
دلم شد خون من شد آب از دیده بیرون شد
هر نقش اشک از دیده ام آید بیرون جای بغل
این پیشهٔ نو مبارکت باد
کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
شرمی از سابقهٔ بندگی ما یادش
که نه یادم کند و می رود از یاد مرا
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
قاصد از کوی تو ناآمده برمی گردد
ز ما خیال نماندت چه در خیال گذشت
بلکه عمر انیقدر و فا نکند
دیگر از شکوه حکایت بزبان می آید
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
ز دست سودن بال کبوترم پیداست
در نامه اگر باشد سهواً بقلم سنگ آید
بر دوستان خویش چه بیداد می کنی
که آمدن نامهٔ او یاد نکرد

مشتاق توام منتظر پرسش دیر تر آید ‌ ‌ و بخت که یار آید و پیش از [illegible]

گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را ‌ ‌ آن هم ورق جزو نفس کوتهی من شد

حسرت گردم از فهمی شود غافل ز مکتوبم ‌ ‌ که پنهان کرده ام در سر سر خط نامه دل را

تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت ‌ ‌ شکوه دارم و لیکن [illegible] را خواهم نوشت

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها ‌ ‌ اگر خواهی به تشبیه سخن [illegible] معنیها

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم ‌ ‌ یکبار یاد کن به سر انگشت کاغذم

بخیال قاصد آیا چه رسید صبا شد آندم ‌ ‌ که نیاز نامه بستم در دیده باشد

شرمنده احسان توام کز سر الطاف ‌ ‌ هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم

من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم ‌ ‌ هرگز بخیالت نرسم وای بحالم

زین لوازم لطف و کرم دریغ مدار ‌ ‌ نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر ‌ ‌ برای نامه تو پای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامه نامی نمیرسد ‌ ‌ حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد

بر دیگران نوشت نبی نامه وفا ‌ ‌ بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد ‌ ‌ که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده

نه عینک است که بر دیده دارم از پیری ‌ ‌ برای خط جوانان دو چشم من چار است

موی شدم از حسرت مشکین قلم تو ‌ ‌ کو بخت که آیم بزبان قلم تو

سرو انگند شوخ و غلبا ز من از ناز ‌ ‌ گر بز ورق گنجفه مکتوب نویسم

بیکی نامه خود دم دریاب ‌ ‌ به دو انگشت کاغذی یاد [illegible]

برطرف ساز اندوه و ملال مواجهت نامه و ملائمت اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل به دست نوشتن طریق نیست ‌ ‌ آنجا که قرب هست چه جای رسالت است

من دم چه زنم چو هست بیرون ‌ ‌ لطف و کرم است ز حد گفتار

در معرض عذر خواهی آن ‌ ‌ آن به که کنم بعجز اقرار

از مجنون شاهی

حدیقهٔ ۱۲ در معذرت و استعفای جرائم

هست امیدم که از طریق کرم — گر هست عذرخواه من باشد

با عذر التفات نخواسته هنوز — لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای آن دارد — که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض کردن چه حاجت است — چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

بتقصیری که انگشت‌نمائی دارم — خجالت را شفیع خویش دارم

من بجوی معذرت مجرم ... ازم لیکن — چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست — امید عفو که عفو تو هست عذرپذیر

بخشیدن رسم خود پیش ما کرم — صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هرگز نتوانم بتو عذر گناه را — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس بسینه سرافگندگی کشید — نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار — پیش عفوت قلت تقصیر یا تقصیر است

ندیدم بارباب آستان عفو طاعت را — در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه غنیمت بینم — کو صبر که بار دگر غنیمت بینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست — که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی — بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گله این که نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره چشم دمی پرواز شوق — چه حاجت است بر مرغ نامه بر کاغذ

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم — رنگم برای بردن مکتوب می پرد

لطفی نموده که ندارم زبان عذر — این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور — گو بیان منی وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند — شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم — گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

آنقدر از دل صدپاره نمانده‌ست بجا — کو ما جواب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

چو عفوش انتظار جرم عصیان ... — گنه ناکرده رفتن در حریمش هم گنه باشد

حدیقه ۳۰

۳۰۱ در معذرت و استغنای حرمان

این رسمهای تازه ز حرمان بخت ماست — عنقا به روزگار کسی نامه بر نشد

نوشته‌ای که بمن حال خویش را بنویس — نوشتی به خود حال من ببین

آزرده شدی چند فرستم به تو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم به تو نامه

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمیخواهم پیغام نمیدانم

دعوی باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینه در خور زنگار نیست

گیرم بیار نامه نویسم برند کیست — جز رنگ آفتاب بکویش که برد کیست

مرا به یوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را

آنقدر از خود پشیمانم که می‌آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

راسخ رقم نامه چه رسم است ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد

چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رنگم میکشد گر بگذرد بر یک خیال آنجا

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی — اثر زایل نگردد از شکستن مومیائی را

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل

گفتی که چرا **بیدل** غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید

ای محمل رنگ یار معذورش دار — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

پیش آنکه بخوانی رقم سینه ریشم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ در کار نیست

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما نمی‌برد خبری

نه قاصدی که پیامی ز من بیار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — مگر صبا ز سر خاک من غبار برد

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می‌آید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که درو نام منست

غنیمت — آصف خان — نظام الدین — نور الدین — سعدی — غنیمت — فیضی — راسخ — شکیبی — میرزا سلیمان — رهین — بیدل — میرزا جلال اسیر — میر شمس الدین فقیر — مولانا یکائی — صاحب — مولوی معنوی — حاجی جام — بابا وحشی

عذر تقصیر نامه ۲۴۲ جواب عذرخواه در ورود نامه بر منع نامه

قاصد چو [illegible] خود نامه چه حاجت — مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است

گر بخوانی [illegible] درگاه تو ام — در برانی بندهٔ راه تو ام

بر دست نامه تو [illegible] بیگانه نیست — شمع نامهٔ پروانه بال پروانه ایست

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خوابدیده ز تقریر عاجزم

بهر چه راکسی جواب ننویسد — در نویسد صواب ننویسد

سر غیب ست نقش نامهٔ تو — که تواند جواب نامهٔ تو

بخدا اگر مجال داشتمی — خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه دشوار است پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبایع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی — چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

مارا بعذرخواهی خود بنده میکنی — دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو مارا باعتذار — صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و برجانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

بعزّ ذات توان از جان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی [illegible] میشوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار در ورود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامهٔ مودت ختامه

شرف نامه ز آفتاب بلند / سوی ذره بی بهره با ز رسید
ز تشریف آن مکرمت ذره را / سر فخر بر چرخ و کیوان رسید
رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد / پر از درج گهر و در خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید / مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
از آن جناب خطابی باین کمینه رسید / گل مراد من از روضه امید دمید
ای عقد جواهر خجل از نامه تو / صد آب حیات در سر نامه تو
ای کلک ز کلک تو سرانجام گرفت / درج گهر از نامه تو نام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه / منشور تو آورد صبا بسمله الحمد
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست / خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام / تازه جانی یافتم تا نامه ات من دیده ام
هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید / منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن
نامه او مراد جان من است / نام او راحت روان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک / سر بفاخرتم برگذشت از افلاک
آمد رسول آنکه بیایش مبارک است / جانم فدا که نامه نامش مبارک است
چو خامه تو رقم زد بلطف نام مرا / میان خلق بیفزود احترام مرا
پیک مبارک است نسیم سحرگهی / مشتاق را بمی دهد از یار آگهی
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده / جان فدایت که پیغام چنین آورده
صورت خطی بدین زیبایی اینجا رسم نیست / من برانم کز نگارستان چین آورده
آمد بهار و رایحه مشکبار داد / مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ای صبا بلطف نمودی و صفا آوردی / که زجانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار / با نامه رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
سواد حروفش پر از نور بود / بیاض ورقش پر از در منثور بود

حاشیه: برای خوشنویسان — زبان خطابی کو و نیکو و مهربانه — برای بزرگان برای اعاظم — برای منشی — برای ... — برای آشنایان — برای بزرگان — برای دوستان مخصوص — برای بزرگان و اولیا — برای دوستان — برای معشوق

شکن بر شکن … چو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان

خطابت … بوسه دادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر خط تو نهادم … زین پیش | اکنون خط تو نهاده‌ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است | بوسیدم و بر دیدهٔ خود نهادم

دستم چو ببوسیدن دستش نرسید | باری خط و نام و نامه‌اش می‌بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود | بوسیدم و در گردن جان افکندم

خطابت بنده را از خاک برداشت | سرم بر اوج علیین برافراشت

هزاران شکر که مقصود میسر شد | مشام جان ز خط مشک‌سا معطر شد

مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست | سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

خطش گویی نسیم نوبهار است | که از وی گلشن جان تازگی یافت

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت | در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبرسرشت

بحمدالله که آن یار گرامی | مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت قلمش

چه عذرخواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

بگلزار … دسته آمد گلی | بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان | صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که بادا | جان و دل من هر دو فدای قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

مثال آصف جم اقتدار … لطف | رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیدهٔ امیدوار جا کردم | گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

رسید دیدهٔ احباب از و منور شد | مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از مرحمت لطف جمال | خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

نسخهٔ خامهٔ شکرخایت | مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن | گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است | یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

برای بزرگ

برای بادشاه

برای شاهزادگان

برای یاران

برای احباب

صورت دیده و جان را بصفا شستن کرد | مغتبش در دل محزون اثر غم بگذاشت

بود نقش همه آمال و امانی در دست | آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

خلقت می بینم و گرد سواد نامه میگردم | فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم

سر احقر باوج عزت افراخت | بس نکهت از خاک بهوا [illegible]

از نکهت این مژده زبان گشت معطر | وز پرتو این لمعه جهان گشت منور

نامه مشکین ندید دیده مشتاق ترا | کف مخالست که مهر لب دریا گردد

آن خوش الحان بلبل باغ صفا | این نشاط آموز طبع نکته زا

آن یکی اوج سعادت را هما | این دگر سوی مسرت رهنما

آن منطق جان فزا اسحر آفرین | این طرب پیرای دلهای حزین

آن دهد جان قالب گفتار را | این شفا بخشد دل بیمار را

آن بخوبیها زخوبان برده گوی | این بسان سنبلستان تازه روی

آن ز اعجاز مسیحا دم زند | این زمضمونها بنای غم کند

قد چون تیر از پی تعظیم آن | با هزاران شوق خم شد چون کمان

مردم چشم از پی تکریم این | در دل خود کرده جایش بالیقین

آن نگارستان چین را عرضه داد | این بروی دل در راحت کشاد

آن باحسان دست خود انباز کرد | این پی دلها مسرت ساز کرد

آن نهاد آغاز رسم بیعتی | این بمضمون داد داد خرمی

قاصد رسید و کرد معطر مشام من | در جیب نامه داشت مگر نافه ختن

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد | سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

حروفش چو زلف بتان پیچ گل | همه جای جان است و مأوای دل

معانیش در زیر حرف سیاه | درخشنده چون مهر روشن چو ماه

من دانم و دل اندرین نامه چها دیدم | صد بار زبیتابی وا کردم و پیچیدم

این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست | این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا است | این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

خوب بستم?

نامه دلگیر مرا بلطف نواخت — تشنه سجده را دو بالا ساخت
نگردم جان نثار قاصد شرمنده ام ازین — که در اول سخن مهوش کناز ذوق پیغامم
گر دلم سوخته آتش مهجوری شد — نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا — تازه جانی به تن خسته در آورد مرا
دلم کشود کشادم چو نامه ات کوئی — کلید باب گلستان دلگشائی بود
در دل هزار گل شکفاند نامه ات — خاصیت وزیدن باد بهار داشت
این نامه چه نامه بود کز لطف سخن — دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را — سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را
حروفش چهره آرای گلستان — سطورش رونمای سنبلستان
خامه جانفزا که هر سطرش — هست مانند موج آب حیات
معانی در سوادش آشکاره — بود زان سان که اندر شب ستاره
ای پرتو آئینه جان نامه تو — وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت — این جامه یوسف است یا نامه تو
نور معنی در سواد خط اوست — چون سحر در زلف عنبربار شب
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است — از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که با شبنم کز من بقید ریاد آورده — نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است
سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا بمن تابیده است
تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو — هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد — بخیال سرمه سواد او به بیاض دیده کشیده شد
این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
بود مکتوبت معمای بنام زندگی — چون کشودم غنچه دل واشد و جان یافتم
نامه ات خاصیت پیرهن یوسف داشت — که از آن دیده ما منتظران روشن شد
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

حدیث

قاصد آمد غنچه بر سر کرد و از کویش هنوز
بیای نامه برگرد تو گردم
ببوسم یک نظر چشم تو بوسم
آمد بر من قاصد آن سرو سهی
من هم رخ زرد خود بران مالیدم
نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
نامه را چون بسر لطف فرستاد بمن
ز مهر نامه‌ات گردید روشن
نوازشنامه آمد بیاض صبح عالم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
ابتدای نامه‌اش چون بینم از خود میروم
مکتوب نگار دلربا آوردی
ای قاصد یار بر سر و دیده من بنشین
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه‌ات
قاصد رسید دل ز قد و مقدمش شکفته شد
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
برنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون
سر به پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را
قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است
نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است
من و این مهربانیهای او قاصد چه میگویی

در ورود نامه ... مع نامه

میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
چه آوردی خبر گرد تو گردم
بکام یک گذر گرد تو گردم
آورده ... تا هنوز دست تهی
یعنی ز مرض نهاده ام رو بهی
در همه غمهای دل خط امان میخوانمش
روشنم گشت که آن نامه خطی پیدا کرد
که هر کس از تو دور افتاد داغ است
سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد
نامه‌ات را از بس بر چشم تر مالیده ام
راست میگویند مهوی بس بود دیوانه را
پیغام بت ماه لقا آوردی
بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
منفعل میدارد دم هر دم باحسان دگر
ای من بگرد گردش آن دست خامه‌ات
گرد زالم ز خاطر بر دو رفته شد
مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
در میان من و او بوسه پیغام افتاد
که پنداری کشند از سینه‌ام استخوانی را
ظاهر آورد و الپس نامه نا خوانده را
گویا که یار نامه شوقم دریده است
پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال ما
مسا ... ز پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

گر قاصد ز کوی او پیام آشنا آرد — که چون آید چو صبح اندر رو بر لب خنده آرد

قاصد را وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا چهره یار آمده یار کجاست

هجران زده ام تشنه لب مرده دیدار — ای قاصد شکر خنده سراز من خبر از تو

قاصد نظاره کن دل و جان فگار را — تا شادمان شود برسان مژده یار را

قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست — با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل — که استاره صبح است آفتاب پرست

مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل — صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود — کتابتیکه رسید از دیار مهجوری

خندید باز نسیم وصولش ریاض جان — یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

شد نامه محبوب خط بندگی من — من بنده آن نامه که محبوب نوشته

نامه ات گر نمی رسید بمن — تن ز جان می رمید و جان از تن

شادم که بمن نامه مشکین رقم تو — آورد سلامی ز زبان قلم او

گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات — سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات

تا نامه ات زانزو نکردم نقد جان و دل — که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم

دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد — که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبری می آید

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده

چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست — در بیخودی مگر بشر اینش نوشته است

قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار

آورد صبا از طرف یار پیامی — المنة لله که رسیدیم بکامی

چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت — من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

محبت نامه را چون بر گشادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را — رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

نورالدین — آقا شاپور — ملا ملک — عرفی تبریزی — سلیم — میرزا قلی میلی — قلندر — ابراهیم میرزا جاهی — خواجه آصفی

زر شح خامه کردی خاطر احباب را خرم — طراوت بخش صد گلشن نمودی کار خارا را
بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم — قرین مهر کردی ذرهٔ بی اعتبار ما را
بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی — از ان وادی ضیا چشم سفید انتظاری را
تبارک الله ازین طایر همایون فال — بخجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است — در سوادش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار — بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه — خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
این چه نامه است کزو دیدهٔ جان روشن شد — وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید و غنچهٔ باغ دلم شگفت — بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که بجو چشم از خزانهٔ غیب — همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و برسر و نمک دیده نهادم — بپیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامه ات رسید گشادم گریستم — اندر روز وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه رسانید من ز شوق — سر زیر پای او بنهادم گریستم

از انشای نهم

ای محیط کمال را گوهر — وای تجلی طور را مظهر
شان اقبال و کان عز و جلال — جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلکت قوی عندلیب نوا — نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمه مرا — بهشت کرم شدی ره بر
بی تکلف زلال مضمونش — رشک تسنیم و غیرت کوثر
هر سخن از کلام منظومش — همچو آب حیات جان پرور
آنچه کردی ز درس حسن طلب — نسخه بر نی تکلفی از بر
صاف سر جوش این خجسته کلام — داد از گرم جوشی تو خبر
نیست بیجا لطبع معنی زای — لازم افتاد بادهٔ احمر
آفتابی ز مطلع مینا — طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل — زنم اندر لباس غم آذر

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت رقمش

تا مه‌ات بر شیم گریان گر بعالم تر شود — وز غمم بر سینه میترسم که خاکستر شود

شمه نشو و نمای نخل تمنا از اشعار شکرگزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

از عنایت بشنو نامه

منکه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها میکنی ای مخزن صد گونه کرم

از هر چه بوی دوستی آید بما کرن خوشست — یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش

آنقبله مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن مصحفم سرافراز نمود

پیغمبر عنبر مرسلش میخوانم — زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

چون دیده بینشم عطا فرمودند — محتاج بعینکم عبث ننمودند

کم بود دو دیده بهر عبرت ما را — زان روی دو دیده ام بر آن افزودند

ز سبزی بطوطی خط رد کشید — ز آب زمرد مگر قند کشید

خزان تا بسازد به بستان فراخ — نهادند این گرز بر دوش شاخ

باین طبله زعفران در چمن — دریدند از خنده گلها دهن

ز عطرش گره بسته بر نافه بوی — ز سیب ذقن در صفا برده گوی

برای مکیدن چو جان می نهند — تبانرا دهان بر دهان می نهند

ندارد خبر شکر گفتار سے آئین — ولی در پوست گوید حرف شیرین

پوستش چون عبارت رنگین — مغز در وی چو معنی شیرین

خربزه نغز حلاوت سرشت — گوئی ببرد از ثمرات بهشت

گر تحریر وصف ناشپاتی — نماید صفحه کاغذ نباتی

چنان شد بوی شفتالو دوائی — که یابد خسته او هم صفائی

انناس این سخن گوید بگلشن — میان میوه‌ها آدم منم من

ز ذوقش خسروان مشتاق دیرین — بلی می آید از وی بوی شیرین

چو تن داده بگرمیهای بازار — شده جمله تن او آبله دار

ز بهر خویشتن گردید غره — بسر دارد خیال ذکر اغره

همچو پروین بخوشه انگور — آب داده جهان ز چشمه نور

دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات در چیانی نکهت آب حیات

عشوه را بسکه گلو سوز کند فخر بر فخری امروز کند

سراپا کیله باشد لذت اندود ز شیرینی بود حلوای بی دود

سرعت از ان بر چرخ سوده …ی ماه نو یک جا نموده

دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت به نرمی و به شیرینی سخن گفت

همین یک نکته بس در مدحت تو که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو

خسرو هر میوه باشد نیشکر از قدش پیدا حلاوت بخش تر

سر سبزش نه از باد است جنبان که طوطی بر شکر شد بال افشان

نبات چون لعل خندان میکشاید گرههایش بدندان می کشاید

حلاوت با مزاجش سازگار است چو طفلان زو شکر بر نی سوار است

بود از تازگی شیرین و سیراب توان در سایه‌اش کردن شکر خواب

هست خوش بسکه ز الوان طعام عطر مجموعه بود خوان طعام

نقره در پیش برنجش خام است بلبل ذائقه را گلدام است

زیر بریان نظر داشتنی است از ته کار خبر داشتنی است

هر که در خشکهٔ دودی تو دید معنی عنبر اشهب فهمید

ده چه نان پخته کش دست کرم بر رخ دشمن او سیلی غم

پیش نان تو چو طفلان بخوشی گردهٔ نان ورستی خبز و کشتی

وصف ومی برداز دست عنان هست این نان بکرم گرم چنان

که نطف گرد برو تا خورشید نان شب مانده خود را دزدید

شد نمایشش بدلهای خراب جلوهٔ حسن گلو سوز کباب

نشئهٔ ماهیچه چو بینم در جام یاد باسیخ دهد حلقه مدام

پخته کاریست عجب سنبوسه لذتش برده گرو از بوسه

در دل اهل جهان ریشه دواند این مثلث چه قدر نقش نشاند

گشت تا شیر برنج تو سمر در صدف آب شد از شرم گهر

ماست آنکس که دهی مانده دید نشنید در نظرش برف سپید

گوش را بهره ور دل بر که نی | میکند نغمه مربای بهی

بهر خوشتن کرده ثنا خوانی او | نشأ بخشش مربای کدو

شربتش هست به از آب حیات | گشته برقاش از و شاخ نبات

ترب در صورت طاؤس ارم | نو شد از دست باصحاب شکم

نیست یخ این که دلم برده ز دست | در نمد آئینهٔ صافی بست

نیست یخ برق درخشنده بود | که فروزان شده از ابر نمد

هست لعبت ابر به از ... ناب | چقدر خوب برآمد از آب

نزند هر که دم از احسانش | نان سنگک شکند بر دندانش

قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲

حلقی تا دهدت دست ببوس | هست خلخال زر از ساق عروس

قند از شیرهٔ جانها دارد | آب از شهد روانها دارد

میدهد روح بجانها شیره | خواند آب خضرش همشیره

لذت شهد روان هست او را | در گره شیره جان هست او را

نیست حب نبات قند دیگر | بخت سبزی لب شکر خواب بشر

لوز بادام چو چشم خوبان | صرف او شد همه شیرینی جان

لوز پسته چو لب سبز خطان | از حلاوت سخنش قند افشان

از ره لطف توشهٔ عنایت نمودهٔ | این بوده است معنی زاد المسافرین

نان بادام عطا کردی و معلوم شد | که بحالم ز کرم چشم عنایت داری

بوصف تیل چون معنی دهد رو | بود از نازکی باریک چون مو

عجب نبود بگاه مدحت او | برون آرد زبان شانه کرمو

همین شانه از وی تر زبان است | که تار زلف او رطب اللسان است

کسی کز جرعه‌اش آلوده انگشت | بماندش بوی گل چون غنچه در مشت

چراغ حسن از وی گشت روشن | نهاده زلف را منت بگردن

ممنونم از ان نخل برومند که کرد | بعد از عمری به برگ سبزی یادم

شکر نعمت چگونه تحریر کنم | کان بیشتر است زانچه تقریر کنم

زبرگ هر دانه چو سبزه گلگون | کرده مانند آب در رنگ دلها خون

انشیّن آب حیات مخموران | شیر تیش ساز کار مخموران
بشکر را چو کلک دانشمند | شده پر ز شهد ناب بند ابند
همچو سبزان هند شورانگیز | همه اندام اوست شکر ریز
انبه خود لقمه ایست فرخنده | حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار | دستها را طلای دست افشار
مغز سرخش برنگ گلدسته | آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران | بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده ایست | این بیضه سبز بین که از زر زده ایست
از نامیه کیمیاگری نیست عجب | زین شیشه که از طلای حل کرده پریست
هم شیره تنگهای شکرانبه است | هم عطر شمامهای عنبرانبه است
در دیده هیأتی نهالش فلکیست | محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند | بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باد فرصت داستان گوی | ز انبه سرگذشتی باز بان گوی
ترنج سیم دست افشار حسن و | انار سینه شیرین لبان گوی
مشام روح را در خانه پیچید | ز انبه ملکه دستنبوی جان گوی
زبان ولب ایشان است استخوانش | مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد | شیرین چو لب بتان زبانی دارد
وا کرده دکان خنده در کام وزبان | در طبله ز ریشه زعفرانی دارد
طلعت که برو اطلس فلک ممتاز است | هر بار ورا بحسن انور ناز است
در پر چو گرفتمش ز غیرت خورشید | گفتا که بر دیم ورنجات باز است
آنرا که عنایت تو لایق سازد | در وادی ذوق و عشق شائق سازد
گر زی تو عطا قلم تراشی زکرم | کز خاطر من قطع علایق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کروی کرم | خامه شد از وصف او درست من نغز قلم
با حباب از شیره شهدی چشاند | که در کام جان چاشنی ریشه ماند
بود هر بند او چون بند ترکیب | عجب ترکیب بندی داده ترتیب

ندیمه

محمد بناه کابل

هدیه [illegible] در معذرت هدیهٔ خود و به مزدا ایما طلبیدن آن

مکوت آچاشنی [illegible] حیات است — ثمر گر گویمش شاخ نبات است

زنیضش روح را در تن ثبات است — گوگوارهٔ آب حیات است

درو ریشه تریاک زهر غم است — مفرح چو معجون ابریشم است

ازاین تحفهٔ جان پرور اندیشه اش — که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش

سوی من ز ار فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست

بر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف ست گر همه کیسر موست

نه ماهی که زیبا [illegible] ز سیم — نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان — ربوده دل از دست پیر و جوان

چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است

دانه اش رشک گوهر شاداب — صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب

تا که او آب خورده از گوهر — دانه اش گوی برده از شکر

خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور

هی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیره پرورد

میان میوه کیله بیمثال است — نهان اندر شفق چندین هلال است

چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر

ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بگشودی

من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — مهر و کرمی بر سر آن افزودی

نخل کرم تو تا بثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آید بر زبان شکر می بندد

زین حقه گلی که عنایت بمن شده — حقا که قدر خاک بلندست از فلک

اشرف

علی قلی خان واله

مولوی جامی

میرزا صائب

منت

آرزو

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن خط

عیبم مکن و مدار معذور — پای ملخیست تحفه مور

فرستادم بخدمت کاردی خوب — که از زر و گوهر او هرچه خواهی

ببین بر دست تیغش گزندی — گران مار در دندان ماهی

این بزرگ جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم من عنایت فرمود

سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاهش کمرری بود

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان بنده جوهر

گر چیز خریدنی ست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان

لائق نبود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه هر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به بهشت بسته آوردم

هر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان هست که آن راز ره دور فرستم

این جسته گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاق و مریضان لفت گوش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش:

نی تو که خضر طالب صحبت تست — پا آبحیات ساغر عشرت تست

نادیده کاملی و مردم همه را — چون صبا دعا قیه چشم صحبت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا بر بند و نگه بسرش انگیز انند

فی از اسپ گرفتار دی تیزبین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

قطره‌ای از حسنتی و گلگون تو ابر — از ابر قند قطره رحمت بر زمین

دل طپیدنها بیاد برق آن رو داشتم — جان من تا صبح امشب در دو پهلو داشتم

تا شنیدم که به پرسیدن من می‌آئی — صحت قوان تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده تر مرض منت طبیبان است — خوش است درد کسی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کند دوا چه کند — کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیار بدی جماعت دلسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که کرده تبش مانع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو — فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

کردی هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

ای آنکه مرا بقدر زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی

فیضی

بیمار فراق مژده صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی

گر سرخ شدست چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد

آزار کرت نظر شهوار رسد — کی از ستم چرخ ستمکار رسد

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا — ناچار بلب کنارش آزار رسد

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوشش تو شنیدیم که دردی دارد — درد دل من مگر بگوشش تو رسید

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا بقدر درد است منال — چون مردم چشم در دمندانی تو

بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامه مهر را شکست آوردی

دوست تو شنیده‌ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

در جواب شکایت مکتوب الیه از جانب مکتوب منه

گر درد کند پای تو ای حور نژاد — از درد مدان که برگزشت درد مباد

این درد مست بر منش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من — که بادا دیده‌ام بیمار چون بینم ترا

علم تو عرض نفس جوهر برد — فکر تو شهد ز چشم غنچه برد بیخوابی

طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن آه و رعشه از خود برد

گر چشم تو شوخ شد صبا دش آزار — بادام کند شکوفه آغلنه بهار

شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده‌ات برآید خمار

واسطه دل شکنی خامه فشیان اشعار بی تعمل ملاقات گردیدن از دو مکتوب الیه و محرومی آن

از دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

کعبه را دیدم ز لم از در تنها بگذاشت — مجلس آرای که ما را خواند مهمان کیست

چون زیارتگاه در کوی تو ماندن نیست — هر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تاسف عمر گذرانیدن اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بمکان مکتوب منه و استدعای آن خطها

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

چندان ننشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آیی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینها آمده رفتی

چون دانه تسبیح بدستت ای در یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم

رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

نعمان علی

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

دیر آمدن و شتاب رفتن
آیین کدام آشنایی است

نو دای شمع ز محفل مرواز بهر خدا
آنقدر باش که پروانه رساند خود را

ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش
پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

ترزبان سازعالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

مبارک آن روح روان کامروای اقبال
وقت من خوش که بکام دل من می آید

مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد
خنده اش تا سر دیوار چمن می آید

مزاج فتح میداند سنانت
بود نبض ظفر زه بر کمانت

براید تیغ از دستت بهیجا
چو جوی کو برون آید ز دریا

این فتح و هزار فتح دیگر
از فضل خدا شود میسر

صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادش

مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد
که کس ندید چنین ماه در هزاران سال

ثرا ز و غرق حیرت بهر آن بود
که دریا را بساغر کس نه پیمود

این سالگره گره ز دلها وا کرد
از بهر نشاط و عیش خوش بپا کرد

صد جشن تو در سالگره میخواهم
هر سال ز سال رفته به میخواهم

من عمر تو جاودانه خواهم که شود
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود

آن رشته که دارد گره سالگره
تسبیح هزار دانه خواهم که شود

ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
صد شکر که منصب تو بی سعی فزود

قدر تو بلند هست که من میدانم
اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود

بگیتی هست تا رسم فتح و شکست
چنین فتح کس را نداد است دست

نه چشم زره این چنین فتح دید
نه گوش سپهر مصافی شنید

غنچهٔ محجوب را چاک گریبان پاره کرد
گره به بخت سبز خود نازد و صبا نسیم بشر

سزد که رقص کند آسمان بزم هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بدین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

سپهر راد و مسرت رسید از ایام — زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام

برای عیش دو بالای روزگار فلک — دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام

ای که از بخت جوانت میرسد امدادها — عمرها خواهد شدن صد جشن مبارکبادها

میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد — میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد

ز بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز — بر من در سعادت و دولت گشاده باز

شکر خدا که شربت صحت چشیده — بار دگر نبسند راحت رسیده

گشایش گره‌ها مبارکباد — ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادشش — دو گل شگفت بر شاخ مرادشش

یکی چون مهر با روی درخشان — یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود — از عقدهٔ کارها گشایش فرمود

تا عمر ابد بفضل داد ار جهان — این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود

وزن تو ز گوهر و زر و سیم نقود — بر روی جهانیان در فیض گشود

از آئینهٔ امید حاجتمندان — با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بی تکلف — بر قد تو دوخت جامهٔ فتح

نام تو در ابتدا نوشت است — منشی قضا بخامهٔ فتح

آن خوش خبر کجاست کز فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

مبارکباد سال وزن بر شاه — که رستم در مصاف اوست روباه

باستقبال او فیروزی و فتح — بصد اقبال دائم چشم در راه

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست — شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

گر شراب شفق خورد شب جام هلال — که هر که در رو بود جمله در صحراست

برآمد ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نو هر دم شد افزون

بلوح آسمان نونیست و اثر و ن — که بیرون آمد است از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوش درداد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید — چگونه از پی یک گوشواره زر دارد

تا چرخ هلال گرد و از چرخ پدید — کز بهر در شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت بادا — مستلزم اجر روزه و شادی عید

از شرح تو نامه صحت زبان خامه — طرح گل انتعاش زد بر نامه

اینست که می نگنجید از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را غلط ار بر تو ره افتاد ز شرم — کشتی عرقی گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص وقت بار عام است

بهر تسلیم تو مه عید ز دور — خم گشته علامتی هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره — برداشت ز سر رشته اقبال گره

خواهم ز خدا که رشته عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین من حج باشد — قربان سرش بکیش من رسم فداست

نوروز شده ز گلستان ز فرح — طاوس بهار چتر از قوس قزح

[illegible] بهم ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید فرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسه چینی بخوش آوازی باد

عید تو بهانه طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز — هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور دور سال و ماه عالم — وی سایه لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عیدگاه عالم

گردون همراه بخت فیروزت باد — خورشید فلک بنده دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

در تهنیت عیدین و عقد نکاح وغیره

نوروز رسید عید اکبر گردید — بر گرد سر ساقی کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی — زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمن تو بصورت قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر — زرگشت عزیز و آبرو یافت گهر

در برج میزان چو در آمد گوئی — خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و درج — دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص رسیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد — سینها تازه تر ز گلشن شد

صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا در طرب بگشایند — در ساغر ماه بادهٔ پیما بیند

یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور هلال روز نقت افزاید

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلگونش همعنان ز نصرت هنراوستح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب لسباز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

ما را به فضول خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

آرد رمضان چون خبر از لطف اله — باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن لسملهٔ مبارک سورهٔ نور — وان نام خدا نامدهٔ بسم الله

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باشند بشب نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

خرو لبست ۲۱ یکم

روشن بود این که شد منور عالم | از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد | از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین | ظلمت آباد جهان پر نور شد

عید است و بهار است چمن جلوه فروش است | گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقتست که افطار شود روزه مستان | چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم | بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم

کلیم

حاجیان بهر طواف کعبه اوی طی کنند | من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم

بر عقدهای رشته آن سیر کن که هست | هر یک گره نمونه صد هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت | همچون غلاف آمده چسپان قبای صلح

جامی

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت | چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

باز صبح طرب از مطلع امید دمید | نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

بحمد الله هر آن نقش که خاطر می‌بست | آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

نوروز که باغ را هوائی دگر است | هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد | گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

این سالگره که بسته دل با گرهش | از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که بر سال فزاید گرهی | بیش از عدد ستاره بادا گرهش

بزمی که در و چشم فلک حیران است | هنگامه وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است ما را شب و روز | امروز که آفتاب در میزان است

نوروز شد و علی ز روی تعظیم | بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی | امروز نشست معنی عرش عظیم

آن حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوا جدا | نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا | که دان چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکی دائره از زر | چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد | پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد

بیک ناخن گره نتوان گشود از عقده مشکل | دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگرد ساز چون خاتون عشرت می پرستان را — که مضراب دگر صافت ز راه عید بیدا شد
شوخی که از دنیست مرا آزادی — پرواز غمم کشیده از بیدادی
با آنکه سرم بخاک یکسان شده است — پایم بزمین نمیرسد از شادی
هولی آمد که رم عشرت ما رام شود — چمن هند پر از سرو گل اندام شود
سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد — همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید — خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد — شگفتن گل مقصودها مبارکباد
رگ زن چو به نشتر رگ دست تو کشود — بر طبع تو تازه فرحتی زودی نمود
این مژده بدوستان مبارک باشد — کم کردن خون تو بعمرت افزود
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبت بهرکس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید
لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی — چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار — چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
بعید شاد از آن نیستم که یار بعید — مباد هیچکس از یار خود بعید بعید
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال — زاده الله جمالا بجهانها دا جمال
گلبن اَنْبَتَهُ اللهُ نَبَاتاً حَسَناً — بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام — پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
سبحانه آمدنت عید عشرت افروز است — مبارک است که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا به همه فرمان باشد — حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید و لیک — عیدیکه در او خصم تو قربان باشد
عید قربان رسید خرم و شاد — بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر — در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد — هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا

دریاب کنون که سیم به دست — فرماکرمی چو دسترس هست
هر به آوری به دولت پایمردی کن بلطف — دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر
ذره‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذرهٔ نقصان نبود و نخواهد یافت راه
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین
تا توانی نکنی در حق کس تقصیری — درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی
داد دست حق که بدست آوری دلی — دارد وگرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگرشکاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر
نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود کرهٔ نار را شرر بجگر
زمین نه بر سر عنصر بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر
طپید مهر در خستان بخون خود ز شفق — شده است تیره سهیلی رخ مه انور
برهنه است زماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شده است عقد گهر
بپای دف زده ناهید سینه زانو — بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر
عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد — نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر
زبس بخاک فگندند خویش را ز فلک — زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر
فلک چه نقش مصیبت کشید وا ویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید وا ویلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش
هر زره دل بر دم حیات بنه — کس نه بست است باد را بگره
هر انچه زاد بناچار بایدش نوشید — ز جام دهر می کل من علیها فان
عجب در است جانم را نمیدانم که چون گریم — دلا خون شو که تا بر حال خود یکلخظه خون گریم
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو بریده
از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد
یک داغ نیک تا شود داغ دگر نهد

شرمنده‌ام از آنکه درین تعزیت مرا
فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

با بعد خواهی این شعله‌های آه
قندیل وار جانب قبرش روان کنم

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد
خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
دل بود همان خوش که بامید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته‌ای دامن چاک
داری رخ پرداغ درون آتشناک

از خاک که لاله بر آمدی چیست خبر
زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

گر سرو را ز باغ بر آرند حسرتست
دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری برسید از عدم که در پرسم
که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود
بنسیم مژه برهم زدنی خاموش است

طومار در وداع عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر دراز است نام او

همه مسافر و این بس عجب که طایفه‌ای
بر آنکه پیش بمنزل رسید می گریند

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سر آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

نابود چنان بود چنین نیست جهان
از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر ز ملک جاویدان رفت
جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

مردم که زیکدگر جگر ریش تراند
جمعی ز جماعتی بپیش تر اند

در غربت مرگ هم تنها نیم
یاران عزیز آنطرف بیش تر اند

در دست اجل که نیست درمان ورا
بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت

امیرشاهی

شتابنده راه عدم چه هموار ست
چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات
رهرو آن لحظه بناله که بمنزل برسد

لذتی در جهان سفی بینم
زهر گویا دهان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست
زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

زهجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودان بکس
خدائی جهان جاودان ست و بس

بحریست زندگی و نهنگش حوادث ست
تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکتهٔ سربسته بیادم ز حباب ست
کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد
دریا اگر گذشت ره رشحه هموار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته
فرو رفت زتند باد خزانی

رنگین نمامی نتیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ اشعار تخصیص تحریر خطوط المحبوب و فی اشعار بر کاغذ رنگارنگ

دل من برد و مرا داد ز غم آزادی
کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

بهر تا بپا خطایم در راه آشنائی
این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کردم
در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بغربال جنون من رسد
نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها
مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم
کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه واز بسکه خون میگریم از هجرت
تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله ها باید که بوسد دست محبوب مرا
کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

تا بداند که چه خون جگرانش شده است — کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از دردناسائی — مکتوب اگر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامه در [illegible] سرمه می نویسم — بر کاغذ زرد [illegible] می نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

شرح شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بی رحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس گشت — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را گو تا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بر روی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از پس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت

پیش قاصد چون [illegible] صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند

چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ — اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ

برق شد قاصد پس من گریه سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ امشب از شرار داغ افشان میکنم — می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان اول از مژگان خون افشان شود

رخ زرد و از غم هجر تو دارم پیچ میدانی — پر دتا رنگ رویم نامه میگردد زر افشانی

شعله راز من است از سرخی نقطه مپرس — از شرر زار نقطه میگردد افشان نامه ام

ز سوز گریه خود چون بیار بنویسم — مگر که کاغذ ابر [illegible] بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است . — عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است

[illegible] که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

[illegible] در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

امید نامه از کف قاصد گرفت و خواند — ندانستم آن نگار سوادی بهم رساند

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامهٔ ننوشته مدعائی هست

بیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

زهی غفلت که زان حضرت جدا ایم — سزایش اینکه با خود مبتلا یم

در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلم سر [illegible] از بند

[illegible] چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می بردازمن [illegible] خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال [illegible] می برد مکتوب ما

دل تسلی نشد لذا نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

[illegible] نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مجور بیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی تو زان خجلت زیاده میشود

مخلص کاشی

حسین هروی

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

[illegible]

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بر آن آستانه باد

سر بر دولت اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

حدیقه ۳۳ در اشعار دعائیه

عدلت زفتنه خلق جهان را پناه باد — ذات تو در حمایت لطف اله باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد — سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد — چنین خود هست و تا باد این چنین باد
چشم بد ان زجاه و جلال تو دور باد — در دولت تو اهل جهان را ظهور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد — خلقت ظلیل و دشمن جاهت ذلیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد — باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
زفیض خامهٔ تو کارها میسر باد — ز شمع مرحمت عالمی منور باد
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد — کلید عالمت در آستین باد
همه مملکت بکام تو باد — خسروا اختران غلام تو باد
شاها مدام ملک جهانت بکام باد — گردون ترا متابع و اجرام رام باد
زبخت تو آفاق پر نور باد — غبار درت سرمهٔ حور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد — آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد — آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
بخت بیدار همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد — چشم بد از دولت تو دور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم — عالم بکام باد و سعادت مدام باد
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست — ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست — عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو — چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
بسخن ها بر دعا بیت ختم کردم — که آمین گوی او روح الامین است
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان — دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند — غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه درگه عدل و کمال احسانت — چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
همه ایام و اوقات شریفت — بکام دوستان مهربان باد

تا بود انقراض دور فلک ذات پاکت ز عمر برخوردار

دلیل راه تو بادا عنایت ازلی قرین حال تو انوار لطف لم یزلی

عمر تو هزار سال بادا اقبال تو بر کمال بادا

همه چیزت چنانچه باید هست از همه چیز عمرت افزون باد

پیوسته روزگار تو بادا خجسته فال همواره بدسگال تو بادا شکسته بال

تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی

بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز

گل بخت تو از نسیم کمال هر زمانی شگفته تر بادا

رایت دولت طرازت جاودان منصور باد ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد

سایه زلف تو عروس ظفر عکس تو در رخ نیکفام تو باد

ز روی زمین سایه ات کم مباد جهان بی رضای تو یکدم مباد

جهان مسخر امر تو باد و چرخ مطیع خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین

جان بدولت همیشه قرین سرور باد چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد

دعوت خادمان درگاهت باجابت همیشه مقرون باد

سایه ات بر سر اکابر دین باد پاینده تا بیوم الدین

دولت و مکرمت زیادت باد ختم احوال بر سعادت باد

خداوند دارنده یار تو باد مراد تو اندر کنار تو باد

عز و اقبال در ترقی باد لِلنَّبِیِّ وَ آلِهِ الْاَمجاد

همیشه شادمان باشی و خندان شبت از شب نکوتر روزت از روز

چشم بدخواهان ز جاهت دور باد قصر عمرت تا ابد معمور باد

آفتاب حشمتت تابنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

هر که گوید دعای دولت تو باجابت دعای مقرون باد

عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو / تا از تو بر خوریم تو از عمر برخوری

عمرت دراز باد که در دعای تو / هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است

عمرت دراز باد که تا در پناه تو / اهل زمانه کام دل خود روا کنند

سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد / خدای عز و جل ناصر و معین تو باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد / نسیم لطف تو آرام دردمندان باد

دولت ترا متابع و اقبال یار باد / ذات تو در حمایت پروردگار باد

سپهر تابع دور زمان مطیع تو باد / پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد

بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد / سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد

ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد / آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد

امر عالی ترا دور زمان معمور باد / آفت عین الکمال از احتشامت دور باد

رایت معدلت [illegible] زمان تو باد / قاضی چرخ مدح خوان تو باد

صفای محکمهٔ شرع [illegible] اقبال تو باد / پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد

دائم اساس شرع تو استوار باد / دین نبی به دولت تو پایدار باد

چراغ شرع ز احکام تو منور باد / دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد

قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد / حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد

تخت ارشاد خلق جای تو باد / ورد اهل صفا ثنای تو باد

جهان از صفات تو پر نور باد / زمین از ذرت بیت معمور باد

دل روشنت قابل راز باد / در فیض بر خاطرت باز باد

ذروهٔ احترام جای تو باد / ذکر گروه بیان دعای تو باد

گرا ملک هدی زیر نگین باد / کلید معرفت در آستین باد

باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد / شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد

دلت منور از آثار نور قرآن باد / معانی تو بدیع از بیان فرقان باد

ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد / طبع نقادت نکات علم را کشاف باد

محدثیت حجت اهل خبر باد / ز استاد تو دلها بهره ور باد

حدیث تو مشکات انوار باد / کلام تو فردوس اخبار [illegible] باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد
زیور گوش ملک راسخنت گوهر باد

مجلست مجمع اعالی باد
ظل عالیت لایزالی باد

آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد

دائماً گردون مطیع و دهر مأمور تو باد
دشمن دین دائماً مغلوب و مقهور تو باد

باطنت مخزن کرامت باد
روشن از پرتو امامت باد

یارب نهال دولت تو سرفراز باد
درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد

جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد

آستانت دوستان را مقصد امید باد
بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد

دلیل خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

ایام تو همیشه قرین سرور باد
جان تو شاد مانی و دل پرحضور باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد
حصار سلامت پناه تو باد

محراب ز طلعت تو آراسته باد
سجاده بمقام [illegible] پیراسته باد

صدر معانی بتو تا زنده باد
جان جهانی ز دمت زنده باد

تائید ایزدیت دلیل طریق باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد

ذات تو زینت محافل باد
زیور مجالس افاضل باد

بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد

پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد

اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد

شمع شفا از تو فروزنده باد
و بنفست جان جهان زنده باد

ترا از افسر اقبال تاج تارک باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد

یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
و ز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد

اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
مهر فضل از افق مکرمتت لامع باد

ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد

چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد

جیب گلبن را ز نوک کلک تو دامن پر شکر باد
بر ریحان خطت دلهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاک خطت را قیمت یاقوت باد — وز مداد خامه گوهر آفرینت قوت باد

طراح فکر را قسلت پیشکار باد — نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد — گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد — نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد — جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد — درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد — نوال تو بر خلق جاوید باد

دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد — ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد — درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد — چشم بد از روزگات دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد — دعای صبح خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهان [illegible] معین تو باد — دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

دولت ز نشاط لاالکون باد — اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد — روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد — سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد — زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین — تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع — از انشای [illegible]

از آفتاب رای تو بادا جمال علم — بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

وا از نظام کار جهانی ز لطف تو — کار تو از لطف الهی نظام باد

جهان ز رایحهٔ دلپسند نیز انفاست — چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد — در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی — به دولت کامیاب و کام بخش کامران باشی

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد — گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش — انشای [illegible]

ترا چون رای نورانیست روشن — سواد خط پیشانیست گلشن

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن — از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است — از انشای [illegible]

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ | ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق | در همه کارت خدا باد نصیر و معین

تا صبح نوعروس زمرد حجاب را | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ | هر ساعتش بروی نا صد جهان دهد

همیشه باد ز تایید کردگار ترا | سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم

باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب | باد چو عمر ابد عمر تو بی انتها

انفاس روح پرور صحت فزای تو | بهر شفای خلق جهان مستدام باد

سخن رسید با تمام وقت عرض دعاست | ظلال عاطفت و رحمت مخلد باد

زخورشید جهان پرور بگیری آفتابی را | که در هر جانب از دستها سایبان داری

الهی در جهان باشی با قبال | جوان بخت و جوان دولت جلیل حال

الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد | فلک چون جام می لبالب بکام دوستان گردد

حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

یارب سیراب جاه و شوکت باشی | سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی

ای گلبن باغ آرزوی بیدل | هر جا باشی بهار قدرت باشی

ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک | چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک

دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ | سرکوفته و زمینه فرو رفته بخاک

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل | تا دل خواند قصیدهٔ طول امل

باشد ز ریاض گردن دشمن تو | شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل

تا هست جهان ترا بقا باد | کارت ز جهان بمدعا باد

همیشه چو خور گیتی افروز باد | همه روز او عید نوروز باد

عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند | سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد | نسیم لطف تو آرام دردمندان باد

هزار سال بمانی بعشرت و دولت و ناز | بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز

بخت و دولت مدام یار تو باد | حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبستان نشاط بلغا آبیاری بشستن صنایع به سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

منظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار — هوای جنت کویت بریخت مشک تتار

صفای صفوت رویت — هوای جنت کویت

اگر نه جز صفای رخت گلستان دارد — گل از حیای رخت جاودان نیارد بار

صفا گلستان دارد — حیا ت جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان آرد [illegible]

هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

مشک گیسوی ت د — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی هست زیر هر تا تار — سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

ب ت چینی هست بر تاتار — چین ی ست مر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه‌ها و دو صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه‌ها و دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است بر تاتار

بر رشک آهوی تبت چینی است [illegible]

تو آنکه سنبل مشکین زلف بی آهوت — فگنده خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک بی آهوت — خرمن مشک ت ر ا

از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل — شدست آهوی مشک ز چین او بیزار

ت برگل ز سنبل — شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بگوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — گوشه چینی

مشک بی آهوست تا برگ گل از سنبل ساخت چینی

خرمن مشک تراشد آهو چین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر وفا — ولیک درد فراقت مراست درد خمار

مهر جمالت مرا مهر وفا — درد فراقت مرا درد

یکی براه وفا می نهد طرب در دل — یکی ز سیل جفا میدهد غم و تیمار

می نهد — جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد

درد فراقت مرا درد جفا می دهد

همین که برگ گل رویت بنفشه سر بنهاد — چو سوسن آتش گل را ز ابر و آب بهار

ب گل ب رنهاد — چو سوسن

خمیده بار جمالت کلاله را برگل — ازان شد است زبان لال لاله در گفتار

یعنی زلف ۱۲

بار جمالت کلاله را — ازان شد ست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت کلاله را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

مگر چه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

وگر چه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و نرسد — هزار سرو نگاری یکی بچون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا بدید طرف بچمن — شد از حیای تو اش از شکوفه

تا بدید طرف چمن — از حیای

یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید — که عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی — عارض او شد د

وزید یاسمن از شوق تو قبا چه از انکه — ز لاله رخ تو یاسمن شدش

یاسمن شن — لاله یاسمن شن

تا بدید طرف حمن حسن روی یاسمنش

از حیای عارض او شد لاله یاسمنش

نماند مرا از تپ عشق تو در تنم تابی — زبسکه تاب غمت کرده بی دلم آزار

از تپ عشق تو تنم — تاب غمت کرد دلم

وزان چو موی میان تو شد نزار تنم — وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار

شد نزار — تنگ و تار

از تپ عشق تو تنم شد نزار

تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل آمد از گل غم اندآید — گل دل من سر بهوایت آر دبار

اجل آز از گل م ن — گل من سر بهوایت

مدار چون گل صد برگ پرده از جیب — درخت گل پس ازین برنیاورد خزخار

گل / برآورد — د — راورد

اجل از از گل من گل برآورد

گل من سر بهوایت دراورد

ای لعل نهان کرده لو لو خوش آب — وی با چهره عیان کرده صوت خزخار

نهان کرده — عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت درفشانست آن — که در حمایت لولوی تنگ گرفت قرار

مدار بسته بیا قوت لب دهان شکر — مدار رخ بعقد کمر میان نزار

لب دهان — بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان

عیان کرده ب‍بعقد کمر میان

سر مرا انجدا تا خیال خال تو شد — چو حال زلف پریشان تو پریشان دار

انجدا تا خیال خال تو — حال پریشان

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت — هزار گونه خیال تو داریم غمخوار

دار ی م ز خیال تو داریم

ما ابتدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چون سر روی تو نیست تابنده | عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
چو ... روی تو تابنده | چو لعل تو

از این غم است که اختر نتابد الا شب | وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد غار
اختر | پاکیزه گوهر

یقین که باشد با روی تو اختر آخر کور | یقین که باشد با لعل تو گوهر عار
ن باشد | ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

تهی کشی ز لب جام می عقیق ملعل | ولیک چشم ازان غم شدست گوهربار
جام می | لیک از غم

چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است | مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار
روز و شب با لب ت در طرب | مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا می رسد جان بلب

از آن لبان تو آیت نما دو چشم من است | چو شب ز مهر تو حاصل بکوکب سیار
لب تو | شب مهر تو حاصل کوکب

همین که گوش تو حامی لولو آمده است | فلک که ماه در او در ونه زهره را یکبار

تویی که تا خط تو مرکز است بر لاله | بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار
خط تو مرکز لاله | تو با خط هاله

لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حاصل کوکب مه تو با خط هاله

ای ورای لولوی تو نیست چون مه ... آن لب | ز مهر یافت بلالای تو لبس استشهار
چو زیر آن | بلالای ت

حدیقه ۴ — اشعار مستحسنات گوناگون

باب لولوی و لعل تو هیچ لولو و لعل — بچشم هیچکس در نیامد ای خواجه

لولو و لعل تو

در آمد

آنجا که لاله و سنبل نهاد برلاله — لب تو لولوی لالا نگفت در زر نثار

برلا — لولوی لالا

چو دیدن آن لولو و لعل تو لا بر لا

بلا لایت در آمد لولوی لا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو شکن غنچه — ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ و مه زنهار

صبا چون شست زلفت — ز تیر — چرخ

اگر کمان دو ابروت برگشاید تیر — یقین که بانگ زه از زه برآید از سوفار

برگشاید — بانگ — زه — برآید

صبا چون شست زلفت برگشاید

ز تیر چرخ بانگ زه برآید

نگار بت شکند در دل آزر آید — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای — در دل آزر — مانی

منم ز عشق تو سوداز ده دلی چو نقط — که بر مرکز خط تو گشته چون نه پرگار

زده — بر مرکز خط تو

که خلق گشت ... ان شده چو شمع از ...

مراست زان رخ شمع تو آذری در دل

ز رخ آذر

مرا چو نیست بغیر از شکنج جعد تو لجت

غیر شکن جعد سلجت

چه نشان ... دلم ... شگفت مدار

مشکل

هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر — نکشیده عنبر و شت نکرده نگار

کلک قضا

ای در دل آزر زده از رخ ...

مانی بر مرکز خط تو چا ...

غیر شکن جعد لجت کلک قضا

مشکل بکشید بشکل چنبر عنبر ...

حدیقه ۴

دل سست سست پیش تب غم عشقت — چو زلف تو تپش پشت من شکست ز بار

سست پیش تب شش — تپش پشت

بر نیش تب تن لبستم نجسته لعل لبت — بعشق تو تن سستم شکسته گشت و نگار

تب تن لبست — تن سست شکست

سست پیش تپش تب تن لبست

بر تپش پشت تن سست شکست

سستپیشتپشتبیست — بتپشپشتتنسستشکست

ایا بهار تنا چون رسید فصل بهار — بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

چو رسید فصل بهار — نشاط

رسید نغمه و شد چون بهار چین بستان — تو نیز آب رزان را خزان بر زار

وشد چو بهار چین — آب رزان خزان برزوا

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن — چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

چمن — ن چم ای توبهار

سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا — رخ سمن شود از طره تو چون دینار

از سمن — من

چو رسید نغمه بهار و شد چو بهار چین چمن

نشاط آب رزان خزان برزان چم ای تو بهار

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی — در آن گلاب فشرده که هست آتش بار

گلبرگ تر — ای ساقی — در آب فشرده

خمار آب رخسم ریخت و زسمین فصلی — بریز اشک عنب آب آتشی رخسم آر

آتش — ریزا — ن

ازان عقیق چو گلبرگ بر دامن افگن — که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

برگ سمن افگن — تر دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن

در آب فشرده ریز آن آتش تر دامن

حدیقه ۷۱ در صنعتهای گوناگون

همی برد ز لقای تو چشم دولت نور
همی دهد ز عطائی تو باغ دانش بار

روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب
عیان کنی ز سحاب کرم خزانهٔ بحار

بهشت گشته ز رایت منیر برگردون
گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

همی برده ز ذوق سخن تو آب شکر
ز بی‌بسته ز عقد کرم تو دست شمار

لطافت سخن تو رشک جوی شکر بخش
مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کعبه کالنست دست دریا شست
از آنکه مردمی تو نشست کان بسیار

بجود عدل تو باشد کریم مستغرق
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

مرگ کالنست بهت تو بکرم
مردمی تو نشست کان بذل درم

بگو ز رای تو یار صواب دور گوران
فتح فتح تو حقیقت جسود در آزوار

دمار اسیر دهای تو شد ز محض وداد
فلک ضعیف تو فیض مراد از عنایت خار

رای تو یار صواب داد تو محض داد
فتح تو حق جسود ضعیف توفیض مراد

و نار ریز شود ریگ روز تا محشر   رکاب ابلقش ار خنگ شود گران ز وقار

نار ریز و ریگ روز   ابلق ش ، گر ز و ر

هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب   کسی نیارد ازین رو دمی بر انکار

ر ک حش قلب   ک ی ر د ز ی ر ر ا ن

نار ریز و ریگ روز کش قلب قافیه اینجا غیر معکوس است

ابلقش گرز در گیرد زیر ران

سران بزیر کند قهر تو باستعلا   زمان بمهر کند لطف تو باستظهار

یعنی سیر دلدان انگیزها

آن کند قهر تو با   آن کند لطف تو با

که ظلمست که با کار ملک و دین باشد   چو عدل کوه بناهت نمی شود معمار

ظلم که با ک ل دی   عدل که با ستعجی

آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی

آن کند لطف تو با عدل که با تن می

هنر نیست بجاه تو پشت دین چون تو   بجنت در خور تخمی تخت بر خوردار

زی باج ش ن   بخت تخمی تخت ب خ

همی شعبت تو جنبش افگنی ز زرین زمین   کشتی همیشه به پیش یلان بکین دیوار

ی پ ش ت جنبش ی   ریززین شی پیش ب ین

زیب جنبش ... پیش بین

بخت تخمی تخت بخشی پیش بین

رخ ضمیر تو کان ورد گلشن خرد است   هنوز است بچشم و دل اولی الابصار

ورد است   نور است بچشم

عنان بدست ولی دوستت دهد گردون   اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار

دوستت است   دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار   نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

ورد است بدست دوستت غار

نور است بچشم دشمنت نار

تو لی ز بخت تو آن ... معلا تخت — چنان که بشمت آمد روح جود هزار

اگر تمامیه هدایت ندا گشته کوکب — چنین همیشه نگشتی نوانگشن دوار

بخت معلا تخت ...

جشنت مروح هشت ...

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت — شده چو باد صبا دلفروز اشجار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی — هزار نافه بستان گشادی از هار

از اثر بوی خوش طبع تو ... باد صبا نافه بستان کشاد

ز آفتاب بخشم از تو چشم بکشد — ز تاب خشم ورا ری بچشم خورشید تار

دمی ز غیرت اگر برجو د کوه دے — گشاید آب ندلت ز چشمها کهسار

طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم — طلیعه دار فلک را برون کند حصار

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد — تا بشی بچشم خورشید آب سیه دارد ...

... گشته باحسان چون تو ئی حاتم — همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار

رفیع گشته برفعت تو ئی که بانگ زند — پیاده صف با ثنت بر هزار سوار

بخاک ... ز بخل قارون مال — کنون تو ئی که چو عیسی همی کنی ایثار

با حسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بغفران توئی آصف بر بان توئی عیسی

از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود ازان بگسترد او بر چمن درم بهار
ابر دارد زان بگسترد بر چمن

نگر چنار ز جود تو مایه دار دبرک که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
ز جود تو مایه سایه

ابر دارد ز جود تو مایه
زان بگسترد بر چمن سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار
چون نور رای ت کاین ا ز خطا آید ن

شبیه تو نبود آفتاب نیر ازان که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
بود آفتاب از صواب

نه چون نور رایت تو آفتاب
که این از خطا آید این از صواب

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند اگرچه نیست کماهی ز روی استحقار
کلک و کف ت که منبع آ ن ست ماهی

روا بود که ز بحر و کان سماحت تو بخرج ماحضری این نه بهر استکثار
ا بار سماحت خ ضر این

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا که عین راحت خلق ست وجود بی مقدار
ست راحت ست

کلک و کف که منبع ابر سماحت ست
انست ماحضر این عین راحت ست

زبان علم و بیان و کلامت افگنده بیکباره اسم جریر از جریدهٔ اشعار
زبان ان وکل ک یک ی جری ر

لب دوات و زبان قلم ترا گفته تو در سخن ددم اخطلی باستحضار
ر و زبان ت و ددم اخطل

ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی ورای سیم بدی بالعشی والا بکار

ب ا م عرض ان ش ا سیم ا عشی

بنان و کلک و زبانت بمعرض انشا قافیه مطلق مجرد

یکی جریده دم اخطل و سیم اعشی

اگر تو قسم دو کس کرده‌ای درسم نکو چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار

قسم دو کس کرده‌ای درسم نکو مال ولی را و

مدام گوش همی داران درا دیگوش بگوش مال عدو و نوازش ابرار

را گوش مال عدو

قسم دو کس کرده‌ای درسم نکو را

مال ولی را و گوش مال عدو

ولایت یم و کان جود کف کافی تو چنان کند که برارد زجان هردو دمار

کان جو کف ک فی ج ان کند ار ج و

امل تست جهان را درین قبیل جهان همی دهد بتو تزیین زمانه از ادوار

ل تست ن ی ان ی ج ی د ه د ین

لئیم و ممسک و بی حاصلست کان نزدت تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار

و ممسک ست کان د هزار کان

کان جو کف کفیل تست فی فی چو ممسک کان

چنان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان

تو ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر همی کند ز سر خار یاسمن اظهار

ابر لطف تو بطبع مهر می کند خار سمن

اگر چه خلق تو باشد دم نسیم و صبا بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار

خلق تو ب کند خاک در م

دم ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو دم قافیه مطلق

میکند خار سمن میکند خاک در م

بود ز صورت اقبال شرع احمد از آنکه زمانه داد بتو فتح نامه کردگار

صورت اقبال ان ا فتح نا

علم نام ترا برجبین گشد گر کند — فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لک فتحا مبین

یمین حیبت فلک را بدست خواجه کان — ز مور دکرم او برد همیشه بیسار

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند — ز دم زدن نزند دم ولی بود بشمار

ثبات قدرتش هست آنکه ماه را بر چرخ — گسسته میشود از موکبش مدام مدار

حیبت بدست خواجه آن ماهی و کلم
مور و مه ز دم ولی بسته شود ز موش دم

اگر ثبات تو دندان قهر نمودی — ز راه پاس تو کوه گران شدی ذعار

لوای جاه ترا دست هر که برگیرد — چو واه شاید اگر جو بدا ز هوا مضمار

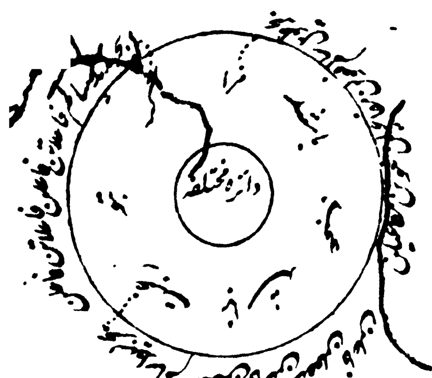
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف — چه باشد ار نگنی دیده بر دل بجار

اگرت بود ارادت که بری نام او ره قاف ز طلق بجر
ذره ست و کوه و ماهی چو انده با نگنی و

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو — غنا نباشد و دولت نباشدم مختار

نه چون منی بسخن در عجم تواند بود — نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار

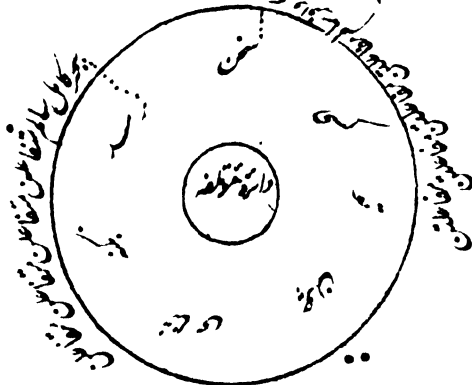
مرا گر تو رغبت نباشد عجب باشد



مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات   ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا   ی چون تو کسی

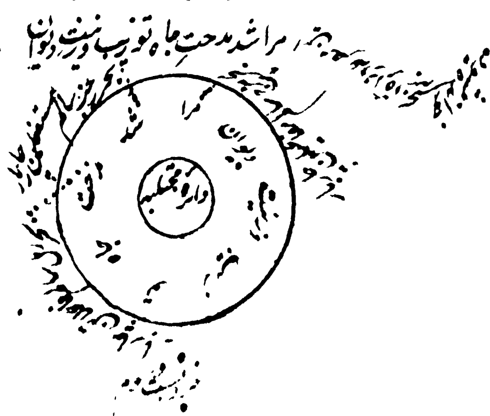
سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی



حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه   توزیب وزینت دیوان ملکی از اخبار

مرا شد مدح ت جاه   توزیب وزینت دیوان

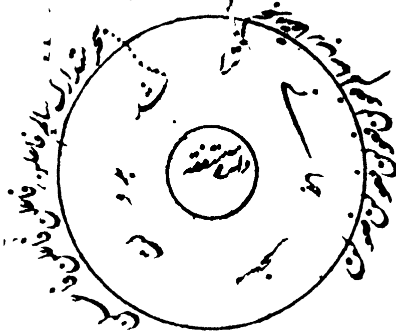
مرا شد مدحت جاه توزیب وزینت دیوان



تحسین کلک تراشد سپهر با دلت مسوّرست جهانی ترا با ستحضار

ترا شد بدولت مسخر جهانی

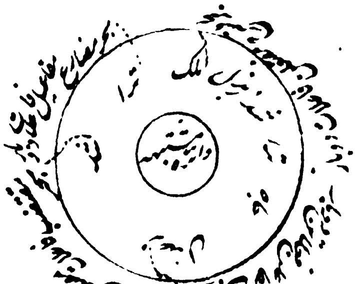
ترا شد بدولت مسخر جهانی



دران که ملک تراشد ز عدل و جاه چنک تراشود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز بذل

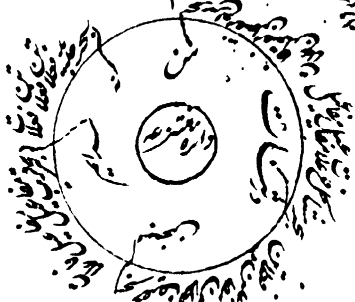
ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم به سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



آشنا رتی است بدانی مرا بوقت سخن
ذنی نباشم اگر بهتر زمانه شوم
ورت ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی
ندارم از قسلم و اهل بیت شعر شعار

شاید او وقت سخن باشم تر از این بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

همیشه تا که بود سایه زمین ممدود
مدام تا که بماند فلک بر دوّار
سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر
چنانکه چهرهٔ صبح منیر از آن چون قار
تو کامگاری و باشد همه اینت فرمان بر
تو نامداری و باشد همه آنت خدمتگار

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

اَنامل تو که شاد است دهر از و بادا
در ممالک بروزی گشاده بر زوّار
مدام باد بفرمان رای تو گردون
بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
همی از سحاب دلت طرف بسته از گوهر
که از برای کفت لعل بسته بر احجار
نموده خدمت تو هر زمین از سر صدق
بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

گشاده باد گردون به بسته هر زمین
گشاده دست حکمت به بسته پای دشمن

قطعهٔ موشح از رویهٔ ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست سایهٔ جاه تو بر عالم مؤبد باد و هست
خاتم حکم تو دارد مملکت جم در نگین بر نگین خاتمت مهر مخلّد باد و هست
مهر عمران ابد طغرای منشور ازل نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست
آمین

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور می برد زینت بهشت برین
میکند بخشش ببذل درم همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو حبل ملک متین
لغت تو دعوت پری و ملک لقبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل هرچه در گنج و معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم و رهنر و سی تشهیر تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت سخنم هست بهرهٔ تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعهٔ دار الاسلام دارا و مورد والا همسم
مطلع طالع او مهر کرم حارس درگه او علم و حکم
هم مواهم در او روح ملوک هم دعا در دل او در دوام
کار او در همه عالم اصلاح مهر او در همه دلها همدم
کلک او حکم رسل را همراه دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

ای آذر تو یافته از غالیه یادر | اندر دل عشاق شده قد بت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جشنت | [illegible] زتو خور دیده [illegible] آذر
اندر دل عشاق تو آن گفت زششت | کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
آن شاه سخاوت که درگاه سخاوت | لطفش ذر افشانده و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید | نور تو رسیده است بآفاق سراسر
لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور | ترسان شده از هول سر گرز تو [illegible]
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار | تو خسرو صفداری ای خسرو [illegible]
ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار | وی تیغ ترا فتح و سعادت [illegible] یاور
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ | رخسار حسود تو شده چون گل اصفر
باد رنگ آمد نگارم باعدار باده رنگ | باد رنگی زیر ران در کف گرفته باده رنگ
گر تیغ کشی بر پیش تو سر دارم | حقا که چنین خیال در سر دارم
در خیل اسیران تو من سر دارم | در درد تو هر دم نفسی سر دارم
داریم آرزو که حکایت کنیم بات | لاله غلام روی تو صد برگ زیربات
هر برهمن که دید رخ خوبت ای صنم | زنار را گسست لگد زد بروی لات
پرسید هنا کدام روسی | سوزن ملکا کدام سوزنی
من در طلبت بگرد عالم | ده چه ذوقنا کدام کوئی
هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم | تیغ نگهش سیاه کاری دیدم
پیراهن او که نازک از جان من است | سرتا بقدم تمام ساری دیدم
رفتم بتماشای کنار جوئی | دیدم بلب آب زن هندوئی
گفتم که بهای سر زلفت چه بود | فریاد بر آورد که در در موئی
تیلتن شاهی و بسیار است بارت بر سریر | زین مرنج ای ابر و باغ ارگوئیت [illegible]
باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند | گر تو ای شیر گران سر باز داری [illegible]
ای قبله [illegible] تو محراب ابر آمده | ای ساکنان کوی تو المرباغ [illegible] آمده
هم عاشقان [illegible] است تو هم [illegible] | هم زاهدان از هست تو در [illegible] آمده
تا [illegible] گل عجب سوکند آن چشم است لب | گر لحظه خواب هیچ شبم چشم بیدار آمده

ای دل ز غم فراقت نیست جان اندر

من مایل سروی مسلسل مویم
مفتون میان مهوشی مهرویم
می میخورم و میان میخانه مدام
مدح ملک و ملک بملک میگویم

زبی نموده ازان لعل و خال عارض خوب ۱ سواد ۲ نقطه و ۳ مکتوب
ازوست بر دل من ۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
او بود ما را ۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب
هر سه از من شد ۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب
رفت و باز آمد ۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مکوب
با سه چیز خوش است ۱ حضور ۲ شادی ۳ محبوب
من بود خسرو ۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب

بهای خانه داری با بها کن هواداری و نادانی رها کن

انگیختار تو پرداخته آیات هنر
وی زکردار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام زاخبار تو با قدر و شرف
گشته اسلام زآثار تو با خیر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر
از تو اسلام پر از زین و ظفر شد جمله
وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کهترین طالع فرمانت سماگشت و زمین
کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامهٔ تو هر دفتر
شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور

ای صفاتی بهرت حسم ظفر راجو روان | وی ضیائی بهرت [illegible]
در معانی همه اقوال جبرئیل تو مثل | در مبانی همه افعال جلیل تو [illegible]
از مطالب شده گوینده مدحت داناشاو | وز مصابیح [illegible] شده قدح [illegible] نور
هست انعام تو در مرکز مروت اختر | هست اکرام تو در درج [illegible]
گشته اسعاف تو سرمایه اشراف امم | گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع بشدت رنج | ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم | سالکان را ز بنان تو همه همت و [illegible]
تا جهان هست ترا باد در دولت و عیش | تا زمان هست ترا باد در [illegible] و فر
تا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان برپای باشد [illegible] یا کار
دیگه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن و آنچه بگشاید حصار
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان | تذرو و کبک و گور و موری باشند [illegible]
یکی هم خانه شاهین دوم هم خانه طغرل | سه دیگر بوس ضیغم چهارم همدم ثعبان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش | لقای اوست در مجلس نوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض | سعادت را سوم مایه چهارم فتح را ضامن
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوش یا رخت یا سینه افگار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم | دسته گوهرفشان یا ابر یا افکار من
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من | ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو | شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو | قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من | هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
وعده تو کوژپشت و قد من یا ابروت | قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه | غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من
قد تو یا [illegible] قابل خد تو یا خط تو بر | خط تو ناقل یا بابل [illegible] تو ضابط بر بر

گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت

گفت دیگر با غم خویشش بگذار و برون — گفتمش جمعیت از با خاطرم از سر چه گفت

گفت سر با پای بیش از خاک ره کمتر شمرد — گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت

گفت بسوزم آغوش را از غضب خواهم بسوخت — گفتمش من سوختم و رباب خاکستر چه گفت

گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد — گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت

گفت در محشر بکشیدم زنده اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم ز تیغ دیگر چه گفت

گفت خیر تو بر نباشد عاشقان را دو حساب — گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت

گر رقت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت — گفتمش گر عاقبت این است پیغمبر چه گفت

گفت دیگر تنگدل رو بر خاطرش بار عظیم — گفتمش دیگر مگو کفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال

طره گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو چشم غزال

مظهر نور رخ تو در ابر مطیر — جلوه حسن تو بر اوج کمال

شاهد خونی توگشته پدید — نیست برابروی تو هندوی خال

نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو از امر محال

منفعل از خط تو سبزه خطان — رخ گل و خوش قد تو سرو جمال

بسته گیسوی تو جان و دلم — می کشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من است — چشمه دیده بر از آب زلال

ساکن کوی تو از آن متمیز — رونق خسته بر امید وصال

ای جگر از غم تو گشته فگار — وی ز دل از هم تو رفته قرار

بلقم از قد تو گشته خجل — سرو هم از قد تو مانده بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ دردم درون دل آمد

چون من کاست گوئی شب فرقت تو
خطت خضر جعد تحت مشک تبت
بجنب نعیم مقیم محبت
بلبهای مسیح بگفتن فصیح
ای دل زدار رو زود آوازه وا دار
وا او دوش تا زاری وا زو رود وادش
رخ زردی و دل زاری وا و رخ دل
او وری زد و رو او رو دل زار از آن وی
ارادی آزادی در راه ارادت
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری
دوشینه که بر در برگذر دوشم بود
پوشیدنی بنود غیر از چشم
نهاد اندر نهاد آدمی جود
یارب بنود اول اگر خوب کار من
ای از بر من دور رها تا خبرت نیست
من با غم عشقت ای صنم برنایم
تا چند ز تیغ ستم [illegible] نایم
ای بت بسیار مسیح و گر [illegible]
من برلب خشک و دیده تر سایم
بگویم لب به بند و دیده بر [illegible]
چون گشته که به سراب شراب آرزو کند
نهنگ خدنگ از کمین کمان
بگویت تا گمان گبری در آمد
روز و شب خواهم همی از کردگار

مه نو که باشد بدین گونه لاغر
تنت از نسیم لعل لب تنگ شکر
بهشت تخت تاج بلند نصیب محمد
بطلعت صبیح بگیسو معنبر
وزو زور آور رو دوش ای ورو آر
آواز دل آرا [illegible] زار
رو رو دو روادار [illegible] درود وادار
از روح [illegible] آور [illegible] اودار
آزاد رو زود درود [illegible] زار
ای زجان روی تر اخورشید زهره مشتری
سراپا چو عروس نو در آغوشم بود
چیزی که بزیر سر هم گوشم بود
بدین بخشش وجود بش [illegible] موجود
آخر چه پرست زاشک ندامت کنار من
کز موی چو موی شدم از ناله چو نای
تا بر نکنی ز جان غم [illegible] نایم
باید که کنی لطف و کرم [illegible]
باید که بسوی بنده بی ترس آئی
تا بر لب خشک ما لب تر سائی
ولیکن هر مقامی را مقالیست
دل بسته تو بسته [illegible]
نیاسود برگ زمین [illegible]
زدی تیزی که شکست این سر کبر
تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخن عشق جز به یار مگو

١ آن شاه که بانی تو د با حسن و جمال ٢ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال

٤ شد بو حسن دلم چو جلوه گر شد معشوق ٨ یارب که مباد هرگزت بیم زوال

صنعت سنبلِ شاهد گویم

١ محزون و غم و درد دل ز تو دارم صد غم ٢ بی لعل لبت حریفها در دم همدم

٤ زینگونه ملولم همه بهتین و غریب ٨ کاخر شود آرام گهم کوی عدم

از وصف اعراب عشق خطت ندید خط کسی جز بضلال

رخ غزالت ... مشکلت گر عنبر ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر

بت ان لخال خدتو خوب است سزد بر خد خوبان لخلخه تر

لب عناب رنگت می مرغم جان چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر

طرز دیباش طبع جان گزایم ز صنعت میکند چون کیمیا زر

بت ساده رخ دلدار چینی لطیفی نه چینی دختره بینی

چنین ساده ز نخ ماه ختن وار بچین و روم و نخشب در نبینی

زبان رطل نبید و لعل نغز ش که بی رطل نبید او چنینی

بچین لاله ز جیب او بشب در ز جیب او بجز لاله نچینی

بت دلدار چینی دارم و نغز چنین دارد بت دلدار چینی

گل داد پریر درع فیروزه بباد دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد

داد آب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

تنعیشمنحیفگشتبغنم گلبغتمنهفتهگشتبجنار

تن عیشم نحیف گشت بغم گل بختم نهفته گشت بخار

تیشتبتینپستنشست تیشتبتینسستبسست

تیشش تب بتن پست نشست تیشش تب بتن سست بس است

نقص چین بچین جنبش بین زیب بخش جنبش چنیش بین

زیب بخش جنبش زینش تنش زینتی زینش ای بین

بیش بخشش زیبش بینی بخت بخشش بخت بیش بینش ای بین

حدیقه:

تیغ تیزی بزن بر شت خبیث — تیزی تیغ تن نشینش ببین

فیض بخشی بجیش بیش ز بیش — جیش فیضش نه بیش بیشش بین

شب جشنی تخت بخش سبتی — تخت بخشی به بت جبینش بین

به پشیزی نه بیش پیشش چین — بیش بخشش ز بیش زیش بین

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان ولیک — چشم من زان چشمه نه چشمه نکوتر ندید

با حیات چشمه رضوان که چشم چشم نشست — حور در چشم نباید چشمه کوثر ندید

چشم آن دارم که از چشم بر آید چشمها — زانکه چشم جز چشمه چشم نور ندید

تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل — چشم را غوغا کرده چشمه سار کوثر ندید

من نیازارم از نیاز آری — من نیازارم از نیاز آری

چون که از دو گشتی همه چیز از تو گشت — چون از دو گشتی همه چیز از تو گشت

افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

دیده چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آن دارد که شیخ شهر گزارد نماز

واسطه یا لغز عقل اعجوبه گزینان اشعار عجیبه لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلق

پرواز به آسمان نمایند — از خانه خود برون نیایند

پاپر

رنگش چو رنگ زعفران برای جان عاشقان — یاد دارد و بر سر هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم — اگر گویم کسی باور ندارد

درختی بر سرش لوحی پر از آب — در آن ماری که قند و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز مینماید شبگون — صد پاره تنش دلی بیکپای نگون

گر دست زنی برو ز اندازه برون — همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود — از سحر تا بشام در ناله
افکند از دهان بهر ساعت — یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

ز میست آید کاهد [illegible] خجسته دو در — که در و خفته است یک دختر
ناگهان اندرون بود دلبری — کند اندر دو پای دخت سر
چون ربایی تهم [illegible] دازند — این ازان در گریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش — دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجبتر کان دو شوهر زاده زان زن — نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند — کز کائنات هر چه در وهست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل — گوهر نیند گرچه باوصاف گوهراند
بی بال دیده بجانب هستی کشاده بال — بی پر باشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — چون ذات ذوالجلال نجسم و نجوهراند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام اوست — هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصراند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد — از وی مرغی سفید چون برف نزاد
این طرفه که در بماندم آن مرغ سفید — پرواز نمود و بیضهٔ زرین واد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر — نزاده ز مادر ندیده پدر
سرش تا نبری نگوید سخن — تنش را نه وتری نریزد گهر

اشبه

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان | چون صدف یکتا دُر ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج لشکافد کسی | افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست | پوستش بر رو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست نازپرورده | گه شود زنده گه شود مرده
چونکه گور را بزد گور برند | گور را دیده سر و زنده

ایضاً سم

چیست آن لعبت همایون فر | که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است | بسته در پای خود دو تا لنگر
چو گرسنه شود گرسنه شود فربه | چون شود سیر می شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر | یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من | گر ترا فهم هست ای دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ نباهی دارد | جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه‌اش چاک نمایند سرش را ببرند | حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود | دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بگشاید این معما را | دائم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان او این | مار سیمین خفته باشد مرغ زرین چیده بر آن
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ | مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم | با هزاران سوار مے گردد
ناگهان یک سوار پیدا شد | آمده فوج شاه برهم

قلم

خوش حبشی پیاده … روان | بمیدان کافور جولان کنان
تن رومیان چهرهٔ زنگیان | خود اینجا و حکمش بمازندران

ایضاً

چیست آن چیزی که آنرا جنس حیوان میخورد | بر سرِ مرکب می‌نشیند خود پیاده میرود
گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد | گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعمی نمای چشم شعوا از کیا اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که بس شیرین مقالے | دُری افشان ازان دُرج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد | چشم بد حاسدان ازان دوخته باد
گر هست ز باده محتسب را سر نهے | پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد اگر گوید صنم چشم جامی پا منه | عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون | روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقتست که ساز چنگ از چنگ نهی | با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی
در سایهٔ … ون زنی خندهٔ عیش | در دامن بید دم می گلرنگ دهے

باسم بهمن

با نهان چون ندید قد تو فاش | با بهان بید و سرو گوید باش

باسم علی

زاهد که به روی خود تماشیست کسی | بر ساحل بحر آشنایی نیست بسی
جایی برو ار هوای علی بیم [illegible] | کان به ز علمهای یابیست بسی

باسم قطب

قد جانان و طوبی را دو مشمر | یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر برداشت | از خواب چو نرگس [illegible] برداشت
پوشیده ز شمع رخ زخجالت چو صبا | اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر | باشد که خورم زسر و دلجوی تو بر
[illegible] چون زلف تو نگو نثار افتد | از روی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را که سوز دل عیان | دانم که سوزش چه دل آخر زبان

باسم خرم

ما را زخط کشت آن نرگس مست | با لب میگون که خاری شکنیم

باسم نجیب

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من | نهاده گوش [illegible] جام می [illegible]
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام | بخنده گفت [illegible]

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی | ذوق لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد | کز وی برسد زبان بکام ای ساقی

باسم [illegible]

یافت خامی ذوق وحدت [illegible] | زان همی بند [illegible]

باسم بهادر

خواهد [illegible] وصلت بها عاشق دیش | لیکن فتد از دست رقیب تو [illegible]

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو نه گهی دید گرد کوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

سر بجائی پا و پا بر جای سر بنهاده بود

باسم محمد

هوش زد هوش محبت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل نهد سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی بدل بینی نام او تشریف تا نی

باسم موسی

گزیدم لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نابت زبان را آیه سور مکرر گفتمش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در سر و عالم جان گشتست بیا بنشین که او وارث گشتست

باسم امین

دعا گوییم ز شنیدن آن سهی قد ز قول سامعان آن مرح بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جای و... سر بزند سروری روز بلی زین بنا

باسم موسی

بیان معمیات

پوست از معنی و مغز از دوست
خواه کین مغز از همی نا پوست

باسم نجم و خسرو

بوسیدم رشیده برون خنجر از غلاف
برعشق تو من بنه که نیارم شرح خلاف

باسم خسرو

از زخت گل اگر بری کشد همه سرو
قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا بکی از غم حسودان شمع وصل افروختی
بنیهٔ دلهای درویشان از حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام
گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

اندر سر عالم [illegible] بهشت یافت
پیش رخ تو یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق را راز است در دل
نگفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کش هوای سعدی در سر است
شاخی از سعدی [illegible] بید دید خون در سر است

باسم سلیمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته
[illegible] پیوسته

چون من زپی نام تو سامان جستم
[illegible] چون پیوسته

باسم سعدی

هر سعی بکوی تو قدم سوده ام
تا خاک درت نشسته ام سوده ام

باسم بها

بوسه نا داده بها جوئی نخست
آنچه می جوئی بجو کان هم تست

باسم بابر

با هر دیده دیدم خون همی ریخت
نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

جز [illegible]

دوشینه ... که دل کم خفتم ورگریه هزار دُر بسفتم
آن مه که رساندم زغش آه با بر شد شاه چو نام خویش با هم گفتم

باسم شجاع

چون زشب باشی شد بشکل بالاتش بچشم ریختم صد کوهر سیراب و پرانش بچشم

باسم بایزید

ای صبا گذرزمه گو مژده آن نازنین کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چه رانی دو دیدم از کوی خود ای دوست مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افکندن سر باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را که نافه مشکبار آهوان را

باسم زین الدین

دل زلبد زحال دین خرین است که خیمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد زرد ایام برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند گاز خنده آن لعل بسیار رنج دیده ام دُرّ نمو نثار

باسم شجاع

شب آن تنعم دل از صد غصه پرداخت که رو نمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

جو بینی صورت عیشی اهتاپ ازان نام خوشت گردد مهیا

باسم حسن

چو بسم صورت آن لبهای خندان نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یکی را گر ... اندر ... شود ... تو نام آن ... رای ...

باسم صدر

اگر خورشید ... حشمت زبون است
رخ آن مه ببین تا رخ که چون است

باسم یوسف

نیمه آن لب ... دهان را ... داشت پنهان

باسم عثمان

بی نام ... آن خورشید انوا
نمود از ... انگشت ... نثار

باسم علا

... حشمت ... ای دوست
خلاصی زین بلا توام ای دوست

باسم احمد

کنار ... لب حوض ...
... اگر بود در میان ... رخ محبوب ...

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد
گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یکسکندر ... ای ... از لطف ...
بر سر کوی تو ... زلف تو ... نسیم

باسم عالم

سوخت دل ... اوحید بار
بر عالم من ... آنکه ...

باسم قلی

بود کمان رخ ... ای جان ...
... جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه با دفنا دهند
تا جان ... دل آشفته ...

باسم اختیار

کردی آشفته خورشید اهمه شیدایان را
... سرو ... پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگر افتست
چو بلبل ناله ... افتست

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما نپذیری چه شود — انعام ز ما باز نگیری چه شود
بر خاک رهیم بهر جام دریاب — دانی که جزای دستگیری چه سود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد — دلم را همچو بیمار اول مبتلا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون ز سفر بیرون شد — سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و ترا و قاسم

زنام دوست جان یابد نه آرام — مگو با بر کوی یک یک حرف از ان نام

باسم امام

آن سکه بجان بود بر ما همه را — فرمایک اندر وار ان در همه را
ای محرم بزم بمیش سوختگان — می‌بین از دو گوشه نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم کنجد — نام بت من درو بگنجد

ایضا

خوش آن دم که ز لیلی در صحابت — کشم یک گوشه بر سواد نقابت

باسم شمس

نویسم بر لبی مه نام جانان — شود چون صفحه شمس قرافشان

باسم قاسم

دیدی ز رویت جان ز غم سودا فغان بر کشید — افروخت داغی چون دل آشفته ام افزود

باسم اسد

دو چشم دیده چون ابر بهاران — ز رفت سلیم طاقت شد اشکباران

باسم عصمت

تو سنش چون برگرفته کاسه سم از زمین — کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

باسم ناصر

بیان معمیات

داشت اگر روی تو قصد دل نهان
انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی‌زاده را وفا ای نیست
دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته اندر زبان ماست
دردی یا پارش دلها را دواست

باسم حسین

تا میان ابروان شد مقام
از دل ما مهر آن مه شد تمام

باسم زکی

ای ستاره چرخ از شما کیست
که تندره در جهان خونابه بگریست

باسم بابک

اگر خواهی ز دردم گوی ای گل
دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی
که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نیاید از فلک کاری ز همت
مرا خود بس ادباری ز غربت

باسم جابر

مگر زدی گوش یک حرف ای ستمگار
زجان خسته و دلهای بیمار

باسم موسی

بود مجنون اسیر مهر تا من
گذشته از سر دل و سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان به بهشت
متاع قلب دارم جان به بهشت

باسم صدر

سعیدی از درش بودم من زار
رخ ماهش نمود از کنج دیوار

باسم برهان

شبم روزی بگوئی آن گل افروز
دلم از پا درآمد در بهاران روز

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

ز سنگ جفا چند مستی بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

یک نیمه گزیدم از کنار لب او دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

ز ایام ای دل محزون تو آخر شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کنامی چو لب شوید او یافت دل یکبار پای تخفیف از آن صد گونه

باسم روح

ز ذره خویش را بیقدرتر دید چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

غم روی کند تصویر جانم ولی آخر نیاید بر زبانم

باسم جان

چو ساقی آتش دل بر فروزد بهر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا بر افروزی همه اهل محروح ای از حسن از دل سوزی

باسم حسن

اگر در آید از در آن آفتاب گوشه های محتشم نبود خراب

باسم جان

بیان معمیات

نمی بینم ... بجوا و در جهان نمی بینم

باسم خیام

چیز فنا باده در ره آن شیخ باده ... خیر کو شد ... که کند صاف باده را

باسم عال

حسنش عالمی است و شیدا کرده است ... در میان چشم و قل سر قد شن ... کرده است

باسم واسع

... شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقاب ... شب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق بکعبت راه گر نشند از جا ... ره و راه ور ... دل بود گشتند زیر و بالا

باسم جامی

ای جوانی که درین عمر نداری ثانی
یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید در وی
راهیست که ترک خویش باید در وی

بر دل شده بی سر و پا را که تو من
در هر تک و دو نیست بجو آید در وی

باسم هرمز

خود را سر عدویت یا رب چو بسته بیند
مغز افتد از میانش خود شکسته بیند

باسم شیخ احمد

کوی میکده گفتند بحرف از لبت گویا
... کی و خم سر بسر ون شد ... و فتا ...

باسم علی

چشم یکتا زلف مشکین جان من
... مشکین دل بر بیان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت
تا بلبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمائل عاقل اگر شد است مجنون مجنون شدست عاقل

آئینه صورت نمای حالات از منه وارد و از اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال ابن عباس گفت شصت و سه سال
روز مولود و نقل آن محمود گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد بتعمیه خواند از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد طاعت رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی حیف بی احمد است دین خالی
بازگو سال نقل آن شه دین بدل دردمند و جان حزین
احمد از انبیا سر آمد بود زان سبب ز انبیاء عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان که شده حیف از عجم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان بلکه شد از فراق او بی جان
سال نقلش بگو بناله و آه کز مدینه گذشت نبی الله
چون شفیع الوری ز دنیا شد شده تاریخ در ز دریا شد
نتوان گفت در ز دریا شد بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده یار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تعداد — چند ماه و دو سال با اکرام
تاریخ او چو گوهر بسفت — روز فوتش چهارشنبه گفت
بست و دوم جمادی الاخری بود — که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — در سن جو ذرفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

یکشنبه و غره محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود — رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند — دعوی سرور وای سید بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی — سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود بصاحب غم — که سر ماتم ست این ماتم
باز سال شهادتش که جلیست — بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا

فاطمه آنکه شد سیده نساء — برگزیدش به بضعه منی
سال فوتش به تعمیه برخوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن

حسن آن پادشاه کون و مکان — کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه — یافت حرف نخست بسم الله
نیک از روی اختلاف بگو — سر جان ست سال را دان او

ز نبی تا تمام بسم الله … آن دو حرف بیست سال رحلت شاه

بعد از آن سال نقل امام … حیف از فوق ماند بی اسلام

در بقیعه مزار او آمد … رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین … بگمان آمده امام حسین

کز حرف نخست بسم الله … سین الحمد را کنی همراه

سال مولود آن شهنشه دین … می براید از آن دو حرف ببین

سخن مختلف ز عام این است … سال مولود او سر دین ست

جمعه و عاشر محرم بود … که سوی خلد امام نقل نمود

سورهٔ فاتحه تمام بخوان … بعد از آن هر دو حرف مقطع آن

بشک و ریب بنگری دو گواه … بهر سال شهادت آن شاه

سال نقلش بگفت غمگینی … سر دین را ببرد بی دینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد … نسل او ماند در زمانه نژاد

آنکه او را است رتبهٔ اعلی … شد سال ولادتش والا

سال ترحیل آن شه بی عیب … زیب دین بود گفت هاتف غیب

سال نقلش خرد با تم و غم … زد رقم ماه رفت از عالم

۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است … هادی خاص و مرشد عام است

سال مولود آن سعید و رشید … عقل با صد نشاط گفت مجید

۵۷

سال انتقال آن شه دوران … هاتف غیب گفت باز جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بود جعفر صادق … لقب اوست ثابت و واثق

سال مولود آن شریف و نجیب … هاتف از اوج عرش گفت حبیب

۸۰

آنکه او بود خسرو دوران … سال نقلش سه خان برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظمش نام ست　　قدوهٔ روزگار امام ست

خلق را هادی خفی و جلی ست　　سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸

الملک العرش و حور خلد برین　　سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا　　هادی و مهدی رجال و نسا

گفت هاتف بهر ولی و نقیب　　سال مولود او امام نجیب ۱۴۸

سال ترحیل آن امام زمان　　خردم گفت صاحب ایمان ۲۰۳

سال نقلش باختلاف عوام　　گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان　　[illegible]

درجهان بود صابر و واثق　　[illegible] صادق ۱۹۵

سال سم دادن تقی زمان　　وین زمردم برون بشده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام　　هادی خلق و رهنمای انام

سال مولود آن زروی سند　　اکمل الکمل ست گفت خرد ۲۱۲

سال نقلش باتفاق جهان　　کو نقی بود زیب دین برخوان ۲۵۴

سال ترحیل آن امام زمان　　خردم گفت زیب عدن و جنان ۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم ست　　همچو آبای خویش معصوم ست

سال مولود او بلطف قدیر　　مظهر الحق رقم نمود کبیر

سال نقلش براستی برخوان　　که شده حیف [illegible]

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

آنکه او مهدی ست هادی خلق　　ذات والای اوست شادی خلق

سال مولود آن امام زمان　　دومی عیسی آمدست بجوان ۲۵۵

باز از روی اختلاف جهان　　مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۸

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضـ

در بیگمان حمزه سید الشهدا ست | که خدا و رسول هر دو گوا ست
سال نقلش ز کم ز افسر دون شد | اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضـ

در جهان بود آنکه خیر الناس | نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرد و غم بر خوان | ماند فایق خیالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضـ

عمده اولیا اویس قرن | قدوه دهر مقتدای زمن
سال نقلش با تفاق | هادی برون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضـ

حسن بصری آن مقتدا آگاه | مقتدای همه و سالک راه
حسن بصری است با حق دوست | اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضـ

مقتدای زمانه شیخ حبیب | عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی | گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان | نام او بو حنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا | سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت | سال ترحیل او معلی گفت ۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

بشنو اکنون زحلت بو سف بود | نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه هشت و پنجم بود | که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا | رفت زین تیره خاکدان بالا
سال تحویل او بلا اشتباه | گفت هاتف امام دین آگاه ۱۸۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

۱۳۹

حدیقه بهم — تواریخ

مفتی شرع و دین کمد بود   تاریخ ملتش پاک دامن بود

سال نقلش که بد گوهر سفت   او اوج فلک ملک گفته

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

همه علم و فضل و صدق ما یقین   شافعی بود فخر مجتهدین

سال مولود او معلی دان   سال ترحیل او مقدس خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک بود   عارف و سالک مسالک بود

سال مولود مالک دریا ان   گفت هاتف زهی جواد جهان

بود چون رهنمای دین متین   که سال ترحیل اوست قدوهٔ دین

تاریخ رحلت حضرت امام احمد صاحب رح

آنکه او بود احمد حنبل   سال کو بینا علم و زیب عمل

سال ترحیل آن خدا آگاه   شد رقم صاحب جنان اله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است   مرشد خاص و رهبر عام است

مرقد عالیش ببصره بدان   سال ترحیل او همای جنان

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو   دل کریم سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکه ذوالنون مصریش نام است   قدوهٔ اولیای ایام است

سال استغفار آن ولی زمان   خردم گفت بار [illegible] جهان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح [illegible]

آن محمد که ابن اسمعیل   بود بی شک [illegible] رب جلیل

چون صحیح بخاری است ازو   زان بخارا است معتبر همه [illegible]

در احادیث پیشوای همه   در ره شرع مقتدای همه

سال مولود آن خدا آگاه   گفت هاتف عزیز دین اله

سال نقلش ز اوج هفت طبق — هاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی — زبدۂ اصفیا سری سقطی
سال ترحیل آن مہ عرفان — شده مقسوم زینت عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عبداللہ ابومسلم صاحب صحیح مسلم رح
۲۰۴ ۲۶۱

پیشوائی زمانہ مسلم بود — بکمالات دین مسلم بود
سال مولود آن یگانۂ دہر — خردم گفت ہادی آفاق
۲۰۴
سال تاریخ نقل او بیشک — صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم رح
۱۶۱

پسر ادہم کریم الدین — صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود — بر سرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان — ترک سلطنت شد از دل و جان
اختیار طریق شاہ گرفت — قوت خود را بفقر و فاقہ گرفت
بہر سال رحلت آن — عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

حق حق بایزید بسطامی — روح اللہ روحہ السامی
سال مولود آن شہنشہ دین — سر صوفی بدان مصدق و یقین
سال ترحیل آن کمل حق — شد رقم بایزید واصل حق
۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

نیست ہاتف چو او عالم نور — ہست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ وصلش بیشک — قبلۂ اہل عدن گفت ملک
۳۰۹

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ

معدن علم و قلزم عرفان — سید الطائفہ جنید است آن
سال رحلت آن عارف — بشنو از من اگر نہ دانی تو
سال ترحیل او ز ہفت طبق — گفت ہاتف جنید واصل حق
۳۰۲

حدیقه ۴ ...

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

تاریخ شبلی که بحر عرفان بود — روز نقلش بصبد قربان بود
مالکی مذهب ستان مقبول — بیشک و ریب از فنا بود وصول
اسم شبلی ... — هست تاریخ آن سلاله دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

انکه ذات ش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب — مظهر ارحمه العلی دریاب
۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

انکه محمود غزنوی بوده — و ... بوده
سال شنقار آن خدیو زمان — هاتف ... شهباز جهان
۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابو الحسن خرقانی رح

بو الحسن بود آنکه خرقانی — شنیدم سال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان — بو الحسن زیب جای عدن بوجنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا رح

آن حکیمی که بو علی سیناست — در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا — گفت قایل ز بو علی سینا
سال نقلش خسرو عیان بنغفت — رحمه الواحد العزیز بگفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری رح

انکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه — خواجه فیض بخش عبد ...
سال مولود و سال رحلت او — جان ... و اهل ...
سال نقلش باختلاف عیاد — هاتف گفت ...
۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبه عالی
سال شنقارش از جهان دور و — جاودان شاهباز ...
۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود

در جهان بود افصح الشعرا — که زبان بود احسن الفصحا

از تصانیف او حدیقه بدان — مجمل و مایهٔ ذخیره بدان

سال نقلش برتبه و حکمت — گفت هاتف زهی مکمل جنت

۵۱۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف

نام نامی او است جار الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال نقلش ملک ... ق — زد رقم رحمة العلی الحق

تاریخ ولادت ... سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — پیکران محبوب سبحانی بود

شاه شاهان شیخ عبد القادر است — دلنشین و دلربا و دلبر است

سید عالی نسب در اولیاست — نور چشم مصطفی و مرتضی است

سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا

سال مولودش کزین نگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر است

۴۷۱

عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم

سال مولود آن معلی شان — هاتفم گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود

[illegible] شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل

[illegible] تصنیفش — برتر از حصر عقل تالیفش

سال نقلش بز نعمت و حکمت — شد رقم گنجوی مکمل جنت

۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — خلف بو علی شد و اسنی

عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ اصفیای فصحا بود

شافعی مذهب است آن مقبول | اندرین نیست گفتگوی قبول
سال تاریخ نقل او رضوان | گفت طوطی جنت حق خوا[illegible]

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امام [illegible] رازی بود | روز جمعه زدهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال | بیگمان بود غره شوال
سال ترحیل نقل آن خوشخو | عمدهٔ اهل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین | آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال | بود با لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران | اصلح نیک ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید پیش او صغرے | الملقب به نجم دین کبرے
نهم ماه ز صوم و شنبه بود | که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود | [illegible] دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین | قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بیان به یقین | اکمل اولیا شهاب الدین
شد رقم سال نقل آن والا | زیب داد [illegible] جنت الاعلی
باز از روی اختلاف خبان | جمعه و غره محرم [illegible]
سال نقلش بگفت ارض و سما | سال [illegible]

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین | خواجه حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست | زینت روضه بهشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین | گو سراج جهان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین | مرشد کافه زمان و زمین
هفدهم بود از مه رمضان | که در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین | سال مولود محبوب بین
شد رقم سال نقل آن سامی | قدس الله سره السامی ۶۳۷

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین | قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود | آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین | شهر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او ... | روز قسم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رح

افتخار زمان و فخر زمین | شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن یگانه دان | کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شد تار او خلیل آمد | بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین | نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه | شد رقم آفتاب با بالیجاه
شده تاریخ نقل او پنجم | بیشک و ریب از جمادی دوم
سال نقلش ز تاریخ هفت طبق | هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتهار زمان | نور الله مرقده برخوان

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین | که عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم | از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود | یکصد و بیست سال عمر ربود ۱۲۰

بشب جمعه پنجم شوال — شد بفردوس آن ستوده خصال

چون ز خاصان حق تعالی بود — خاص تاریخ او ملک فرمود ۶۹۱

شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن — شد رقم عندلیب گلشن عدن ۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا — نور الله مرقده ابدا

ذات عالی او معنبر بود — عالمی را بعلم راه نمود

سال نقلش بخوان بدرو خدا ۶۹۶ — ناصرا زیاو سر شدست محمدا

لیکه تاریخ آن اخص ودود — مظهر الحق اخص رقم فرمود ۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهة الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین — نخله کونین و مفخر ثقلین

نزهه با آن صفت ز تالیفش — زاد و کنز الرموز تصنیفش

عقل تاریخ نقلش از دم قدس — گفت عنقای قاف عالم قدس

سال ترحیل آن خجسته صفات — هاتف غیب گفت قطب ذات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین — شیخ عالی نسب نظام الدین

سال ترحیل آن ستوده شیم — ز خرد زد بهشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا — بشب جمعه شد سوار عنا

عمر هفتاد و پنج سالش بود — کانزمان شد بدرگه [illegible]

هژدهم بود از مه شوال — که گذشته ازین جهان [illegible]

خسرو دهلوی بهشتی بود — سال نقلش [illegible] بهشتی بود

سال نقلش خسرو عیان و نهفت — باز شکر مقال طوطی گفت ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامی که یافعی بود — تابع راه شافعی بوده

سال ترحیل آن ستوده نهفت — خردم قطب از حرم مکه گذشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین | نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دہلی دان | بلکہ خورشید جہان عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان | سال نقلش منہ بہشت بدان ۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمہ دان | اسم سامی او سید ہمدان
شد قیام سال نقل آن والا | قطب عالم کے جنت ابی علی ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین | نقشبند جہان بہاء الدین
سال تاریخ نقل آن امجد | خردم خاص اہل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح الخطبا شمس الدین | طوطی سبزہ زار خلد برین
بلبل نغمہ ساز گلشن راز | بیگمان ست خواجۂ شیراز
لامع لسان الغیب ہم مقصد | نور زندہ دل ابد
عاشق وعارف معرفت ابد | حافظ و عالم محقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف | طوطی خلد بیگمان ہاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب مخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بے نظیر دینی مانند | مصطفی است بیگمان فرزند
دیدہ از حرص از ہوا بستہ دست | نقش در جہان جہان گرد ست
خدا او سید جلال آمد | ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت او ست | بخارا شرف ز نسبت او ست
او ست بی شبہ با کمال علوم | بجہان و جہانیان مخدوم
سال نقلش ازان عزیز جہان | گفت ہاتف ہمای خلد و جنان ۸۰۰
سال تاریخ آن خدا آگاہ | گفت رضوان گل بہشت اللہ ۷۹۰

سید الاولیا محمد غوث | سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش به تعمیه رضوان | غوث بی غوث زد رقم برضوان ۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد که مغربی بوده | صاحب علم موهبی بوده
قطب حق بود عمر او از حق | عدد قطب شد به نیک نسق
سال نقلش سروش غیب نوشت | جاودان جای احمد آمد بهشت ۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علی | مظهر ذات پاک لم یزلی
سال نقلش ازین سرای زشت | خرد گفت نور او بهشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او های خفی و جلی ست | متقی زمانه شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد | وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپو مجذوب رح

شاه عالم کپو مجذوب ست | ماه عالم کپو مجذوب ست
سال نقلش که احسن و خوب ست | گفت هاتف مجذوب ست

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم | مرشد رهنمای ... سلیم
سال ترحیل آن ولی کریم | گفت نور رحمة الله سلیم

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال | قطب و غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر | گل خورشید تاج ... نیر
سال ترحیل آن ستوده خصال | شد رقم بهشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین | عالم حق نما وجیه الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت | علوی صاحب حلم ...

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمها الله

تواریخ

عارف و سالک خدا آگاه / شیخ عالی جناب فتح الله

سال نقلش بگو بغیر تعب / صبح آدینه و ششم ز رجب

تاریخ وفات بهاءالدین آملی

شیخ علامهٔ زمان و زمین / قلزم علم حق بهاء الدین

سال ترحیل او بلا اکراه / ہاتفم گفت شیخ عالیجاه

۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نورالله ششتری

میر نورالله عالی انساب / زین زمانه بادل آگه شده

سال نقلش مظهر الحق زد رقم / عدن جای میر نورالله شده

۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرهندی فاروقی رح

آنکه او جوهر خردمندی ست / احمد کابلی و سرهندی ست

سال ترحیل آن خدا آگاه / شد رقم شیخ بود اہل الله

۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاهوری رح

عارف راه حق بصدق و یقین / شیخ میر آفتاب کشور دین

سال نقلش بگفت بادل فلک / زد رقم میر جنتی بی شک

۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبدالقادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکه او را [illegible] / بود همنام شاه جیلانی

سال نقلش [illegible] گوهر سفت / عقل شهباز عرش اقدس گفت

۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالحق دهلوی رح

فاضل هند شیخ عبدالحق / حامی شرع و دین بهیک نسق

سال نقلش خرد چنان و نهفت / بخلائق بهشت مرقد گفت

۱۰۵۲

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر که واقف حق بود / کاشف راز و واقف حق بود

سال نقلش خرد باہل زمان / گفت افسوس رفت قطب جہان

۱۰۵۷

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکه او مرشد خواص و عوام / هست او را وسیلهٔ محمد نام

تواریخ

سال تاریخ نقل حضرت ... مظهر الحق

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الٰه آبادی رح

شیخ عرفان پناه و جا لیجا ... مظهر فیض حق محب

سال تاریخ او به نیک نسق ... گفت قطب [illegible] مظهر حق ۱۰۵۰

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که ستون دین بود ... تاریخ خاتم النبیین

سال نقلش سر [illegible] ... میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود ... صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد ... گفت کشفی بخلد [illegible]

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او بالعزل صفا بود ... مظهر

گفت سال وصال او ... درجهان میر ابو العلا بوده

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود ... عزت شان [illegible] دین بود

شد رقم سال نقل آن سید ...

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیرالدین ولد شیخ عبد الواحد

عارف بی نظیر شیخ حسین ... مرشد پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت ... بحسین [illegible] زیب جنت گفت

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام ... واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده بهشت ... گفت [illegible] بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی عطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما ... شد ز دنیا جانب دار البقا

در مه ذیحجه سال نقل او ... گفت هاتف مرشد دین مجتبی

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا ... چون ازین دار الفنا شد جانب عقبی روان

ساعت و روز و مه و سال ممات او عقل گفت ... صبح شنبه پنجم شوال باقی داد جان ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل ... بر ره اهل چشت بود دلیل

گفت تاریخ نقل او هاتف ... ماه فردوس و جنت اسمعیل ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد شیخ عبد الواصلین

شیخ ما عارف است باصفا ... از مریدان شاه جیلانی

گنج گنج ... عشقش میخوان ... گل باغ ... عشقش ...

عقل تاریخ نقل آن مسعود ... زد رقم اهل ... بود

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی

عالم و عامل ز لطف خدا آگاه ... بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال نقلش بگو بهفت اقلیم ... مسکن مولوی بخلد النعیم ۱۰۶۷

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ... نور شد قبر او و ثراه

بعقل تاریخ آن شه آگاه ... گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود ... در زمره عارفان سرامد بود

گفته ام سال نقل آن معقول ... بود مقبول سرمد مقتول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ سید ... عالی مرتبت ... چون ازین عالم بجنت زد قدم

سال نقل آن ولی ... صوم ... شیخ اهل عدن رضوان زد رقم ۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که منفعت دین بود ... عارف حق نما و حق بین بود

سال ... روح ... فلک ... جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷۴

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

خجندی که نام اوست کمال / بکمال سخن نداشت مثال

سال فوتش آن فصیح عجم / [illegible] رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب صاحبقران بوده / میر تیمور نام آن گورکه

سال تحصیل آن شه مغفور / شد رقم واسطی جهان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم [illegible] تمکین / فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چهار باغ تفتازان / نور شمع و چراغ تفتازان

مختصر نقطه ز تصنیفش / هم مطول سه خطه ز تالیفش

سال ترحیل افضل سعد الدین / بیگمان از کمال صدق و یقین

بر همه خلق روشن است و عیان / مظهرا صاحب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف / جسم او [illegible]

شرح و تحقیق علم منطق زوست / بیگمان شارح [illegible] اوست

سال نقلش بگو بهشت بیکران / یا تو قطب بهشت اورا دان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکه او شیخ مغربی بوده / موحدات [illegible] بوده

سال نقلش بگو بلا [illegible] کرده / [illegible]

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسودراز رح

آنکه سید محمدش نام است / بیگمان پیر اهل ایام است

عالمی را کشید از پی آن / بر سنهای گیسوان دراز

سال نقلش که بجو [illegible] سعیت / عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاه نعمت الله ولی رح

آنکه روشن ترا [illegible] / شاه [illegible]

قدوۂ دودمان آلِ عبا ہست
زبدۂ خاندان صدق و صفا
آنکہ مفتاح باب فردوس ست
نقل او آفتاب فرد و سپر

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاہ مدار رح

آنکہ قطب مدار دنیا بود
حکم فرمای ملک معنی بود
شاہنشاہ ذوق علیین
نامدار جہان بدیع الدین
عمر آن شاہ مطلع الانوار
یکصد و بست و چار سال شمار ۱۲۴
شدہ سال طلوع آن بہ یقین
شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نہفت
عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار رح

مظہر فیض و فضل و لطف الٰہ
خواجۂ حق نما عبید اللہ
عزت دودمان ابرار ست
شرف خاندان احرار ست
از زبان سروش حق بشنو
سال مولود آن خدا بین شنو
سال نقلش بگو باشباہ
خواجۂ عابدان عبید اللہ ۸۰۶

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح ۸۹۸

افصح بی نظیر ... بود
بکمالات علم نامے بود
ہمہ تصنیف آن ... بن
عدد جام شد رقم برخوان
ہاتف گفت سال رحلت او
جامی جامے بہشت عدن بگو ۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی
آنکہ گنج معرفت در مخزن دلہا نہاد
دید مشتے ہر کہ بر منبر عرش از شرف
گفتمش تاریخ فوتت چیستای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد آئین برمنبر عرشم مقام
از پی تاریخ نیکو منبر با عرش باد ۹۱۰

تاریخ رحلت شاہ علاء الدین مجذوب اکبر آبادی رح

عالم ... واقعہ بعلم و یقین
شاہ عالی نسب علاء الدین
نقطۂ مجذوب ... علاء ... الیقین ... میم
ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

تاریخ وفات شاه حیدر رح

سید بی مظهر حق بود و — راز دان وجه و خلق بود

نقل او در ننوان — جای حیدر بگو بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه

خرد تاریخ نقل شهنشاه چون گهر سفت — جمال خلد با شاه جهان

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال

عقل تاریخ نقل او ... — گفت داده جمال ربی ...

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق — او چه رخ مقید و مطلق

عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوة المشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر است — بگمان میرزا ابو نصر است

گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر ...

تاریخ وفات شیخ معصوم بغدادی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم کرد چون بسوی جنان ... بود

سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود — از تورع بشرع جاهد بود

سال نقلش همین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نوا رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله

گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او بسنه او شش ۱ ۱ ۱ ۸ — گفت زیب جنان نصیف

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان — شد ز دنیا به نجبلم
گفت تاریخ نقل او رضوان — چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۷۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود — محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش ز مرد عیان و نهفت — صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف بحسن بیگ بهوتی

عارف حق بین و محق آشنا — بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما — گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۷۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رحمة الله

شیخ پیر محمد از دنیا — شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم از دنیا شد — جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش ز انکار نهفت — شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه — که وجودش بخلد عمده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان — گفت سید رفیع زبده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسنه ز دنیا و وا تولیا که از چشم جهان — در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در شب شنبه هفتم شوال سال نقل او — شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل — که موصوف بوده به نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر — بجنت بود مسکن سید عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق — بود بیشک بعلم و دانش جفت

تاریخ نقل آن مرحوم — جای عبدالرشید جنت گفت

۱۰۸۳

تاریخ وفات مریم زمانی

سال شد گذشت آن مریم عهد — سوی خلد شد با عزت و جاه

قسم زد سال نقلش مظهر حق — زدنیا صاحب عصمت شده آه

۱۰۸۴

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بود — هستش مگر بعهد ما راضی بوده

تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز تا راضی بوده

۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر کاخ جنت حق

خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق

۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد — آنکه بود است بسی نیک سرشت

سال نقلش به صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت

۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — از نسل محمد و علی هست بجاه

تاریخ شهادتش قسم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله

۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بندهٔ خاص ایزد متعال

عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال

۱۰۸۹

تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود و الانژاد پاک سرشت

عقل تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب ده بعهد بهشت

۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ زبده — روان شد بقصر جنان میر مومن

چو پرسند سال وصالش محبان — بگو ساکن آشیان میر مومن

۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده ز جهان باه رمضان — هم از رمضان تو سال نقلش ـ

تاریخ وفات سید مصطفی رح ۹۱

شد از لطف حق الصمدانی بخلد — بیفزود زو رتبه و قدر خلد

نوا در کلک سال نقلش ملک — بگفتا زهی مصطفی بدر خلد
۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبد الله والا جاه عرفان دستگاه — بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه — بود عبد الله بیشک متقی از اولیا
۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد — یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد مظهر گفت — جای جعفر مدام باد اخلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید پشکلی

چون گذشت از دهر فانی بایزید — یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش منادی الحق زد رقم — شد ز آفاق آه ثانی بایزید
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه اوج کمال — برفعت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سعادتش بدیر — محمد زمان نیر اوج خلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله — عطر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور — گفت شد خلد جلسه عبد الله
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود — در محرم شده ز دنیا آه

سال ترحیلش از زبان سروش — جای طالب بهشت بیشک گو
۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان رفت — تاریخ فوت او دست وقار ز زمان برفت
۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

روز عید و دوشنبه که آقا باقر از دنیا بدر آمد
ملک سال شنید این بر فلک گفت باوج خلد آقا باقر آمد
۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ محمد جان بهشتی واصل حق
۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که بر الست سال رحلت او وصال نیر اوج بهشت گفت ملک
۱۱۰۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

معدن فیض و کرم شایسته خان گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم گفت هاتف اهل خیر و داد مرد
۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل مظهر حق محمد فاکم منسل
عمدهٔ دودمان مصطفوی زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید از خرد سال نقل او پرسید
از سر اهتمام گفت بدل بجنان جای شد فاضل
۱۱۰۵

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر بادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه مفهوم می شود

۹۶۳ ۹۷۷

حمد الله از بی جاه و جلال شهریار گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه و جود آمد فرود کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمود ندبره در چمن لاله زینگونه نگشود از میان لاله زار
شاد غم دلها که باز آسمان عدل داد باز دنیا زنده شد که مهر ایام بهار

قصیدهٔ تاریخ

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا — شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار

عادل کامل محمد اکبر صاحبقران — پادشاه نامدار و کامجوی کامگار

کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر — اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار

سایهٔ لطف اله آن لائق تاج و نگین — پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار

مجلس او را سماء چارمین وان عود سوز — موکب وی اسماک رامح آمد نیزه دار

نیر از برج و داد و گوهر دریای جود — از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار

مه بگوید که نمی زیبد که آن مه پاره را — کز پی زیب و جمال دهر سازم آنکار

دایهٔ ابر بهار از مهر با نهای فصل — سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار

صبح عدل و دادی مه شام اوج نام — برق گاه عزم و جزمی کوه گاه بردبار

اهل از انعام عالی معدن از لطف کرم — با بهاء و با دل دین پرور و پرهیزگار

حامی دین نبی ای ماحی آثار بد — ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار

پادشاها سلک لولوی نفیس آوردهام — هدیه با آن احکم ارکان بجوی وگوشدار

کس نیارد هدیه ای زین به اگر دارد کسی — هرکه دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار

بین همه ابیات هر وی پاک چون آب عنب — هر یکی جوئی زدی مقصود دریایی دوبار

مصرع اول زدی سال جلوس پادشاه — از دوم مولود نور دیدهٔ عالم برار

تا بود باقی حساب روزهای ماه سال — وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار

شاه ما پاینده باد و باقی آن شهزاده هم — بی حسیب روزها و سالهای بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص بگرامی به سعید مغفور سند کور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲ و از منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و با نضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ است و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم نمائی در هر صورت سنه مذکوره جداگانه بر می آید

منبع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان — اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ هر انس و جان

قدوهٔ اقطاب دهر و منبع ارشاد حق — داور امجاد ملت نامور قابلان

صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا — سرور اهل حقائق پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت و رونق اهل جهان

داور صدق و ثواب امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان

اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا — عالم نقد صواب و سجده‌گاه راستان

شاه اسلام جلال و صاحب رشد و کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان

محسن کون و مکان مستوجب وقر و عطا — اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان

داور امجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و استنان

قطب اهل احترام و اجود عمال و قطار — اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان

مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان

عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان

حامی آفاق رحمت موجب مهر و دری — سرور اجلال جاه و قدوهٔ هندوستان

صادق و کامل ولای قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان

جان بداور و دوا اهل مکنت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان

گفت بالا سال امیر امجد و مولای حق — یافت سبحان را امام و [illegible] اهل جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زاده روم

ملا محتشم

دولت چو سر ز پردهٔ فتح و ظفر کشید — از رخ کشور و شاه امن و امان نقاب

بر مسند سروری شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب

طهماسب خان شاه جهان شاه به نشان — پرکار وار نقطهٔ کل بعد بو گیا ب

از یک طرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب

از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب

تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲

تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — ناگه عجب رسید بپابوس آفتاب

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع شاه بر می آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند

از جشن و نشاط او کامکاری دائم — در وی جای پادشه دولتمند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

شاه عباس آنکه آب زند سنگی — باغ عیش را گل شادی رسید

[illegible]

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از نهر تاریخش رسید
۱۰۰۶

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مرا افاده با اهل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دل خون کرد — در خون همه روی زمین گلگون کرد

در هژدهٔ شعبان سوی ملبین تاخت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد
۸۰۷

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید

الحق چگونه کشته انگشتی گرفته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نهصد و سی و هفت بوده
۹۳۷

در وفات همایون پادشاه

زبام قصر خود افتاد ناگاه — وزان عمر عزیزش رفت بر باد

پی تاریخ او کاهی رقم زد — همایون پادشاه از بام افتاد
۹۶۳

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه میگفتند بهر ماتمش — من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بر روحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا

تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — والله شهید گشت یوسف المرتضی
۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد

شد در هفتاد مصرع تاریخش — بیهوده ره بقا بکام هفتاد
۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که از تالیف خود گفته

چو با خامه گفتم ای که زبس ساختی قدم	وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته	تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

مولانای حشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور که یک مصرع گفته چهار تاریخ از وی طلوع میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش	ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو در سر دولت و اقبال میرسد نظام	ازین کتاب که در بحیا لیست مثل
مزد که از پی تاریخ و نظم وی گویم	دهی نظام در درج درس درج دوال
کریکشای خیالم ز مصرعی که گذشت	چهار عقده تاریخ نیکند منحل
یکی ز جمله حرفی که داخل نقط ست	دوم از انچه در و نیست نقطه داخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم	چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

۹۶۶

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار	صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم	تا زه نشد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر	غلغله افگند که الصلح خیر

۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش	فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر	دروازه خانقاه تاریخ درش

۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صنعتی معنوی

قدوه نظم غزالی که سخن	همه از طبع خداداد نوشت
نامه زندگی او ناگاه	آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بد و طور	سنه نهصد و هشتاد نوشت

۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت افغان

من سرو ز قد تو مثالے گفتم | برگ چمن سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی | پیچیده بشاخ گل نہالے گفتم
۱۰۸۴

از سرخوش در الفاظ ہم عدد

بحسب موافقت چو کردیم نظر | آمد بعدد نیز موافق یکسر
نحی و عجم و یاس و ہوس سہو و حساب | عامی و امی عشق و دست عمر و ما در
سرخوش عجب این و گره از روی حساب | افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و مے | قرب شب و سبز ہندی و راحت خواب
سرخوش عجب این که زاتفاق بعید | افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت | بعقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز نوای این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرہا ہر یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | کشته اند این ہر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی | طور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله | گشت تاریخ فوت اکبر شاه
۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر | که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش | ازان از قلتش نور جهان رفت
بنیں اتم سرا چون رخت بربست | جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی | خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت
۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد | بود اسم اعظم در شماره
قلاع گردشد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پاره پاره

ازانگلستان شه برعقد اهتمام / برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری / همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

اعتقاد حکیم از بس ثابت / تاریخ بطرز نو ما قسم کن
از جای حکیم هشت برگیر / سه مرتبه نصف نطف کن

تاریخ تولد شاهجهان بادشاه که از مصرع تاریخی آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان / برای شاهجهان بادشاه کل جهان
ز لطف یزدان و عدلی چو هفت اقلیم / بود با [illegible] آگاه ازین سلیمان شان
ز بود شاهجهان بادشاه [illegible] آراسته / بدید آ [illegible] هوا [illegible] عمان
ز جام قوت او باد تا [illegible] ابد / بنام [illegible] الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود / که صد قران ندید این جمال از اقران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود / شهنشهی که بود زندگی عالمیان
نهاد [illegible] آن که هر دم از [illegible] / بوجد و زمان صد هزار [illegible] شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود / واقف احسان عالم مسند لطف اله
سال [illegible] اگر [illegible] / جای فردوس ابد [illegible] بابر بادشاه

قصیده تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه بادشاه بجواد که از مصرع برآید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه / بار کاب تو بود صبح سعادت همراه
بحر با لطف و نوال تو بود چون قطره / کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون [illegible] عالم چرا نبود مجید / نام نامی [illegible] شد امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صفادل نادیده پیر آسمان / صبح صادق را ز معنی [illegible] آرم گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی / [illegible] از جود سخا و لطف [illegible] نگاه
مور را از پایه تمکین جسم [illegible] / حاصل از انعام والای تو [illegible] دستگاه
دشمنان را [illegible] دل و [illegible] / روز و شب جامی بود حب علی شیرالاه
عینک نایاب [illegible] / با سر حکمت پژوهی می‌نهند [illegible] نگاه

بلکه در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه | متقی و صالح و پرهیزگار دین پناه
ای که جمله شاعران در مدحت [illegible] | ساز ز الطاف و کرم بر تنهایی من نگاه
برج [illegible] | تا ز جود تو اطاق آسمان سایم کلاه
موج والا آمد از بعداد و جد بیرون ضمیر | شو کمر [illegible] و دعای شه ز عز و لطف و جاه
تا ز ماه پس شاه انجم فلک اجاه و اوج | [illegible] از عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس [illegible] | ثانی گردون مدام اورنگ باد یا اله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید شعار صفت تابستان و لوازم آن

بسکه جهان سوزی و گرمی نمود | چوب چنان جمره که برخاست دود
تافت از گرمی خود آفتاب | تا تبش او کرده جهان را کباب
خلق کشان [illegible] سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش | در پی سایه خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک | سایه نماند از تن مردم بخاک
خون بدن مرد ز بیرون آمده | خوی شده از پوست برون آمده
بادزنه [illegible] بدست همه | [illegible] دم او باد بدست همه
آب [illegible] گرمی شد چنان جمع | که آتش جو شد از فواره چون شمع
بیا در آب حوض پاک طینت | ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آسانی | ندارد قدر [illegible] جدول کتانی
بود از بسکه دل را آب مقطوع | کند آهنگ ساز از نسبت رود
خانه [illegible] معشوقان سرکش | ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما چه تاب و توان برد | [illegible] اکنون سی توان مرد
[illegible] نسیم دمساز ست | دم او [illegible] بخشش اعجاز ست
خط اعجاز بر جبین [illegible] | باد عیسی در آستین دارد
شیوه [illegible] جز هوا پرستی نیست | کار او غیر باد دستی نیست
شد چنان [illegible] که در آب روان | سینه [illegible] نهادست چو ماهی سرطان
نعمت در سایه اشجار نهان پرتو مهر | آفتاب [illegible] گرما شده در سایه نهان

گردباد از [illegible] میصد از جاکه برا
در شفق نیست مبلغی ز بس تابش خور
چاک زد پیرهن از گرمی [illegible] غبار
شب که ریزا [illegible] شد و از چرخ [illegible]
گشت [illegible] خورشید نورافشان [illegible] شعله بار
خرق عادت این که دارد در چنین هنگامه
این [illegible] آشوب [illegible] مردم اگر دیده سپید
ریش هر کس [illegible] شد زین [illegible] جو و گندم ز لشکر
هر که دارد و غنی [illegible] داغش [illegible] شن است
چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم
بکند بر فرق شاهان هر که دار [illegible] گره
[illegible] تعجب دارم از سائل درین موسم که او
معنی ناخورده نخنی کس نمید است چیست
[illegible] همین کفگیر تنها دست میساید بهم
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر
کرد دشمن فی المثل گویی که آشت پخته ام
تا [illegible] وا بر دماغ کس خورد حرفی ز هم
نان بادام ست هر نانی که در بازار هاست
چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نار
اگر نسیم نگیرد و ختن و زد [illegible] ید
ز تاب آتش رخسار [illegible] ست
بعهد جلوه تا شیر [illegible] تموز
که آب آئینه با آن [illegible]

پای میسوزد [illegible] از بسکه [illegible] دران
[illegible] بحر فلک [illegible] یر [illegible] ن
تا شود در جگر سوخته آتش [illegible] ران
اثر [illegible] نیست [illegible] زبان
از نظر [illegible] شد درخت سایه دار
شیخ از ریش سفید [illegible] لحاف پنبه دار
[illegible] برنگ سیده چشم انتظار
[illegible] خلق از [illegible] دارد [illegible] اعتبار
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
دستها کرده دراز از سر [illegible] نباله دار
هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
قطره آبی درین خشکی چو [illegible] هوار
از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
تا شده برگشت شد بر خلق عالم [illegible]
[illegible] نمی آید برون از دیک [illegible]
چوب خوردن بدنما در پیش اهل روزگار
[illegible] حسد پیچند بر خود دوستان ماهیچه وار
[illegible] رویا نما شد اکنون [illegible] گفتاری شعار
چشم تر روی بسکه مردم [illegible] اشکبار
که قطره [illegible] بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله [illegible] از نسیم [illegible] ست بیم انحلال
[illegible] که مشک [illegible] دگر خون شود بناف غزال
که بر عذار بتان شکل [illegible]
نباتی شد اجسام منعقد سیال
[illegible] در آید ز غلطه تمثال

صفت تابستان

ز [illegible] نسیم صبح گهی سموم   سپیده دم نشناسد کسی هنوز وقت زوال

[illegible] خسرو انجم   سرطان را گرفته از این قلزم

[illegible] والا آمد از تف سموم گداخت   مغز در استخوان تف سموم گداخت

آسمان [illegible] شاخ [illegible] انجم دکانست   [illegible] از [illegible] خاست

مرغ کز آب دانه یابد بیش   بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن [illegible] کش   توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب [illegible] نمود شب [illegible]   که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان   قرص خورشید شد [illegible] فشان

نشان از ابر و باران همچنان رفت   که گوئی [illegible] از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد   [illegible] بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دار ست   رقم از هر قلم خط غبار ست

اگر [illegible] قطره آب آتشین بود   چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم   نمی چسبید چون لبهای مردم

خوشم چون اره گر از چوب بودی   پس از چندین کشاکش و نمودی

[illegible] فاخته گر رهن ابر [illegible]   برون می آمد از طوقش دگر [illegible]

چو شکل نان بقرص ماه پیداست   ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا   که جرم مهر شراریست ز آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند   هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز   عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز   چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی   بجز سموم نه بینند کسی زمین پیما

بسان [illegible] محرو قدر [illegible] زمین آید   اگر بفرض شود ابر پاره پیدا

[illegible] اگر شود مرقوم   [illegible] کلک اشاره لفظ هوا

[illegible] مذهب خفاش آفتاب پرست   شد [illegible] معبد مغان سقا

شرر شعله فواره دانه سینه آب   [illegible] آفت وجود [illegible]

امید خلعم شود پخته بلک سوز و هم

ز روزنی که در افتد شعاع خور گوئی

گریزگاه همین سو [illegible] خلق را که روند

آنچنان گرم شد ز تاب هوا آب [illegible]

همچو [illegible] دل عشاق شرربار شود

بیداز [illegible] ستمدیده کند خاک بسر

دوزخ آید بطلبگاری آتش هر دم

چون [illegible] سر آتش بر مین قطرهٔ آب

تفاوت نیست اگر [illegible] خشک ایام

ز خشکی سر [illegible] آمد بر لب [illegible] جو

حباب جویبار از دور افلاک

[illegible] بگریست بر احوال مردم

اگر حرفی ز خوبان در میان ست

نمک از بس درین قحطی گران شد

ز قحطی سودهٔ آهن بدندان

ز بس آسمان شعله افروز شد

[illegible] اگر دانه [illegible] شکند

ز [illegible] درگشت [illegible] بجود

اگر از هوا شبنمی سر چکید

ز تخمی اگر ریشه [illegible] نمود

ز رشک غبار آنقدر خیره شد

در آئینهٔ ابر هر قطره آب

هجوم آنقدر داشت [illegible] سموم

ز خشکی شد از جیب [illegible] نار

اگر جوی آبی نمودند [illegible]

[illegible]

رسد ز [illegible] آتشی آبشار

[illegible] دهان شعله [illegible]

بطلق کاخ شعله [illegible]

[illegible] ز جرا

که چراز آبله [illegible]

ابر [illegible] آب برد از عمان

که در آن سوز پناهی شودش سایهٔ آن

[illegible] او رود این تمر بستان

اگر رسد [illegible] در آید [illegible]

میان استخوان و مغز بادام

بپیچ و تاب همچون شاخ آهو

شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک

نماند یک قره در چشم گندم

حدیث روی گندم گون نان ست

نمکدان مردمان را [illegible] شد

ده خاصیت حلوای سوهان

تنور زمین آرزو سوز شد

[illegible] جست همچون سپند

بجای رگ و ریشه می خاست دود

ز [illegible] بهار شرر می دمید

بغیر از پریشانی دل نبود

که آفاق یک صفحهٔ تیره شد

سیه گشت [illegible]

که فولاد ممزوج میشد [illegible]

نمایان چو آئینه موج غبار

ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

صفت برشکال

ز [illegible] نسیم سحر گلها نقاب ... چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب

[illegible] گرد در حوضها ... کرد مستی از تشنگی بیرون زبان خویش آب

بلبل [illegible] آمد از [illegible] و خاکستر ست ... گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب

[illegible] شانجم [illegible] بساط بیستون ... [illegible] بگردید آب

گداخت بسکه برای [illegible] خیال ... شد ز سنگ بر آید بصورت [illegible] ل

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد ... چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال

از بسکه هوا شعله فشان گردیده ... سطح خاک ست تا به [illegible] نفتیده

بر روی زمین نیزه [illegible] ما ... آمد به نظر چو موج [illegible] آتش دیده

از شدت گرما شده دریا چو دخان ... وز آتش [illegible] شده کوره کان

لعل از گهر و دُر از صدف گشته روان ... مانند خون از رگ و شیر از پستان

در گرمی هندوستان [illegible] میگردد ... چون [illegible] زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت ... هر چیز که میخوری عرق [illegible] گردد

ز گرمی کوه را ظاهر شده [illegible] ق ... گرفته سنگ را [illegible] ق

فلک [illegible] شمع کانور [illegible] فروزان ... ز تابش خلق چون فواره سوزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم ... که از افسانه اش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک ... چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای [illegible] اشعار طراوت بار صفت برشکال

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری ... میسر نیست اینجا خاکساری

برنگ معنی خاک ست نایاب ... که شد گرد یتیم در گهر آب

چو برگ گل در و دیوار از نم [illegible] ... ز سیرابی زمین یک جام لبریز

[illegible] آب ... ز هر نگاه دل تا چشم تر آب

[illegible] فیل [illegible] ... [illegible] شورش نیل

جگر زین نقطه الفت [illegible] ... که تا [illegible] بند و آب ست

حبابگی کز نقاب قطره [illegible] جوش شد ... [illegible] این عینک فرو بست

صفت [illegible]

زهی وضع حباب بی سر و پا | که حیرانی ز نقش [illegible]
چنان بر آب دارد سر و تمکین | که گوئی بغفلت [illegible] اشی آبشاره
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ | ببالد از زمین تا [illegible]
سپهر رنگ اگر دارد [illegible] | خزاین شکل [illegible]
نمیدانم چه سحر ست این چه افسونست | که هم تیغ ست و هم [illegible]
ابر آب [illegible] برو سے دریا آورد | تا بدیبای [illegible] مینا آورد
اینحرف [illegible] خود مے گویم | گر ایان خبر از عالم بالا آورد
زبسکه برق شب [illegible] دامنست | [illegible] سحاب روز [illegible]

[illegible] اشعار صفت [illegible]

خاک را دامان بزر میکند فصل خزان | باد را کیمیاگر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را | [illegible] طاوس در بر میکند فصل خزان
[illegible] رنگین بساط خاک را در یک نفس | آسمانی بہ زاختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب | برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر | کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست | که برگ عیش بسر رشته فنا اینجا [illegible]
چمن را از ورقهاسے مطلا [illegible] شده برگ زمستانے مهیا
[illegible] هر برگ چناری چو کف زنگرزی [illegible] خزان دست همه نگرزان

[illegible] اشعار مسرت بار صفت [illegible]

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر | چون بر [illegible] نقره بر تختهاے مینا
زین پیش کرد آتش دعوای سرفرازی | در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
گل [illegible] درستین چو غنچه | غنچه فلنده چون [illegible]
کرنار صرخ خواهی بنگر بیاب [illegible] | [illegible] سیب لعل خواهی [illegible]
بزیر برف نگر لاله را [illegible] | [illegible] میان پنبه بر آب

ز آسمان ابر نسیم سحر گهی لعاب [illegible] | هم در آمد سرخ و سیه چو چشم عقاب

ابر [illegible] منقلب | نقره خالص شده سیماب آب

گشت [illegible] نقره جای | هر دو بط زر پای نقره پای

[illegible] | چون گل نسرین بلب آبگیر

آتش از آنجا که بدل [illegible] | دود بر آمد ز نفسهای سرد

گرچه ز [illegible] دست [illegible] نشست | گشت به سرما همه را [illegible]

موسم سردی شده [illegible] | بط اسیر بیضهٔ فولاد گر [illegible] از حباب

حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ | کاش بیند چشم او خود [illegible] آفتاب

تا نه بیند [illegible] | هر زمان [illegible] چشم عقاب

پیش ازین [illegible] | چشم میگردد سپید از برف را بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی می‌کشند | جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

دود [illegible] شعله از بیم هوا | بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

اندزبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند | گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی | آسمان تیری تاریکی فگنده از شهاب

[illegible] زمستان بسته شد در آشیان | بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک | مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

میزند لبهای بام از پارهای یخ [illegible] | خندهٔ دندان نما بر جست و خیز مردمان

تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن [illegible] | کاسه بر کف هست [illegible] آشیان بلبلی

داده یاد از مردم حبشی که میگردد سفید | زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاجست اگر [illegible] خاک | پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد [illegible]

گشت هر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع | تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب روان

فصل سرما [illegible] افتد ز کار | همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار

[illegible] خورشیدی قبائی یک [illegible] | این زمان از برف در بر کرده بخت [illegible]

قطرهای خون که باشد [illegible] اطفال [illegible] | شیره [illegible] می‌بندد [illegible] چون انار

نغمهٔ رنگین [illegible] آید بگوش | [illegible] می‌بندد چو لعل گوشوار

موج یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند
سینه چاک ست اخگر منقل ز دست اندازی
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده است
جامی گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین
این زمان از تاب سرما همچو کرم شب چراغ
لرزه سر [illegible] بیتاب دارد شعله را از
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان ف
آتش کنند ز جوشش مجمر زره به بر
موی سپید زال فلک میکند [illegible]
افگنده مهر پرده زنبوری سحاب
بود دست طاقت اینهمه روی زمین سفید
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد
از سردی دی نبود امید نجات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
چرخ بدست [illegible] اگر ک این برات
نی نی کره نار فسرد از سرما
خورشید دگر نقاب بر داشت [illegible]
[illegible] یخ نهان شد امسال
[illegible] جهانیان بخار است
باز چون موسم زمستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست
بسکه افسرده در یخ افتادند
قدر آتش فزون تر از [illegible] شد
آب از یخ قبای [illegible] ساخت
یخ چو آئینه [illegible] کرد

صفت سرما

گشته مانند گل [illegible] آتشی آبشار
چون جگر گز سوده [illegible]
گر برابر چوب ز آتش [illegible] دست باز [illegible]
بر نخیزد دود ز آتش [illegible] بار
از بینی خبر نبود [illegible]
گر بنا شد کنده بر پای نگیرد قرار
فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
بیچاره غافل است ز زور سنان برف
از سادگی عوام کنندش گمان برف
از بیم نیش لشکر زنبوریان برف
کوه از گرفتاد ز بار گران برف
سر رشته شهور و سنین و میان برف
برکاند برف هر جان داشت برات
ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
بر خوان بر و دش نمک این برف است
خاکستر گلخن فلک این برف است
[illegible] معشوق هر کنار است
کشمیر که چشم روزگار است
تسبیح خلایق از شرار است
آتش از خرمن گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در تمنای دوزخ [illegible]
دود او شاخ و برگ [illegible]
موجش ز رسم قوس جوشن ساخت
نقش مرکب رسید صیقل کرد

صفت بهار

[illegible] ... زر دست — سکه بر نقرهای خام زر دست

[illegible] ... خوشتر — هر ولوله اش ز صوت بلبل خوشتر

[illegible] ... سرما خور — و دودش بود از دسته سنبل خوشتر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن — پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن

از باد خزان درخت عریان گردید * چون قامتی — وان شاخ که چو لاله بود ریحان گردید * اندر ...

از شعله شمع بود گرمی جمع * شبهای شتا — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید * ...

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف — گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست — اجرام کوهها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز ... تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

بابا فغانی — ملا ... — از ظفرنامه

سرسبز نمائی خامه گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبدالقادر بیدل

برنگ برگ تاک از کهکشان — زمردین شده خوشه زر عیان

محیط ... تماشای عیش شراب — تراشید ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست — می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش است — که تا بال طاووس ساغرکش است

ز آئینه پردازی نوبهار — تجلی ست در باغ دهر آشکار

بهار آنقدر نشاء دارد ببر — که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از باده رنگ مست — ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن — رگ برگ گل شد سخن بر زبان

... رنگ گل از ... — چو جام ست لبریزی نقش پا

... که چون فیض آن گل کند — زخمیازه شاخ کمان گل کند

... بصحرا درین فصل عشرت خیال — ... سر ز شاخ غزال

... بدریا ز جوشش نمو بید رنگ — ... از خار پشت نهنگ

تاثیر نشو و نمای بهار

خس و خار از بس طراوت ادا است
رطوبت چنان شد که تخم امید
شکفتن بجدی که آرد برات
نوا آنقدر رسد بعالم علم
زمین سبز ندیسکه از فیض دم
اگر سایه بر خاک غلطیده است
بپرواز اندیشه این بهار
اگر سایه افتد بگردش زمین
اگر از دلی ناله گیرد هوا
غبار نفسهاست در سینه سبز
بصور بهار آنقدر عطر داد
غباری بصحرا نگردد بلند
خیابان گلزار شد جوی آب
بلند است از سرو دست بهار
که لبریز صهباست مینای سرو
بهار است و عشرت بدام هواست
ز بس موج رنگ است بیتاب جوش
چنان عام شد نشائه فیض گل
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
محیط است در شبنمی موج زن
بساط چمن بیخودی کرد ساز
ده ناله عیشش را [illegible]
بوصف گل شبنم [illegible]
محال است از خنده [illegible]

شود تخم اشک از نگه ریشه دار
چو آئینه دیوار لب بسته است
دواند بدل ریشه چون شاخ بید
بخار عداوت گل التفات
که از ریشه نال بالد قلم
توان چید گلها ز نقش قدم
در آغوش او رنگ خوابیده است
نفس بال طوطی کند آشکار
کف خاک هر گردد زمرد نگین
شود سبز چون شیشه سر تا بپا
چو طوطی جوهر در آئینه سبز
که با ناقه همچشم شد گرد باد
که در گردن از سبزه دارد کمند
که هر موج شاخ گل است از حباب
صلا میزند از لب جویبار
توان رفت چون ابر و بالای سرو
[illegible] پرواز نشو و نماست
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
که پهلو زند خار با موج گل
که پیچد بهم بال پرواز رنگ
توان کرد در غنچه سیر چمن
که از سبزه دارد رگ [illegible]
کند چشم خود بر زر گل [illegible]
سخنها چو موج گهر شسته رود
ز نرگس چمن میخورد زعفران

۱۰

شقایق بجام سحر افسون کند / که شور سیه مستی افزون کند

عجب نیست از کیفیت صبحدم / نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ / می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب / ببازو گهر بسته است از حباب

بهر مصرع شاخ گل بید رنگ / برآورده معنی رنگ رنگ

خیابان که دور چشم بد باد دور / کتاب چمن راست این السطور

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار / سوارا کند ابر یاقوت بار

ز فیض هوای لطافت نقاب / ز شبنم علو دشکر صبح آب

هواخواه گل [illegible] گزند / ز شبنم [illegible] گذارد سپند

بود یاسمن بسکه خورسند خویش / صبوحی زند از شکرخند خویش

مبادا که غنچه وا می کند / گریبان صبرم قبا می کند
(ای چاک یکسینه)

کماندار شاخ چمن بسته صف / دلم در ره تیر حسرت هدف

شکرخنده غنچه یا سمن / نمک میزند بر دل ریش من

درین نوبهار طراوت اساس / که چون غنچه چشم است بال حواس

پر از حسرت چو رنگ گلم / پراگنده چون ناله بلبلم

محال است نور شبستان هوش / اگر شمع مینا نشیند خموش

سواد غبار خط رنگ [illegible] / بود بر دلش از عینک جام [illegible]

آن رسید طراوت کنون ز فیض بهار / که از شرر بدل سنگ بشکفد گلنار

فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن / دمید صبح خرامم به نرگس بیمار

بهارست نرگس قدح برگرفت / بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست ای خلوتی مژده باد / چه سان می نشینی حمادی جهاد

[illegible] بلبل برآورده جوش / نجنده است مینای غلغل خروش

سخن [illegible] دم از معجز عیسوی / جهان [illegible] را مبارک نوی

بیهدا ابر تا کشت غم را آب / زبان [illegible] روان کرد سیل شراب

ز [illegible] طاری نافته یا سمن / [illegible] کاروان کش ملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن
میان گل و لاله و دشت و در
بگلشن ز بس تازگیهای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد
وصف هوا تر شود گر قلم
کند کودک غنچه تا خواب ناز
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس
چندان طراوت ست هوا را که میچکد
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فکنده است
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی
تاراج ما و بغارت برده صبا
این نیست برگ گل که رود همره نسیم
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن
دهان غنچهٔ خندان گشاده تنگ شکر
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین
مدام دانه چه حاجت که هیچ سبزهٔ گل
بهار گشت زخود عارفانه بیرون آتشی
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم روح ست در آستین صبا
چه مستانه غلطیده بر پا سمن
خرامان خمیده بان صبا تا کمر
ز مرد تواضع بفتد زیر پای سرو
گرانمجیب او تکمه بگشود باد
بفوارگی خامه گردد علم
صبا مهد جنبان بدست نیاز
چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
آیینه را بچهره نشیند اگر غبار
چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
شد جهت همچو رگ لعل آبدار امروز
ستاره خیز چو رخسارهٔ شرمسار امروز
شدست سلسلهٔ گردن تغافل امروز
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

جنون و مست بغم

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید

شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست بی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

از فیض فوج بهار جهان خرم چیده ایست دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست

گردون ز ابر موج پری زاد می زند مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست

از لاله بوستان لب لعلست می چکان از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ

از بس کشیده است بر تنگ باغ را میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد جهان زد غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی

زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض بارانی

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن چو زلف از آینه در خاک ریشهٔ اشجار

ز بسکه آینه خاک تر نما گردیده چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار

زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن کشوده است بغل باغ از خیابانها

ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار ز لاله پنجهٔ مرجان شدست مژگانها

مشو غافل که ایام بهار است سراسر کوه و صحرا لاله زار است

شراب فیض در مینای ابر است پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوش چو رندی باده نوش است چمن در نکهتش چو کوی می فروش است

رخ گل را که عکس روی یار است هوا از [illegible] آب آئینه دار است

بنفشه در کنار جویباران چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار دهد یاد از نهال قامت یار

یسمین چون گل رخان سیمین بناگوش
منوبر چون جوانان دوش بر دوش
بیا بلبل که گل سلطان بدست است
گلستان از شکوفه شیرمست است
ز رخ برداشت گلشن چادر برف
عیان گردید از سیماب شنجرف
برآرد شبنم از خود چون دگر چشم
چو نرگس رو به سلطان نغز چشم
کند کز ناز طفل غنچه زیباست
که بو ناز بویش لاله بابا ست
بنفشه پای گل را بوسه داده
کنیزی پیش با بوسه نهاده
ز صد برگش کنم گر کنه ساسنی
زبان گردد بکام زعفرانی
چو از ریحان عنبر فام گویم
شمیم مشک پیچد در گلویم
بوصف جعفری روح پرور
برنگ گل دهانم گشت پرزر
چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار
چه باده در سر دو چه گل بگوشه دستار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را
چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس
عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
نگین بکندن محتاج میشود هر روز
ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
زمین در سبزه سبزه در ته گل
نهان گردیده هیچون شاخ در مل
رطوبتیست جهان را که از نم نسبت
ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زار است
جنون گل کرده ایام بهار است
گو نرگس بخوبی چشم باغ است
که گر چشم است او سینه چراغ است
چه سینه شعله شمع است بیدود
که آتش میزند در خرمن عود
بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ابد انگشت گلشن خوش بیاقیست کریم
خار خار غم ایام چه خواهد بودن
ابر تر دامن سرمست هوای ساقی
خوش بود باده خورشید لقای ساقی
از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
پیرهن گل تن گل و عارض گل و دلدار گل
باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند
دست گل پای گل همن گوهر گل غبغب گل
از بهار نرگس در هر طرف به گلشن
وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

ارزن

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل   شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است   خار اگر در پا رود میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود   گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو مزن کس رگ گل بسکه قیمت نشو و نما   همچو شمع آید برون از رشتهٔ دستار گل

ملین

از بس فرح مست هوا افتاده است   از خندهای قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر   بر قیمت حبشه از دل ابر سیه بهار

سلیم

برای آنکه زمستان صبح گیرد شیر   کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار   که دود شد به شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب   که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد   که بر فراخته طاؤس بوستان گردن
نوبهارست و چمن ذرپی سامان گلست   ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار   شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ   در نظر چون قلم آید ز نباگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار   بی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی   شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
نوعروسان چمن را جبهٔ شاطئهٔ هم گشته اند   خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج   لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

رحم

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد   ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کاسهٔ لعل بود   از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

رضی

باز ابر آمد و بر لاله دُرافشانی کرد   برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد
بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را   کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم   نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

تسلیم

نوید شبنم بگل ایاغ رساند   بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیح چمن آمده   لاله گلگون خود بداغ رساند

نعمت

ندا همست بر دامن کوهسار   بود گردی از کاروان بهار

صفت بهار

چمن بهر سنجیدن آب و رنگ
از جنبش نسیم سحرگاه لالها
کسی صرف نخرد در موسم گل ساختن
بهوش باش چمن کن که شاهدان مستند
شد بهار و دگر آئین گلستان بستند
صبح زخندهٔ طرب گشت گره‌گشای گل
ابر مست و نوبهار و تل خاک چون عروس
از فیض بهارست چمن پیکر طاوس
هوا یک خوشه مروارید شفاف
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار
زبسکه پرنم فیض رطوبست جهان
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیهها
بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد
دمید برگ و نهال طرب ببار آمد
دگر طراوت ست هوا را که میتوان
نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست
چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد
جهان جوان شد و عقد بهار مے‌بندد
تیره‌گون شد آسمان از ابر مینا‌گون زمین
دمید گرد لب جوی خط زنگاری
پرسید صبا دوش ز مرغان چمن
چشمی وا کرد نرگس و گفت که من
از سبزه [illegible] انگرای لاله‌عذار

بار زور نگس کرد وانه ژاله ستنگ
بر یکدگر روند چو مستان پایمال
در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردنست
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند
ابر ز گریه میبرد خنده خوش برای گل
ساقی بیار آتش آب این هوا ببین
بلبل عجبی گرفتست برار و بر طاوس
زمین یکقطعه لعل آبدار ست
قطره تا می‌تواند شد چرا گوهر شود
پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان
شررها را شگافی میکند از دل تپیدنها
خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد
به نو عروس چمن رقعهٔ بهار آمد
بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل
لوله پیچ غنچه را صرف قبائی گل کند
وقت گل خوش باد گر زوی وقت میخواران خوشست
اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست
بده جامی که دیگر [illegible] چراغ آمد
بهار باغ چمن در نگار مے‌بندد
شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین
بیار در قدح [illegible] گلناری
[illegible] گلهاست چه گل در گلشن
گلها گفتند [illegible] گلشن [illegible]
هر جا [illegible] ابر ده [illegible]

خواجه حافظ
شاه طاهر
امیر شاهی
سلمان

بر تختهٔ خاک گوئی اطفال بهار پیوسته الف مشق کنند از زنگار

شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون ز جوش لاله و گل دامن بیابانها

ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک نشان کاهکشان میدهد خیابانها

بغنچه گل دامن پاک خود بخون کشید از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد

برآر سر ز گریبان که دامن صحرا ز بسکه رنگ ز دامان دود زنگاریست

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا سازی باربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی که مرغوله خوانی و مرغوله موی

ز رخ طعنه در کار خورشید کن ز زلف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پرده ساز کن طرب میرود اینک آواز کن

به نی باد در ده ز مرجان لب که رنگین شود نغمهای طرب

مغنی بیا زود بردار عود که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش ز چشمم بهر قطره رودی بکش

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید به ترتیب بزم تو بزمی نچید

گل عنبر از نافهٔ مجمرش نم کوثر از رشحهٔ ساغرش

عرق بر گل چهره داده شبنمی اشکهای پر مژده در خستگی

ز هر جرعه در موج دریا نهد ز هر زخمه در رقص صحرا و طور

هوا نافهٔ آهو ز صحرای چین زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

ز بس رفته عطر سمن در دماغ — که در مغز نسرین [illegible] باغ
دمیدم چنان نکهت از مشک و عود — که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تنعم بنغمه استخوان کرده پر — تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند — ز شوخی همه چنگ در [illegible] زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب — چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه بهتر نواز — بشکل تراز و کدو کرده ساز
بهای گوش امل نو [illegible] — که گشته سرپوش خوان صدا
که بنصب بر تن رنجها میکنند — که در بحر نغمه شنا میکنند
ز هم نسبت تال زن با صبا — که این ناله ساییست و این نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال — شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی — برای پری مندلش منزلی
فتادند پری ظاهرا در گزند — که هیکل ز مندل بگردن فکند
غم و غصه چون تارک بدسگال — ز رقص سهی قامتان پایمال
کمرها چو در پیچ و تاب آورند — چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش — ز برچیدن پای دزدند هوش
باهنگ جان داده آوازشان — اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را — ز خلخالشان پاره ناهید را
ز زانو برد هوش از چشم مست — ز نازکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن — گزیدن [illegible] سیب ذقن
ز موچین فشان ناخنانی گره — به تار [illegible] دل بجائی گره
ز هر گوشه عشوه چشم ناز — [illegible] بعده در نقش لوح نیاز
بلند نغمه مستانه ناخن فرو — که چون باد [illegible] صد آهم در کدو
هزاران [illegible] آورده دندانه در — که بر تارک غم کشد اره وار
[illegible] طفل ناز و نغم — زبستان [illegible] کرده [illegible]
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه — بلی [illegible] نغمه [illegible]

ز فانوس ... دیدن ... / نباشد چراغ نغمه رنگین ... تر

چو با ماهت دف مقابل شود / دل ماه داغ از جلاجل شود

ز روشن شبستان همه پرده ساز / ز قندیل ایوان قمر در گداز

فروغ آنچنان از مشاعل دمد / که از زاغ بال هواصل دمد

دل از قبهٔ نور گردد مثال / اگر گرد فانوس گردد خیال

چه فانوس گلدستهٔ باغ نور / در و شعله نوبادهٔ نخل طور

منقش چو دیبای فیروزه رنگی / زده نقشها چرخ پروانگی

ز فانوس پریان نازک اندام‌تر / تن شمعش از نقره ملبس خام‌تر

ز پروانه سختی کشی بر کران / جهانی بآن نازکی در میان

نزاکت ز پیراهنش لاف لاف / که گردد بآن پرتو شعله صاف

دخانی که از شعله پیچد در آن / برند از پی سرمهٔ اختران

از رقص بتان دلی نماندست بجای / فریاد ز عشوه های آرام ربای

ماند ز جان صبر بافشاندست / در دزد دل هوش بر چیدن پای

شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست / مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست

ز افسانه که صبا تخت سلیمان می‌برد / برد وش نفس سریر آوازهٔ اوست

بهنگامهٔ رقص سیمین تنان / شده نغمه در تال دستک زنان

نوای دف و نی دوائی دل است / اشارات قانون شفائی دل است

ز قانون برون نیست ساز ظهور / ازین هر چه پیداست راز ظهور

شود سوز آهنگش از جیب نار / چو بو از رگ برگ گل آشکار

بر و نغمه از ما پیچیده است / صدا ریشه اینجا دوانیده است

از خشکی و هر جوی تارش نشان / ولی دارد از نغمه آب روان

اگر نغمه با خامشی در بر است / همان طرح قانون او کرست

ز قانون شفا خوان شود نکته دان / که اشارش ز تشریح دارد بیان

... این مسطر ... دوا / نوشته خط نغمه روشن ...

ز صد تار ... حاصل است / ز صد راه مقصود یک منزل است

که تا رها بر دل این مژده بس
بر معنی ز آهنگ نی یاد کن
که [illegible] مست می ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام
ازین خامهٔ سحر سازش گرف
خدنگی کزین پی بود زه کمان
ز تاثیر پاس نفسهای او
نگردد بچندین گره مینو را
جدا میکند نی بیک شد آه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
چو عرض تن ناتوان میدهد
برافشان چو نی دامن از برگ و بار
بیا مطرب ای ناله پرداز دل
بنه منت نغمه بر دوش دف
ز دف کی شود نغمه وحشت فروش
به جهلی نگو چین دامان اوست
برقص جلاجل هجوم صدا مست
خط جمن صوت آشکار از پرش
رسیلیش رزق ازل قسمتش
بجان میتوان داشتن دوستش
نباشند عیش بجین آشنا
بیا مطرب ای ساقی بزم هوش
طنبور [illegible] معجز نماست
[illegible] شور کند آشکار
[illegible] طرب بار اوست

که زین هست [illegible] آن غنچه [illegible]
طرف از قید غم آزاد کن
نسیم گل نغمه صوت نی ست
ز قندیل نی آتشه از [illegible]
بروی هوا نقش بست است [illegible]
شود نغمه سان دلنشین جهان
سراپا گره گشته اعضای او
چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
نفس را ز دل همچو از دانه کاه
نه مغز است با استخوانش نه پوست
بانگشت حیرت نشان میدهد
بپرواز راه نفس از غبار
خروش افگن پردهٔ ساز دل
بکن حلقه دستی در آغوش دف
صدا را رهائی نباشد ز گوش
سراپا لب جوش افغان اوست
بهم خوردن لب تکلم کنست
بود هالهٔ ماه خود چنبرش
همان پوست [illegible] استخوان خلعتش
که مغز است در پردهٔ پوستش
نگردد [illegible] این همین آشنا
که مخمور [illegible] نغمه دارم چو گوش
که کاسه [illegible] آن صداست
[illegible] کاسه اش [illegible]
رگ و ریشه [illegible] اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش | که هردم شود شمع روشن خموش

از آن هر نفس گوشمالش دهند | که یادی ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست | می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ثریا حنت شعار | که گر دید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما | به زنار پیچیده سر تا به پا

مغنی بکن تازه آهنگ را | به ره راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست | ترنم چو ماهی به قلاب اوست

مگو چنگ او چ طرب را هلال | به فرق غم و غصه تیغ و بال

بمیدان حسرت کمانی ست چنگ | که از نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان | هم از ناله زه کرده ام این کمان

ز بار فغان پیکر او دوتاست | بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان کرد دستش راست قد دوتا | که زو ناله خیزد و بچندین عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست | چو ابرو خم شاخ گل نغوش اداست

ز هر تار او ناله کرده گل | چو امواج سیلاب در زیر پل

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد | فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت | شمع پیش چشم بست از شهپر پروانه داشت

شعله جواله را طعن گران جانی زند | هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

گو زنگوله به پا بست جانان | به پایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش [illegible] دامن | چراغ شعله جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده | عیشهائی شب پریشان گشته را آواز ده

گر دکلفت ز غنچه بجبین در بخیه [illegible] | که بود دست فشان سرو سهی بالائی

آن مطربی که پرده ما را دریده است | رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست

دامن مطرب [illegible] دست در فصل بهار | رشته گلدسته عشرت بود تار رباب

[illegible] ز ضعیف [illegible] | چون عصائی موسوی خورد از دها تدهاست

گریه سرتاپای او یک مصرع برجسته است | هر بندی از و توجیع بند نالهاست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه
در شکست هر شکر غم تیر روی ترکش ست
عاشق تا [illegible] از دلدار دور افتاده ست
نغمهای جان [illegible] فزا در پرده نی غم ست
نالهٔ نی خدی [illegible] غلهٔ ار دا حست
چو شمع چشم بد از [illegible] سوی او دور
[illegible] ازین گلنار رو [illegible] تا ز [illegible] نینی
مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم
کوک کن فیض بزن زخمهٔ اعجاز نما
مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا
مهر بکشا ز لب خویش صدائی بر کش
[illegible] طنبور دلیل ست ترا اعجاز
مطرب ای غارت دین و دل و ایمان کسی
نوائی تو درین پرده نوا سازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان راست کس
عاشق صادقم و راست مرا منظور ست
از صفاهان چو کنی [illegible] ساز خوا ای مطرب
مطربا [illegible] برن از نغمهٔ دلخواه حجاز
لعارت بر در قصت ای پری نقد دل و دین
بی نغمهٔ زعیش کس نگرود آگاه
[illegible] نغمهٔ خوش [illegible] را بهر مجلس جا ست
[illegible] کاس در باغ جهان لاله
قدش در [illegible] نظر [illegible] شمع فروز انگی
تعالی [illegible] زین بزم خوش اسباب [illegible]
انجمن [illegible] تا در ایاغ [illegible] ست

صفت مطربان و مغنیان

صاحب [illegible] چشم [illegible] شمع [illegible] را انعام است
در گشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخاست
آه سرو و چهرهٔ زردش بر نیمعی گواست
یاد هم روح القدس در آستینش [illegible]
این کمر بستهٔ شبان [illegible] و [illegible] حست
لبان حوریان سر تا قدم [illegible]
لب او همچو لعل آ[illegible] تشنه
دلدهی کن نغمهٔ [illegible] بانم از غم
ساز این قالب بیجان چو مسیحا گو یا
شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین بهنا
واشو از پرده یاقوت نوائی بر کش
ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز
آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست
قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس
راست با راست گراید مثلی مشهور ست
زنغمه سوی [illegible] دیدهٔ ما ای مطرب
فرض بر اهل نوا شد [illegible] راه حجاز
ندانم دست انداز [illegible] یا دست [illegible]
از صوت [illegible] ساست دعوی غم کوتاه
تنور [illegible] بزم همه جا دارد راه
دو [illegible] چار [illegible] ساله
[illegible] گردش به پروانه [illegible]
[illegible] شد پروانه در [illegible] کرم شب تاب
[illegible] در [illegible] چراغ [illegible] ست

رحمت [illegible]

تو ضیعی

[illegible]

نگاه از دیدنش آید چو سیماب — مقیش باف کرده پردهٔ خواب
ز تاثیر فروغش در شب تار — شود پیراهن فانوس زنار
فروزان شمع با قد چو شمشاد — ز فرقش دود چون بال پریزاد
رگ چنگ [illegible] از خواب برجست — بشوق نشتر مضراب بر جست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود — برآورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید — جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بسازان چو سر [illegible] گشت مردنگ — لبان در بزم خوبان خورد سر چنگ
ز انگشت مغنی تار طنبور — انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو
دی چنگی من که بزم روشن میکرد — هر زخمهٔ او کار دل من می کرد
دلها که بچنگ او ز تن آمده بود — در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
بسماع چون درآئی من و صد هزار چو من — همه جان در آستینها که تو دست برفشانی
زان مطرب مجلست زند دست بهم — کز بانگ [illegible] رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب — از شادی بزم بوسه گیرند بهم
ز رقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد — تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد — تماشا کن که آن کافر چه خوش مستانه میرقصد
دوش آن مه مطرب که [illegible] — بر دایره آب از نوائی تر زد
تا صبح بگرد شمع [illegible] — پروانه صفت دف از [illegible] برزد
پریرویی که من کشتم اسیر حسن آوازش — نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین انداز [illegible] طاقت را — ستاند دل [illegible] رقص از شیرمردان [illegible] انداز
هوای رقص شان اندام [illegible] — چو برگ گل که از باد ام بیربخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد [illegible] — چه توان کرد که در خاطر ما میگیرد
یارها چون [illegible] آغاز سما — قدسیان بر عرش مست [illegible] کنند
شمع دل دمسازان نشست [illegible] برخاست — افغان ز نظربازان برخاست [illegible]
جلوه ها [illegible] افتاد از طاق چرخ — دست افشاندی که مهتاب [illegible]
کله کج [illegible] در جام می بر کف — غزل خوان مست و خندان شوخ من [illegible]

ایجو سامان نشاط است زمه تا ما ای ⁂ ز بهره و برخ و [illegible] زنان است امروز

بعزم رقص چون شوخ من از جا شاد برخیزد ⁂ براید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد

ز میسی که هر گوشه بهشت نور ست ⁂ بر سطح زمینش کا کشت نور [illegible]

نسبت نبود بخاکیان سفلیش ⁂ کین عالم علوی کره شتی [illegible] است

در رقص چو آن قیامت ایجاد ⁂ چون شعله بلند شد ز [illegible] فریاد

می آید و میرود خدا خیر کند ⁂ این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس [illegible] آراستند ⁂ برقص [illegible] زیبا [illegible] خاستند

در عیش جاوید گردید باز ⁂ برامشگری [illegible] برداشته ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب ⁂ فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست ⁂ گرد بادیست که از خاک شهیدان برخاست

ز ناخن بازی مطرب چها در ساز می آید ⁂ که مشت ناخنش بیدل ز بر آواز می آید

چنگی در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است ⁂ آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

ای عارض تو چراغ کاشانه حسن ⁂ روشن شده از عکس رخت خانه حسن

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش ⁂ رقص تو بود گردش پیمانه حسن

طور رقص تکم ازد و رقیامت نبود ⁂ بنشین کمنفس ای فتنه دوران بنشین

[illegible] صد دل شد و جان برد ⁂ تا بی بکمر داد دلم راز میان برد

خراب باد معمور [illegible] اشعار صفت میخانه و می نوش

نه میخانه دریای وحدت کنار ⁂ نه میخانه صحرای کیفیت غبار

فضایش تمنای آغوشها ⁂ نغز [illegible] از خود رفتن هوشها

[illegible] شوقی رمیدن ز دام هوا ⁂ سو [illegible] بس نظر بستن از ماسوا

نه میخانه نیرنگ بزم قدم ⁂ نه میخانه آئینه دار [illegible]

لب [illegible] جام الحمد خوان ⁂ [illegible] قل هو الله بیان

ز اسرار [illegible] قدح اگر [illegible] ⁂ به یک چشم [illegible] وجه الله است

[illegible] شیشه آرد پدید ⁂ [illegible] حبل الورید

میرزا عبدالقادر بیدل

بیفتد اگر پرده از روی کار / کند هر خمش گنج آشکار

زمیخانه اوج کمال ظهور / زمیخانه فیض بهشت حضور

زمیخانه صبح سعادت نقاب / زمیخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش ز نام کرم پایدار / بنایش چو عهد کریم استوار

دراوست از بسکه زر اکتساب / بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب

ز کیفیت طوق او دمبدم / که گردش چو پیمانه نقش قدم

مقیمان این بزم نامه بهار / بلطف طبایع چو می سازوار

چو ساغر همه فارغ از گفت و گو / همه دست بر سر برنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم / سری در گریبان حیرت چو خم

چو مینا همه مایل بندگی / خط جبههٔ شان سرافگندگی

ز کیفیت رنگ تمکین شان / نگه سرخوش رطلهای گران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت

همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر بکام

بفهم ادا چون خرد جمله هوش / چو نظاره بیتاب اما خموش

جهان نقطه از خط ساغرش / فلک جشنی از روزن محضرش

دل صاف سرجوش صهبای او / [illegible] افگندگی در دم مینای او

بنازم بآبی [illegible] / که بر درگهش خضر پاشیده آب

ز قلقل صراحیست حیثی نواز / دهان قدح مانده در خنده باز

بدورش نه غمهاست پهلوی هم / که سدیست در راه یاجوج غم

بپرداز بزم واعظ این زور را / بیادم میاور شب گور را

نفس را معطر کنم زان عبیر / که منکر نگوید جواب نکیر

بابریق [illegible] کسی بر [illegible] / که خشت لحد ساخت از لای می

کسی شست از خشت [illegible] / که شد در خرابات خشتش سبو

[illegible] / اگر نیست مسواک از چوب تاک

ازین [illegible] کلید [illegible] / که در گور بکشاید از خلد در

صفت میخانه و میخواران

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ منست — دعای پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ منست

مقامِ اصلی ما گوشهٔ خرابات ست — خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

باده نوشان را غنی از آتشِ [illegible] — شعلهٔ شاخِ گل بود مرغانِ آتش خوار را

درپای نهالی پدر مرا مست بگیرید — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستنِ باده پرستان — در مذهبِ رندانِ خرابات نماز است

گر کسی می نخورد غم نخورد ای باده فروش — این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرشان ز بوی می شد مست خمار شکست — هیچکس زود رها چون [illegible] مست نیست

صراحی و جام ست سرو و گلش — لط و بلبله قمری و بلبلش

دهد تا دعای قدح پر شراب — در و هر نفس لب کشاید حباب

لبِ پیاله ز شادی بهم نمی آید — زمینِ میکده خوش خاکِ بیغمی دارد

گر نشد دل بخرابات مرا معذورم — سرِ فارغ دلِ بیغم لبِ خندان اینجاست

دو صبحِ صادق اند اینک گریبان [illegible] — یدِ بیضای ساقی با بیاضِ گردنِ مینا

دو چیز از بزمِ میخواران پسند آمد صبا — ز پا افتادنِ ساقی ز سر غلطیدنِ مینا

[illegible] از میخانهٔ ما — کای رندِ خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ — تو [illegible] شیشه [illegible] با این بهانه در آ

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند — ستاره میشکنند آفتاب میسازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد — یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

تا بهار خوی شعلهٔ گلشن کند میخانه را — چون صراحی بلبلی باید گلِ پیمانه را

[illegible] بزم چه بزم مست ارباب کمال — [illegible] محبت اند جام حلال

[illegible] ساقی قدحی الا مال — [illegible] که بود [illegible] از چشمه بلال

دل [illegible] گرو باده و جام ست اینجا — [illegible] بی [illegible] معشوق حرام ست اینجا

این [illegible] نشستن چه مقام ست اینجا — عیش باقی لبِ ساقی [illegible] جام ست اینجا

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا — باده خورشید و قدح ماه تمام ست اینجا

سپهر خوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین مظفر

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند — ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده — ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد — جان عجبی در تن ارباب طرب کرد

ساقی رسید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی — که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

خوشدلم که دو سر شیشه سلامت باشد — دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا [illegible] بیا — یکدو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست — قلقل شیشهٔ شراب بسیار

چکاند ز رخ چو [illegible] عرق دست آب — دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست — که گشتست معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند — ز ناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده کش [illegible] — اگر گردد از وصفش زبان [illegible] ناز

حیات لب خنده [illegible] پیش [illegible] — صفای گهر پیش دندان [illegible]

نمکدان [illegible] ملاحت [illegible] — ترنج نهال لطافت [illegible]

صفت ساقی

تغافل بپای نگاهی بجان
گره هم دو گوشهٔ ابروان

بیا ساقی ای بحر موج سخا
بیا ای گلستان رنگ و [illegible]

بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم
فروزندهٔ شعلهٔ [illegible]

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت
بیا ای حبیب [illegible] صفت

کامروا ام شوق وصل مدام
بغلم می طپد نبض آغوش جام

چه ساقی سر بزم برج شراب
کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

ز مستی بدیوار و در تکیه زن
سیه مست چون سایهٔ خویشتن

بمستی نظر چون بمستان کند
نگه تکیه بر دوش مژگان کند

رخ از تاب می لعل رخشان شده
عرق بر رخش دُر غلطان شده

دلی دارم که مست جام ساقیست
سرم سودا پرست نام ساقیست

اگر دوری بود دوران جام است
که ایام خوش است ایام ساقیست

هلالم از بید ماهی میسیه سازم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی بمن مگذار
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

باده در جوش است و رندان منتظر
ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

ساقی جام خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح عید

نساقیم دست چو در گردن مینا میکرد
مهر را آینه وار از ید بیضا میکرد

ای ساقی بادهٔ محبت جامی
وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم
لطفی قهری تبسمی دشنامی

ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد
از لب ساغر [illegible] خدا برخیزد

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن
از رخ گرم خود بط می را کباب کن

مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار
ور بر آید گستاخی واقع شود معذور دار

بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم
نه بر سایهٔ شمیم و آفتاب خوریم

برق چشمک زن ز طرف کوهساران سر بر
ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

بیار باده که فصل شکوفه ریز است
دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید
بدستخط خط ساغر خط غلامی ماست

خمسه بیست و هشتم

میر نجات — [illegible] — نجیب — فیضی فیاضی — میرزا مبارک الله — خلیل بیگ — ملا ذهنی — ملا طغرای — سعدی — سیادت — [illegible] — شفیعای اثر

ابراقی

قلندر

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی بیار می سبب انتظار چیست

بیا ساقی بگردان جام می گردش گردم — بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان [illegible]

ساقی ز [illegible] در آر [illegible] شراب را — در [illegible] آییم بنما آفتاب را

ساقی بریز باده عشرت بجام ما — جامی بده که دور فلک شد بکام ما

بیان تسلط جامگی خواران کا [illegible] اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب برج تجلی شعار — محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب — گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست — محیطی که هر قطره اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کمست — خم آسمانی هزار انجمست

سبو بندهٔ حلقه درگوش جام — که لبریز مے باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب — سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر — ز زخم است روز و شبش گل بسر

جبینش همه موج صهبا ظهور — خط نسخهٔ آفتاب است و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاه است بیتابی عرق خون

نه سرخ است از موج می پیکرش — شکست است مژگان چشم ترش

قدح را چنان صافی مشرب است — که راز دلش چون صدا بر لب است

قدح مرغ دست حریفان خوش است — ز امواج بال و پر افشان خوش است

صدای لبش نغمهٔ [illegible] بس است — درگوش او قطرهٔ مے بس است

قدح نیست جرأت سعی نماست — که موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود — ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل — بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلیست — که هر قلقل شیشه اش بلبلیست

صراحیست فانوس شمع شراب — قدح بال پروانه اضطراب

کشد تا بر اوراق کلفت رقم — سبو جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب — سبو پنبه اش صبح و می آفتاب

مصراع اول	مصراع دوم
صراحی نهالی ست مستی بهار	شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب	که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جا پلی ست	همان موج دریای پر روشنی ست
سر خم چو دارد میش زیر پا	کف فشانده را گرد باد صفا
شب و روز چون ساغر سحر فن	ز خون دل خویش رانده سخن
اگر بر سرش افکند سایه مو	بزیر سیاهی ست از آب رو
بنا بر کدورت دل روشنش	سیه تاب تیغ ست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سر ست	که از آتش باده خاکستر ست
نه مینای می پنبه دارد بگوش	کف آورده برلب محیط خموش
تاب و گلش در دو آمیخت ست	که تا دم زند رنگ دل ریخت ست
ز صافی چو آیینه بی غبار	تواند راز دلش آشکار
ز بس نرم خوی ست اطوار او	نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش با دا لهجه قلقل سخن کند	بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد	که مالیده ست گویا دختر رز پای مینا را
میرو و خنده زنان باز صراحی بکوچ	این نماز لیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند	صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
چشم قدح بجلوه مینای باده است	این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است	خورشید مومیائی ماه شکسته است
لعل شراب که زاهد بخون او گشته ست	بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست
باشد خم باده مشرق اختر رز	مینای بلورین صدف گوهر رز
کس نیست ببزم باده بیگانه کس	ساقی پسر رز ست و می دختر رز
شیشه می خلعت سبزی ببالای می ست	سبزه آن گون که میگویند مینای می ست
سبوی باده بدوش کسی که سایه فکند	بآفتاب سر او فرو نمی آید
کبابم میکند در رهم پرستی همت مینا	که گر یک ساغرش کمتر دهی زناری بندد
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست	دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست

[illegible]

صائب

[illegible]

[illegible]

نوعی خان	خمار ما در توبه به لب ساقی	بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد
محمد طاهر	دعا کنم که بشهرت که همچو شیشه پری	بخون خود نشنید تا گردن دشمن مینا
غنی	جهان تمام مسخر ز جام شد جسم را	بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
قدسی	از بسکه شیشه‌ها را از ظرف بهم دوست	میخانه ساز طاعت بیت الحرام کردند

سیاهه مسودت ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایه شباب و کیفیت آن ط

نظامی

نگویم کزی مایه زندگی	از و جرعه جو خضر پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار	نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردش نطق جام	چو یاقوت رنیده در لآل کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری	ز جا بر کند سد اسکندری
بجو دی که گر ابر از و نم کشد	ز مغز نباتات جانم کشد
چکانی از و قطره در گوش کر	ز سر گوشی وهم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور	شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفای شراب	بدر تابد از شیشها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند	حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب	که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کز و هر وسع بهره وری	چو مینا به پیمانه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای او	تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروز تر	هم از داغ بر سینه دل سوز تر
مصفا تر از عیش هم مشربان	گوارا تر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطره دود وات	نویسند بر عشرت جم برات
خوامش اگر حرف احیا زند	دم چیکار بی سیما زند
ز ساغر کند مشش چو تحویل دل	خورد غوطه در نور قندیل دل

از و ساغر آسمان فتنه جوش | از و مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند | چو خورشید آتش بعالم زند
از و جبههٔ جام خورشید تاب | از و شیشهٔ آینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم | شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب | خور وسطرش چون برج ها پیچ و تاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان | دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن | چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ | ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف | گهر باده گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان | دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتابهاست | موج شراب سرخی سطر کتابهاست
می که برلب ساقی اگر فتد عکسش | برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می اگر گذرد در خیال می گردد | خط شعاعی خورشید رشتهٔ اعمال
می نشاط فزائی شگفته سازد دلی | که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش از لب گیرند | بزور نشاء کند روی زنگیان با آل
می که دست اگر ترکند از آن ساقی | دهد فروغ سر انگشت او بسان هلال
می میخورم و مخالفان از چپ و راست | گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین است | بالله خورم خون عدو را که رواست
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست | شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلط است | بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
حیف است که سر در سر مینا نکند کس | با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
می خور بانگ چنگ مخور غصه گر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند | دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

ترجمه

خیام

میرزا صائب

حافظ

شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود | ... از شراب ناب روشن میشود
زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت | ... مدام باد ز مسواک تاک تر
خم راشکست و دختر رز را یتیم کرد | ... بد پیر گناهی عظیم کرد
خدا اجری دهد می را که بی‌ما میکند ما را | بخود یک لحظه بودن ... دارد
پری ز شرم تو گردید آب در مینا | بزم تست نه صهبای ناب در مینا
عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن | شو بلبل سید هر بادم که مستی پیشه کن
روان خم و آبروی قدح | ... مایهٔ انبساط و فرح
ز وصل بتان عشرت انگیز تر | ز لعل جوانان شکر ریز تر
سیه مست گردد زبان در دهان | از و صافی نشا اش خامه سان
قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد | باده در چشم و دل پاک پریزاد شود
میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب | دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ | جرعی بغش مخور بهر صفای دماغ
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب | آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب
از برائی آتش گل آب دامن میشود | عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود
از سودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود | حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
که مومیائی رنگ شکسته است شراب | همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
در کفم جای عصا گردن مینا باشد | می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است | اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز

ذوق ... غالب ... اشرف ... غنی ...

سبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ * اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از آن رو اتفاق ست | که برگش اره بیخ نفاق ست
سخن آفرین نزاکت رسی | بمعنی گلستان بصورت خسی
سبز پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا | میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید … کجا در دیدهٔ مردم نمد و لعل بخاید
بنگی ز دیرم و سر انا الحق شد آشکار … ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسمومان اشتیاق و سر اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را … چه نازی سرست این لیلی یک شهر مجنون را
در چمن بنگر بهار کوکنار … ناله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید … کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشئه دارد شعرا از خمار … شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن رازست مهری بر دهان … اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از ننگ آن … بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست … زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده … نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست
ضرورست از پی تریاک خوردن قطعهٔ آبی … گوارا میکند می تلخکامیهای دورانرا
کاهش و افزایش این نشئه با یکدیگرست … مخور افیون تر اچند آنکه افیون میخوری
افیون نغزست کیف خوبی دارد … جاروب غم ست رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید … او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیایی به از افیون نبود پیران را … شاهد این سخنم قلقل و کافور پس ست

سالم / برهمن؟

نجفی؟

میرزا صائب

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستانهای هویت انتهائی قهوه است … انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی … فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکویان … بود عین ظلمت ولی نوربخشان
ز دوسر مه وارست چشم دو جهان … ازین هو شد شعله افشان سخنها
نهان آب شد خال ازان شعله آثار … کو لقا دیدن است که هر چشم خمار
گستر او دکمیل سرمه … خاکش در سینه میل سرمه

محمد شاه قابل؟

نوکر؟

اشک ست گره بتار مژگان | آهی نگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز | مشکین سنگهی درابروی ناز
نازش چو سرمه گرد راه است | نقش سیه آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن | سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه | سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر | داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون | همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال | دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید | چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود | از دو د نافه بیند گیسوی دود
ز رنگش وسمه ابروی شعله | از و شد نافه در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج را قهوه بنوش | که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مراد ز قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد | که آنجا میهمان را هشتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری | از خون گرمی طبیعت جان داری
در تاب بغم تو همچو من سوخته | یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آرمی | آبحیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست | از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود | آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حسن نبات | او قهوه خورد و قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم | ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان * اشعار صفت تنباکو و قلیان *

نفسها دلکش بلبل ز قلیان | دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان | انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر | دم و دود حریفان معاشر

انعو هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان از گرمیش نرم

خیالش حیرت ایام روزه — بلذت دود او چون شام روزه

برای عاشق از معشوق خودکام — نی او بوسها دارد به پیغام

گهی چون جنگیان رزم فرسود — بکف رمح و بسر خود زر اندود

گهی چون عاشق از خود فراموش — بسر داغ و بلب آه و بدل جوش

ز سر تا پیش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش

پیمانهٔ بوسه لبان تو رسد — هم پنجهٔ مهله تا میان تو رسد

خمیازه کشم سن و کمان جدوشت — من سوزم و قلیان بدهان تو رسید

من از نی قلیان کسی کار گرفتم — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

نی قلیان مرا از بوسهٔ او داد خرسندی — بنیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

نی خدمتگزار مجلس افروز ادب — تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری

می توان آموخت آداب محبت راز نی — سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکری گردد

برگرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که برگرد قمری گردد

بزم سرو قدان عشق بجانی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان

بقصد آنکه در میدان رعنایی برد گوی — خم اندر خم برنگ لف چوگانی بود قلیان

قلندر

با قرچلی چو نافهٔ آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کو کو کو

باقر

در محشر اگر آتش دوزخ بینم — فریاد برآورم که تنباکو کو

قلیان ز دود مان وجود آشکار شد — عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد

قلیان که بهر دست چو گل جای نمود — هر دم بر او شمع نهد سر بسجود

گلزار داغ شعله آشنا مان را — سرچشمهٔ آتش است و فواره دود

قلیان مشعبدیست هنگامه طراز — بازیچهٔ او بود دگر گویی اعجاز

این طرفه که او چو کرد آتش بدهن — دود دو ش ز دهان دیگری آید باز

چون قلیان ست دل غریب کمیاب — دارند از و گرمی مجلس احباب

آن لعبت زیبا همه سوخت و فسون — کز پهلوی او سوا نشد آتش و آب

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی

صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان که انیست همدم تنهائی

بهر قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس برنمیدارد زنی چشم

برزبان حلوای بی دود دست و دهان لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ

من صدآه دافغان زنی دمبدم به بطش — هزاران غم بیچا بیم داد این قلیان کشیدنها

حقه با ضیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو

نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — زنیچه ابروی و نباله دار ست

اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوشش و چلم عینک نهاده

زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست

بدور نیچه قلیان شد هویدا — چه بدری در میانی هاله پیدا

نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند

نه سرپوشش و چلم بازیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست

میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکسترست

آن جوانانکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند

از حقه زحق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غم سوخته به

حیم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به

به تنباکو مرا الفت از الست — که دودش حلقه زلف بتانست

بجز وسیله قلیان که هست همدم شان — نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود

دود او اندر هوا پیچید و سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود

بسی چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونه ایفای عهد و پیمان گلعذاران اشعار توبه شکستن میخواران*

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند

نگفت یا رب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — کز می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است — که توبه نامه بخط شکسته می باید

باکی
آ
نواب احمد
محتشم علیخان
سید محمد فارس
۲۱۱

لا از شکست توبه محابا نمی کنم ... چون زلف حسن توبهٔ ما در شکستن ست

ساقیم خضر ست و می آب حیات ... توبه از وی چون کنم مهلت ها ست

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم ... من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از بسکه شکسته باز بستم توبه ... فریاد همیکند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر ... امروز بشیشه شکستم توبه

از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم ... نبود عجب که توبه ام از آب بشکند

توبه ها چو زلف خوبان ست ... چون شکستیم خوشنما تر شد

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم ... که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم ... پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

شکستی توبهٔ شیخ و خمار می پرستان هم ... برقص ای جام از شادی که اشکستی بشکن مست شبا

سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی ... خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز

جائی که هزار شیشه بود افتاده ایم ... صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز ... یا بکون خر شهاب انداز

پیش ازین گفته اند اهل سلف ... که نکوئی کن و در آب انداز

در تنم قوت دگر باقی نماند ... در قضیب آن سختی و چاقی نماند

آری آری این مثل خوش گفته اند ... آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

خالی اگر بر کس نگار بود ... یا بکون صفای یار بود

عاشقان را همین گشد آری ... کس شهد زهر دار بود

عجب کیر دارم عجب خوی اوست ... که می ایستد پیش دشمن چو دوست

شنیدستت آن از کس بیخبر ... تواضع دگرون فراز ان کوست

شنوای جهان گرد پرورده پیر ... شبی گفت یک کیر با کس دلیر

بیان مطایبات و هزلیات

که ای کس مکن فخر بر نام خویش — مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب — قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره‌ای — چو حراف بی گوهر آواره‌ای
گهی چشمه خون شوی گه دراز — گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست — چه می نازی ای کس بر بن بند دست
ترا در جهان فتح باب از منست — بکاخ دو شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا — بیک پای استاده سر در هوا
چکانم فشانم بکام تو نور — رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من — دعا کن برین تیر پران من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت — چو گل خنده کرد و شکفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز — چه شد گر توی سربلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست — منم معدن فیض ممتاز دوست
ترا نیست بر علت خود خبر — نیم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون توجه کنی — سر در روی خود غرق در گه کنی
وگر قی کنی میشوی زار و سست — بترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی میشود دمبدم — مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان — خجالت، ملالت کشی ناگهان

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین کار فرهاد ست
کسی بجوهر یکدانه نخود نرسد — که قفل حقه کیپا به پاچه نگشاد ست
دگر ملمع بی که نان نو عروس سفره ماست — که این عجوزه عروس هزار داماد ست
نوشته است بروغن بچهره حبشی — که این سیاه زمال مزعفر آزاد ست

بسحاق

حسد چه میبری ای کاسه لیس بسحاق — برنج زرد و عسل روزی خدا داد ست
به بلغم در سحرگاهان گرامی صحن بغرا را — ببوی نیکویش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
جمال بره بریان و حسن دنبه فربه — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرایی بمشک و زعفران خیار فالوده
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو تبسحاق وصف خوشهٔ انگور شغالی
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالی
بنکهة بورقسم سفی کل حالی

بهر برخیزم از بهر هریسه
ومن طلب العلی سهر اللیالی

درون رشته آن خورشید شلغم
کأن الشمس فی جوف اللیالی

چو از هم می درم مرغ مسمن
فأاذری یمینی عن شمالی

زمن بشنو حدیث نجل خوابه
که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصافی آیدش پیش
نهد خالی بزخم تیغ گردن

نیندازد بدشمن تیر از بخل
ولی توقیر داند تیر خوردن

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید
از آتش و آب هر دو ببریده امید

این شسته نمیشود مگر از باران
وان گرم نمی شود مگر از خورشید

بنائی دیدم از هم رفته کارش
ز پستی گنج قارون در حصارش

نباشد احتیاج ستر عورت
که دارد جامه واری هیچ ظلمت

در و بامش سراپا رخنه چون دام
ندیده هیچ مجمر روزنش جام

ز روزن بسکه میریزد در آن گرد
بآب او تیمم میتوان کرد

پی غسل آنکه رو آرد باین در
کند بعد از جنابت خاک بر سر

بناخن طاس آبی از ته گیرد
چو آب دستکی باید بر آورد

ز شسته صحن این گرمابه سرد
برنگ کاسهٔ ممسک برخ از گرد

بسقفش آن قدرها دود بسته
که نتوان راه رفتن جز نشسته

بود زین کهنه بنیاد زمانه
دری باز از شمال نوزه [illegible]

بران در کرده نقش استاد این فن
که باید کندن و بر باد [illegible]ن

ز قحط سنگ پا باید درین طاق
چو وقت نزع سودن [illegible]ق بساق

چه گوش آنکس که دلاکش آید پیش
هر دو دست چسبید بر سر [illegible]

شکافد پوست را با تیغ گلگون
که موی را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ آن جلاد باشی
که سر باز نیست اینجا سر تراشی

حاجی محمد جان قدسی

ز خارج بود نهرے با صفائے / چو نهر آیینه گیتی نمائے

که هر کس جان برد بیرون ز حمام / بغسل توبه آنجا شوید اندام

شبی شد مرا ز الکی میهمان / که زال فلک بود پیشش جوان

ز بس ناتوانی قدش گشته خم / طبق زن شده فرج و بینی بهم

تن از بی غذائیش چون نال بود / که قوتش همین خوردن سال بود

دو دندان پیشش بحدی دراز / که با آن کند بند شلوار باز

وجودش سبکتر ز بال مگس / همین در تنش جان گران بود و بس

سخن نغه در دوش او چون کشف / بیازرد گهی بهر آب و علف

مرا او زیر زین لاغر سمندیست / که هر مویش بدست و پا کمندیست

به پیشش یک قدم ره صد کروهست / پر کاهی براه او چو کوهست

مرا زاندیشه این مرده حیوان / رسد معنی بخاطر لنگ لنگان

نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر / که از سم دست و پایش رفته در قیر

ز بس باشد بهم خاریدنش کار / بگرد خویش میگردد چو پرکار

علف ضایع کند پیوسته چون راس / نگردد سیر از دانه چو دستاس

ندارد رو اگر سوی علف زار / بدام عنکبوت افتد مگس وار

بسوی آب هر گه رو نهاده / چو عکس خویش در آب اوفتاده

موی نی در سم و نه در اندام / ویرا گوئی کشیده اند لجام

بسکه از ضعف چون خسی شده بود / ناگهان بادش آمد و بربود

هر که وی باد را روان بگرفت / بادش امروز ناگهان بگرفت

ستیزه گری بجز از بلند پری / سپر افکند تا شود سپرے

تیز رو بود پای بر جا شد / تیر بالای او کمان باشد

بود پیش از خوردن نبات طیبات / وین زمان چوب میخورد چو نبات

جهد از گردنش فرو ریزان / همه تسبیح گشت آویزان

او روان سوی مرگ در تگ و پو / شکم او شده روان ترازو

خواهم از اسپ خود سخن رانم / این هوس از کفم ربوده عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی   گر نبودیش سایه پشتیبان

غم فزاتر ز اول عاشور   کند روتر ز آخر رمضان

در حرونی طبایع جهلا   در نکوئی مطالب دونان

بسکه کاهیده شد برو نکند   زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه عوجاجی داشت و زانوی پادشاه نیز درد داخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا بتعمیر آن میپرداختند نعمت خان عالی دران باب قطعه گفته انیست

روغنی چون برند فرمایند   امتحان از لوازم دارو ست

برندش به پیش یار علی   آنکه یکسان بود بدشمن و دوست

گر کند این علاج گردن او   بیشک از بهر پای ما نیکوست

یعنی از رمز نکته گفتم   که نهان چون اشاره ابروست

فتنهائی که ما بپا کردیم   در زمانها همه بگردن اوست

نعمت خان عالی

مرا اسپیست سست و زار و لاغر   چو تار عنکبوت از پای تا سر

برد گر برگ کاهی را کنم بار   فرو ماند بگل چون کاه دیوار

ز ضعف تن بهر جا که استاد   چو نعل خویشتن از پا در افتاد

اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا   بانگشتش توان برداشت از جا

ازان مونیست جسم زار او را   که بر تن مو نباشد تار مو را

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد   در شعر با عرفی و سنجر نرسد

قاسم بیگ قلندر

هر مصرع اول که بلند افتادست   ترسم که بآن مصرع دیگر نرسد

شب و روز مخدوما طالبا   پی جیفه دنیوی در تگ است

در هجو طالب

مگر قول پیغمبرش یاد نیست   که دنیاست مردار و طالب سگ است

آنانکه بغربت ذکر انداخته اند   دانی ز چه خصم بر در انداخته اند

شیخ الکین علی خان

از لطمه موج خیز دریای گشت   مضطر شده اند لنگر انداخته اند

حرفهای هجا همه آموخت   طفلکی را معلمی بدخواه

احسان الله

الف خود بهای او پیوست   گفت فهمیدیش بگفتا آه

بدکیری از آن جفته چو سید — برد و گفتم که از اخایه و اند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی — هر همسایه را همسایه داند

خورشید رخی صبوح با لعل چو قند — خوشدا سر نیزه کیرم افکند
پرسید که خورشید بر آمد یا نه — گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند

دی گفت حکیمی که کس و جفته مگاهی — جان ست منی و تنت ای صاحب رای
گفتم که چو جان بنا بخوشی خواهد رفت — گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی

گفتمش نیک ساقها دارے — خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم — گر بدی گفته‌ام بگیرد من

یکدانه غله کم شده تا انبار ممسکی — فرزند را بکشت ز نان خویش داشت
یاران و دوستان بشفاعت برو شدند — کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان به نیند و آدم زین به نه از خدا — کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت

نان تو پارسا ترا از زن تست — کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

گیرد بقرض هرچه ز هرکس نمید هد — دشنام اگر نه دهند باد لیس ممید هد

ای انبه تو چو همت دون خودت — پر پشم درون او چو بیرون خودت
در هند زانبه تا بود نام و نشان — ریش تو چو انبه باد در کون خودت

خواجه از لبس جود عریان ست — فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید — کیر سنت نکرده را ماند

دارم خر لاغری که از ضعف بدن — بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش — جان را نبود قوت بیرون رفتن

ز شوخی پشت بر من کردی و بیرون نمی آرم — کنی بر جانب بالا ورا آن نیز بردارم

ای انکه تو سه وجه خرج حسن خواه و تجمل — در چار هنر چو چار چیزی کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ — چون کیر زبان دراز و چون خایه دول

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — دروغی را جوابی جز دروغی

مولانا ... بخاری
ظهیر فاریابی در ... ممسک
ایضا حکیم انوری
ایضا خواجه مسیحا ...

حکیمان جهان گویند یک رگ — ز کون پیوسته باشد تا به دیده

دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریده

کسی را کو نباشد آب در چشم — یقین دانم که هست او کون دریده

بت سیمین تن و سمن سیما — گشت هم بسترم زیاری بخت

از تقاضای نفس کافر کیش — زان تن لاله رنگ گندم رخت

جا بجا آن برسرین او کردم — که کی وجسم کند بزرین تخت (?)

نار در غنچه اش فرو بردم — گشت آن غنچه همچو گل صد لخت

گفتمش حال چیست گفت بناز — چه توان کرد سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخی — چرب رودی خرید اندر سے

داشت در جیب تا بخانه برد — ناگهان در رهی فتاد از وے

نام او را نکو نمیدانست — هر سوی مید وید اندر پے

کیر در کف گرفته گفت ای قوم — هل وجدتم بمثل هذا الشئے

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین بر وجه تام بهاین تضمینات نکته دانان (?)

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم (محمد اکبر پادشاه)

اکنون ز خمار سرگرانم — زر دادم و درد سر خریدم

آراسته آمد وه چه آراستنی — دل خواست بعشوه و دل خواستنی (اهلی شیرازی)

بنشست و شراب خورد بگذاشت برقص — وه وه چه نشستنی چه برخاستنی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر که خوی یارم نیکوست (باسعلی)

پیوسته ازین مثل دلم خورسندست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

شد نی خانه دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند (مولوی جامی)

باز بان تیز و چشم اشک ریز — از جدائیها شکایت میکند

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند — آخر تو یک دو گز زمین میماند (ملا محمد صوفی)

صندوق خود و کاسهٔ درویشان را — خالی کن و پر کن که همین میماند

اگر دیده کسی ز نظامی سوال — کای لب گنج معانی مقسم (کمال خجند)

جنونسبت منهم

[illegible]

هست در انگشت کمال آن قلم
یا نه عصائیست بدست کلیم

گفت قلم نیست عصا نیز نیست
هست کلید در گنج حکیم

[illegible]

شبی با صراحی همی‌گفت شمع
که ای هر شبی مجلس‌آرای دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح
سجود دمادم بگو از چه روست

توا ضع ز گردن فرازان نکوست
صراحی بدو گفت نشنیده‌ای

[illegible]

هندوی دیدم که مست از عشق بود
گفتمش زین جستجویت چیست سود

در جوابم گفت آن زنّار دار
نیست در دستم عنان اختیار

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست
می‌برد هر جا که خاطرخواه اوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پرورده تست
ای خاک درون غنچه خون کرده تست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا این همه آورده تست

[illegible]

ای آب روان سرو برآورده تست
ای سرو جوان چمن سراپرده تست

ای غنچه عروس باغ در پرده تست
ای باد صبا این همه آورده تست

[illegible]

با وجود تنعّم دنیا
بکسی عیش آنچنان ندهند

این مثل در زمانه مشهور است
هر که را این دهند آن ندهند

[illegible]

بخلوت سرایم چو خوانی شبی
بده بوسه‌ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو هم آگهی
که مزدور خوشدل کند کار بیش

[illegible]

زو ناله درد بلبل از کاهش تن
گل داد بوصل خود مرادش بچمن

گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد
باد سحر از میانه برخاست که من

میکرد فغان و ناله بلبل بچمن
گل گوش باو نکرد و نشنید سخن

گفتم که بیاموخت بگل بی‌رحمی
باد سحر از میانه برخاست که من

شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن
بلبل نشدش چشم تمنا روشن

گفت آه بجانان که رساند خبری
باد سحر از میانه برخاست که من

[illegible]

روزی ببارگاه سلیمان روزگار
رفتم که قبله به از آن آستان نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده‌ای
کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود

اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر
چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسپی که چون کمان شکسته و جزا د
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو سوخ
لبها گشادمش که بدندان نظر کنم
گفتم درین میانه بلرزه که آمدی
تا گاهش از غنیدن بادی میان شکست
چون عاقبتش برای عدم رفت عقل گفت
مکن منعم از بیهوده خیال لب
زمانه پرده ایوان و نغمه انس ست
اگر سعادت دولت دهد بنوش و بخور
وگر مخالف طبع تو پرده ساز
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر
خواهی که دل دلبر تو گرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بدست
گر بمانیم زنده بر دوزیم
ور بمیریم عذر ما بپذیر
دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی
از خوردن آن تیر زمانی بگشتش
چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید
نشستم دوش در کنجی که سازم
دران وادی حکیمی در گذر بود
پریشان حال تر بودم از ان پس
مرا گفته که داروی مرا هست
بیا تا بر سر دست مالم که روید

سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
ما احتیاج قالب او را بجان نبود
بیکاری جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
بیچاره را تحمل بار گران نبود
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
میازار موری که دانه کش ست
هر نواش که سازد تو با نواش بساز
به دوستان برسان آنچه از تو ماند باز
مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
وز پرده برون آید و بی شرم شود
زر بر سر فولاد نهی نرم شود
دامنی کز فراق چاک شده
ای بسا آرزو که خاک شده
اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
بنهاد بزه آور و قضا بد برو راست
کین آهن و این تیر پریدن زکجا خاست
فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست
سر گل را بزیر فوطه پنهان
مرا چون دید زان رو گشت خندان
ز فعل او شدم خاطر پریشان
کزان دارد سر گل راست دربان
ترا مو بر سر از خاصیت آن

تضمینات منتخب
از علم

کشیدم از جگر آهی و گفتم | مگر نشنیده قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد | درو تخم امل ضایع مگردان
ز هندستان صنوبر قد جوانی | شبی در خانهٔ من بود مهمان
بگفتم گرم صحبت گفت از شوق | کای تحفهٔ نازکان حسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید | که مانند تخم سنبل یا ز ریحان
بدو گفتم ز روی دردمندی | کای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی | چنین فرمود بیتی در گلستان
زمین شور سنبل بر نیارد | درو تخم امل ضایع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی | نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت | سه تنور بهان مستمند عور گذشت
صباح نعره برآورد و گفت کای محمود | شب سمور گذشت و شب تنور گذشت
می شنیدم ز مردم دانا | گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب | خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود | سنگ بود ست ابتدای گهر
از خیال پری ددی بگذر | آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران | ساز آباد خدایا دل ویرانی را
یا بتان را ز کرم نعمت مسلمانی ده | همه مهر بتان هیچ مسلمانی را

مایه ملاقات و کیمیای اجوبات بشمار مناظره سوال و جواب شعرای بلاغت مآب *

مناظره شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب فضل | در میان رفت فراوان سخن از حجت و ذم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه | روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم | هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم | سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

اسدی طوسی

ستر پوش ست عیب و نماینده عیب — کس نیاراست شب و روز فزاینده الم

هست در روز ز اوقات که خوش ست نماز — هر نماز همه شب مخبر بی بود و اهم

منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان فلک چرخ — سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم

آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود — از من آراسته مانند یکی طارم ارم

روز از شب چو شنید این شد آشفته گفت — مشی کن چه درآیی بحقیقت یاب

روز را عیب بطعنه چه کنی کینه وغش — روز را بیش ز شب کرد ستایش تقسیم

روزه خلق که دارند بر دلست همه — تحرم حج بهار ست ز آداب حرم

عید و آدینه فرخ عرفه عاشورا — هم بروز ست چو بینی هم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی ز مینا سوال — که ای از تو روشن دل وجد و حال

قد دلکشت سرو گلزار فیض — دل روشنت صبح انوار فیض

لبت از چه رو در سجود و نیاز — شود چون گل از خنده بیشتر بهار

اگر این نماز ست قهقه چرا ست — و گر لهو باشد سجود از کجا ست

ز شکل تو خضر حقیقت نما — نزیبد براه طریقت خطا

ز روشن دل این شیوه سهلست سهل — که از رهستان کج خرامی ست جهل

باین رنگ طاعت ندیده است کس — بقهقه نماز اختراع ست و بس

صراحی ز غیرت سخن ساز شد — بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور غیرت تهی — نداری ز اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوشی و از خدا بیخبر

نماز چنین گرچه عین خطا ست — اگر چون منی میگذارد رواست

که از سجده حق درین انجمن — همه عالمی تشنه خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم — برآرند از نیمه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان — که خون جگر ریزدم از دهان

مدام این گروه ندامت مآل — شمارند بر خویش خونم حلال

که داده ست بر قتل مینا صلاح — که گفته است خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا
بماو ملع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

تنهای عالی کسی که شنفت
نه [illegible] اعضای یکدیگر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
ندیدم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس ست ای همنشین
بنی آدم اعدای یکدیگر اند
یکی را چو زد بر زمین روزگار
چو بر سعدی این نقص بتین شنفت
اگر هرگز این نقص بر سعدی ست
وران عهد [illegible] شک چو اعضا بدند
درین عهد زان هم تبر کن قیاس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقط
پرورده که همه درون و وسط
سعید بره سفید چون بیضا بط
از گله خاص مانه از جای غلط
سرا فاضل دوران امام ملت [illegible]
که گر شیر و قمری و کبوتر را
خداییگان شریعت ز روی شرع قصاص
الا لطیف سوالی که در مشام خرد
بگر به نیست قصاصی که صاحب ملت

بدانکه سعدی غلط کرد و گفت
که در آفرینش ز یک جوهر اند
دگر عضوها را نماند قرار
کرباشد این قطعه صدقا مقال
پس این قطعه باید که باشد چنین
چو بعضی ز بعضی اگر کمتر اند
شماتت کنند ار چه باشند یار
ظهیر اینچنین قول فیصل بگفت
نه زنهار ایراد بر عالی ست
هنگام عالی چو اعدا شدند
درین پس بتر گل یوم شناس
مانند رخت گل نبود در گلشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
دولت ندهد خدای کس را لغلط
آن را ز سیاهی نبود هیچ نقط
چوپان بدهد بدست دارنده خط
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
سرش ز تن تبعدی و ظلم برباید
بجون گربه اگر تیغ برکشد شاید
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گربه پیداست گربه می‌کند که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید
اگر بساعد و بازوی خود بسی نازد / بجون گربه بهان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد / قرارگاه قفس را بلند فرماید

سه وو باغ بر یک پای ستادست نگر
بکلاب تو دو گر بود کش پای دگر
گویند از برون شش جهت همین جای دگر

یاران ستم بیرزنی گشت مرا / کاکو الکی جنده از و چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم / بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست رگی گشت مرا / روزی نبود داز و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت / بهتر بود از پشت دو صد پشت مرا

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد : کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

ولد مصرع اول وسه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن / نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن
گر رود پیکان صبا اندر دهان تنگ او / قطره قطره میچکد لعل بدخشان بر زمین
گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست / سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بسته ناموس و ننگ / پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

زیب النساء بیگم
نواب عاقل خان
۲ مسرع

جهان گشتم و دردا هیچ شهری و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز مفلسی چو نباشد بدست یکدینار / چه سود گر بفروشند بخت در بازار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیا در محفل جانان که یابی مدعا اینجا / بزر اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین درگه / سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا و یار اینجا

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر پادشاه و ثانی از ملا احمد در بار شعرا

روزی چو مقرر است کاویدن چه / رزاق نگر در اندر پرسیدن

تاک را سیراب دادی ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

سلطنت سهل است خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادرشاه و ثانی از وزیر جعفر

بیار باده که مینای عمر لبریز است
مریض را دم آخر چه جای پرهیز است

ما به عیم ملک ... جنگ ست اینجا
دل ازین حادثه بسیار نهنگ است اینجا

ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا
تختهٔ کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا

صلح در دست معمم همه جنگ ست اینجا
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا

چون تباهی زدهٔ ملک عدم در پیش ست
زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

تختی برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

وجه رواج مستان بازار باده ... عجب مستانه نیست
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر خسے طلبم
از خانهٔ عنکبوت پرسے طلبم

من از دهن مار شکرسے طلبم
وز ما دهٔ بیشه شیر نرسے طلبم

علم ست برهنه روی تحصیل زرست
تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر ست

زهر ست حصول علم معنی شکر است
هر بیشه کز آن جشید او شیر نر ست

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانهٔ منقار می آییم ما
از دو جانب پشت بر دیوار سے آییم ما

ایضاً

بستهٔ حق را دل خالی از اندیشه طلب کن
از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن

بنشسته بودیم با دولت کو
آتش بوجودت زده دودت کو

اینه دادی تاکوی دادی و ایمان دادی
با اینهمه سود دادی بگو سودت کو

... شدم بود بمنید انم چیست
انگر شده داغم از بامنید انم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم — همه از دوام سود نمیدانم نیست
ای راهبرِ خلق مرا ره بنما — در مشکل نکتهٔ جوابی فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود — گر هیچ نبود ست کجا بود خدا
از اصل حقیقت خبری نیست ترا — میدان چنین کو لامکان ست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی — جان در تن تست گو کجا از رحجا
این ست خیالم شب و روز و مه و سال — کز هجر بمقصود رسم روز وصال
قصد فلک این ست که دور افکندم — [illegible] خیالیم فلک در چه خیال
دُر می چکد از نطق تو ای تازه نهال — اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالی — کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اضاع مانهٔ بوقلمون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

دعا من گرد فشانندهٔ عصیان نشود — آستین شکر آلود مگس ران نشود
برداشت چو بلبل آشیان را — گل گفت که خس کم و جهان پاک
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر ست — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست
ای در غم نور دیده چشمت نمناک — یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک سخاک — صد طفل مکن برای یک طفل هلاک
قدر احسان اگر این ست که من میدانم — لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
من از مروت طبع کریم فهمیدیم — که آب کشتن بجرانیقدر ز شرم سخاست
فیض سیه بهار شبنم بوی آرزو — بوی گل چراغ مرا بید باغ گرد
کنند دفن از انرو شهید را با خون — که هر که کشته او گشت جامه نگذارد
من بنگ نمی خوریم می آرید — من چنگ نمی زنیم نی آرید
هر که هر چه ضرورست داده اند خدا — بس ست آب دهن آسیائی نداند
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا [illegible]
کمان صبر [illegible] بگذری جهان تنگ — هزار شمع بکشتند [illegible]
سبزوار [illegible] فشان ست — می و میخانه [illegible] و [illegible]

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد
این سجده نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پشتم بخلائق ست و رویم بخداست
سرسبز دلهای آگه دانهای سبحه اند — انچه مارا در دلبسته انکه گرسنه نیست
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — هر خاری نتوان سوخت گلستانی را
خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا
دیده را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
در دیار ماست از بس بدشگونی اهل کین — هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد
تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد عیسی سوزنی
اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن — بروز عرس مقرر چرا چراغان ست
بسیط روی زمین جمله هست و چار هزار — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
شش ست روم و خراسان و مرو تا تبریز — چو نه بماند تمام سه بود بهندستان
بود رومی عطارد مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ماورا النهر — بترکستان بود بهرام را بهر
از بهر تشفیت هر کس سبب نقصی — بر داشته گفتگوی مائی و منی
نقصه که نیست آدمی جز دهنی — دخلش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقهٔ پنجم

در بیان هشتم بهشت گلستان خواطر ازکیا گلگل کردن اشعار تصانیف رنگارنگ و منظومات دال شکر جناب کبریا

آئینه داری تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ بوقلمون بیوفائی زمانه

سلیم — خواجه علی خراسانی — ملا ... — ملا وانق بن ... — ملا نکی ... — ملا ظهوری — ملا ذوقی کرمانی — میرزا محسن تاثیر — محمد قلی سلیم — شفیعای اثر — خسرو رومی — ... عصر

اثر بر عکس بخشد سعی من طالع واژون
نی جای درون رفتن حونی پای برون شد
مهرنا امن چنان گشته که چون برهم دم چشم
تا برنیا مدست ز کام زبان غنی
گردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهائی شطرنج
رفت عمرم : رغربی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناسازم
از پی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
زگردون رسد چون آسیا در خانه ام روزی
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون ساحر شتی را
کس از پرورده خود در جهان طرفی نبندد
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
داغ افلاس چو ما سی وارم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم
گشاد کار خود نتوان طمع از پنجهٔ گردون
دهر روزگار مهرنا ندست

ز فرط او سپیدم چشم بد از خواب بر خیزد
درماندهٔ این دائره ام همچو جلاجل
تا در خانه نه بندم ببرد خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بجهان نویدم کم
یکرنگ نیند همنشینان با هم
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
سنگ فلاخنست گر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بد خو را
معنی روزینه گوئی سلب روزی بود ست
سر بریدن پیش این سنگین دل گلچیدن ست
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
من از گردش چه نالم روزی این سفر باشد
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
که فلک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی بما خاطر ما میشود
تیر را پروا نبخشد مرغ را بی پر کند
تا باو لی روز و قلم چاک گریبان را
چشم و ریک ترازو سنگ با گوهر طرف
نی صدف در بحر آب از جای دیگر میخورم
خلق دانند که صاحب درم
دشمن ما میشود در خانهٔ ما جان
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
ترسم که آفتاب هم از آسمان رسد

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو وا پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند / کی تواند بخیه زد سوزن بر زخم خویشتن

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست / رزق دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

فلک بردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

فلک از رشک نگذارد بحال خود دمی ما را / سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را

روشن زلال و شفقتم شد که فلک هم / با خون جگر صرف کند این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را / چو روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان / ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که بکنج معرفت یابی راه / وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم / از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس / گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

چو آه خویش گرم راه بر فلک بودمی / سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار / دشوار میدهند جواب سلام را

طالعی دارم آنکه از پی آب / گر روم سوی بحر بر گردد

در بدوزخ روم پی آتش / آتش از تیغ فسرده تر گردد

ور زکوه التماس سنگ کنم / سنگ نایاب چون گهر گردد

گر سلامی بمردمی بزند کسی / هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک / خاک حالی بسنگ زر گردد

اینچنین کارها که پیش آید / هر کرا بهر کار بر گردد

با همه نیز شکر باید کرد / [illegible] ن بتر گردد

حدیقه ۵ ۱۶۴۹ بیان چرخ و ابنای زمان

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

طالعی دارم که بر کارم گره می افکند — سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

معکوس کرد بار روزی ما آسمانها را — دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

یا غم دوست یا غم دشمن — هیچکس در زمانه بیغم نیست

بشور سخت بختی ما نیست چشمهٔ زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما

ز دست طالع ناساز خویش رسواییم — سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد

دست طمع ز مائدهٔ خلق شسته ایم — از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

تا همچو ماه نو نکنی پشت خود دوتا — هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد

از فلک چشم مدارید درستی زنهار — که فتادست ز طاق دل ما شیشهٔ او

کجا چشم بد از روی سپندم در گره افتد — بخت من گره دیگر با آتش از سپند افتد

صدف چاک کند سینه چاک ای صائب — درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست

فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را

از بخت سیه نیست گله اهل قلم را — بی چاک که دیده ست گریبان قلم را

بیش ازین بر رفتگان افسوس میکردند خلق — میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست

ناامیدی برده را اشکی که می باریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هم طالع بیدیم درین باغ که با سنگ — سرپیش فگندن ثمر بیش رس ما

ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسب

دهن صبح پر ز خون شفق — چه دل بگرد دو که راست گفتار ست

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — صید را دائم برای امتحان بر مو زنند

فلک بجنگ فگندست تاجداران را — خروس بازی این هر دو را تماشا کن

جهان زمانه کم در شکست پامال ست — که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

ای پیکر زرین که جهان گشته بسی — آرام چو سیماب ندارد نفسی

خورشید مگو که این سپهر غماز — بنهاد ز بام انگشت کسی

نتوان شمار کرد جفاهای زمانه را — لیکن هزار شکر که نبود یک قرار

صائب تبریزی

حدیقه ۵ بیان چرخ و ابنای زمن

چو عینک است دو طرح شوخ چشمی پیمان — دو صافدل چو نشانند فلک به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شر اند — ابنا سرشته نفاق و کین مضمر اند

مانند قطار رشته این فرقه دون — با یکدگرند و در پی یکدگرند

به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی

حاصل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

کسی کو تشنه آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت تیره شود آن هم بصد خون جگر حاصل

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ است گویا گردش ایام ما

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها — که گردد سرمه میل سرمه را خاک وطن [illegible]

بیوفا نیست گل دوستی اهل جهان — گر دهم گشتن شان گردش ایام بود

بود دلکشور بخت سیه تنگ [illegible] ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است

ز مطلب باز میماند کس از شتاب برگشتن — که گردد سنگ راه خویشتن آب گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت — مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیر هی که بخانه کمان نشد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

آن بی هنرم برگ که در چمن بدیده دور — نی ذوق سفر دارم و نی روی حضر

از بس شده ام لبان بی کار — پای بوطن دارم و پای بسفر

در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

هیچقدر فرق میان خط یک کاتب نیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم ز سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامه تقدیر بود

منم آن میوه که در خامی به بستان [illegible] — ز بس کایام با من کرد [illegible]

علی خراسانی
شوکت بخارائی

چنان ز مهر جهان بخت بد سیه رضا — که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم
بدنصیبی مرا ببین که سنگ سیه دزدد — این سیه کاسه فلک باز غم مهمانی ما
صبح گو در خانهٔ من نشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
ای تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر نزاده وام سر پستان سیاه کرد
شغل این قدر چه بود فلک در شکست من — نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار
در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین بهائی گوهر مارا شکست
نباشد نگین قیمتی را نقش و طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
نیست امروز قدر بینش و دید — خشم عیبت بایدش پوشید
اثر طالع بد ببین که بهنگام شنا — دام از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر
سنگ ره گشته مگر کسب صفایم که کنون — همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست
این اهل زمانه دردنا کم کردند — این هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند
کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین دوران لسان شکسته هر که هست

پیام لاهیجان

چون هنر در عهد ما عیب است عیب — عیبجوئی هم هنر بینی بود
یاران جهان را همه از که تا مه — دیدیم بتحقیق درین ویرانه

سروش

باکیدگر اختلاط چون بند قبا — وارند ولی نهیند خالی ز گره
از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

اثر

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و روها همه صاف
کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — غمخوار نیست که فکر غمخوار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغ است — هر کس که کشاید گره از کار کسی

حکیم الهی

صبحی چون شمع بر سرم آمده جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان
این قوم پی بریدن یکدیگر — همچون مقراض یک دلند و دو زبان

هیچی

یک عمر با ابنای زمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم
هر سوی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بر ریش خود خندیدم

ملا عابد

.. همچو دندان شریک نان تو اند — ناکسانیکه استخوان تو اند

گرامی

(نوروز خان عالی)
یاران زمانه همچو دندان باشند — تا چند بهم رفیق و همپیان باشند
بر وند چو فیض عمری از پهلوهم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

(میرزا جلال اسیر)
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند و بدو قسمت گرفت

(محمد اسمعیل منعم)
ای چرخ شعله داغ غلط بخشی تو ام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده

(خاقانی)
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیامده ست
امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم با دم عیسی برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابرست

(میر جلال الدین)
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

(فیضی)
فیض از بیگانه میجوییم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

(مولانا نظیری)
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

(ناصر علی)
دل بخوان چرخ مهمان کشش بندی زنهار — در نمکدانش کواکب استخوانها سوده ست

(شجاع خان برد)
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — در شهوار آری آفت جان صدف باشد

(فارغ)
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچ کس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس

(نجیب)
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله

(زندگی منعی)
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها

(محمد کرم)
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم این نیست که از کور عصا میخواهم

(بیدل)
شاید به بیند آنچه با کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

(هلالی)
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفره گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

(نصرت)
با باغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سر بلندی سرو سهی ز بی ثمریست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را لباسی کم میکند
شورش بخت نظر کن که چه موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یار ترست

(محمد امین نجات)
ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — چو موی چینی بیدلم صدا نکنم
ز ناآشنایی مردم چنان گریزانم — که عکس رخ آئینه نیز وا نکنم

(؟)
ز بس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قسمت تو اگر ز ستیزه خو میبودی | در پیش کسان با آبرو میبودی

مردم ملت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج دو رو میبودی

اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را | تیره بختی دود باشد شعلهٔ ادراک را

فرقی نیست هنرمند حوادث زده را | هست بی قدر بهر آن نسخه که ابتر باشد

هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است | جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار

در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم | آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است

از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار | آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر است

خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را | صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی

بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت | غیر گل حسرت درین بستان سرا چیدن نداشت

هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد | چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین بر جبین دارد

تنک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم | پر است آسمان ساغر دهر از گردش عالم

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است | کز بیخردی او دلش در بیم است

در کعبه تنگی که خسروی میگذرد | ره دادن او نه از سر تعظیم است

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل رنج | وفای همسفران اتفاق یاران بین

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد در آئینه سیه تاب ز خاکستر ما

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخنی ملایمی نشنیدم

شد پرده چشم من چو عینک سنگین | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

فلک اسباب دولت زان بنا اهلان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد | چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم

آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد | زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

سوختیم از دست مرغان گوهر ناشناس | پاره خرمهره را با دُر برابر میکنند

در دهر که زد دهر با تمیزان فرستند | زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند

ای یوسف دل را بچه اهیم فرصت | اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند

گر وصل چرخ بدلی نیك بنشاند | آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

بعد با تحمل پیشه خوار است
و تحمل هر کس برو تابه ست

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
پیش پای خویش را روشن نمیسازد چراغ

جور فلک بر اهل کمال است منحصر
غم نیست از خسوف مه ناتمام را

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد
قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر
در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد

اگر بر آینه آفتاب سنگ خورد
ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

چو دست از آستین بیرون کشد بازیگر گردون
کند دیو بیرون از دست انگشتر سلیمان را

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید
ز استخوان بیگناهان است این زندان سفید

بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد
سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست
خنده گل گریهای تلخ دارد چون گلاب

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

با هر جا سنگ‌اندازی نشتری در خاک هست
شیشهای آسمان گویا که بر هم خورده است

زمانه‌ایست که با صد گره گشا خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار میشنوم

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند
با استخوان نکند زندگی هما چه کند

ز بس که اهل سعادت سیاه چشم شدند
هما بسنگ زند بعد استخوان سوخته را

چهره صبح بخوناب شفق پیوسته است
هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخشی
به طوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است
بستر آسایش ما پنبه در گوش کرست

یکی پرسید زان شوریده ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام

ز هر چیزی که مردم می دهندم
بجز دشنام منت می نهندم

دنیا همه چیز خود بما داد و لی
چیزی که گرفتیم از و عبرت بود

دل روشن ندارد در روز غیر از پشیمانی
بسر شد زندگانی شمع را انگشت خاییدن

تماشای دنیا که نقش باشد از طول امل
از کف افسوس دانه ابر دیگر پیوسته

حدیقهٔ ۵ در منع شکایت زمان و تاکید رضا نتیجهٔ حسنات عدیم الانتها اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن برضیات خدا.

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

شکایت ستم چرخ ناجوان مردیست — که گوشمال پدر خیرخواهی پسر ست

شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد

بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که در اینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم

عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد — خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را

کشش بود بهم از حکم قضا و سرکشی درهم — بید آتش از چین بر جبین بوریا دارد

مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش

خاری که تمام مایهٔ آزار ست — در پا نخلد تا نهی پا بسرش

روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود

بدر و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون ز بد آن کار بنه سر و انجام — دستور چنین ست کتاب علمام

از صفحهٔ دست راست آغاز کنند — بر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام

باید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هرچند که بیضه از قفس تنگ ترست

از چرخ همی نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن

عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان — شاخی که نشسته بر و تیشه مزن

در ریاض بندگی رعناتر از شاخ گلست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد — قدر گوهر نشکند گر پر کنی دریا بسنگ

گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات — روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منور ست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی — بنگر که نخل مومین باک از خزان ندارد

میدهد اسباب شادی غم چو میگیرد ملال — پیش چین چهره گردد زعفران پیدا شود

در دارباب هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد از آب گوهر ناصاف را

از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز تقیید هنر خویش | طاوس اسیرست بنگهای پر خویش

چون تهیه‌ای زحد بگذشت سامان می‌نهد | گوهر غلطان صدف را دستگردان می‌نهد

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان | یاقوت چو ساییده شود قوت روحست

با یکدگر خوش است نشاط و غم جهان | ریزند از این شربت شیرین گلاب تلخ

سرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد | تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند | که رخنه ایست کزینجا غبار می‌آید

باسفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت است | پیش آیدت اگر ز پستی خمیده رو

ضیعبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را | که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی | ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می‌آید

تا چشم دوختم زجهان بینشم فزود | سوزن برای دیدهٔ نا میل سرمه بود

بود اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد | طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را | چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم | چون پخته شد بشعله‌ها در اکل نان ما

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بید است | سرتا سر این باغ یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافرنعمتی است | تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است | در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا | یک عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم ز جهان گذران | بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذرهٔ اختیار در هست تو نیست | لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چو عین و تقدیر چو نقش | در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست | ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

شنوده‌ست که در امر قضا دم نزنی | زینگونه که گفته نه مردی نزنی

بیان فضل سعی و صبر و توکل

گل را چه مجال است که پرسد ز گلاب ... کز بهر چه سازی و چرا میشکنی
ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست ... حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا
هرچند زمانه شور و شر انگیزد ... بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج آب دست رد زد ... بل دست زدن موج دگر انگیزد
آدم از کثرت پریشانی ... میکند جستجوی جمعیت
آدم آمد سه حرف هر سه جدا ... نشود جمع تا دم میت
نشود دل پاکان ز حرف بد غمگین ... ز عکس زشت نیفتد بر روی آئینه چین
سختی پذیر باش که گردد سفید رو ... هر دانه که در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است ... روغن از مغز است دائم شعلهٔ ادراک را
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک ... ستاره می‌برد و آفتاب می‌آرد
ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید ... نصیب کرد هما را باستخوان محتاج
قضا شخصی است پنج انگشت دارد ... چو خواهد از کسی کاری برآرد
دو بر دیده گذارد وان دو بر گوش ... یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در مادهٔ فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

هرچند فلک گرم عداوت گردد ... دوری نزند که رنج راحت گردد
رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز ... شاید عسرت بدل بعشرت گردد
آنکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست ... پنجهٔ کوشش کلید رزق ما دندانه ایست
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده ... نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده ... نگین هرگز نگردید است سنگ ناتراشیده
در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی ... شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطهٔ وصال و معیت خلاق جزو کل اشعار تائید صبر و قناعت و توکل

حدیقه ۵ در تاکید صبر و قناعت و توکل

حرف بیکاری مگردان روز محنت خویش را	به دو روی توکل ساز کار خویش را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی	که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان‌ها

ز هلو چون گریه میگردد گره	از قناعت دانه سی دانیم ما

نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود	بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست	دست ز کار رفته اهل توکلست

با تهیدستی قناعت کن که نی	بینوا گردد چو پر شکر شود

بطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته	ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشک سال آب گهر کم نمیشود	بخل فلک باهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد	لقمه‌اش چون در یکدانه بکف میباشد

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار	چون ایستاد آب با آئینه میشود

غنی

گر شوی قانع در رزق تو واخواهد شدن	بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد	مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بدندانت رسد چو آسیا	دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را	تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

هر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	خود از شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزرده **غنی**	بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی	خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بود کیش ملت و دین	نکند روزه‌اش ار سنگ ببندد بشکم

سعدی

خوشا صافی دلی روشن روانی	که از هر چیز در دل بد نیارد

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب	فرو برد و بر روی خود نیارد

شوکت

گردیده‌ام بخانه خود میهمان خویش	قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش

تنگ از قناعت تشنگی ابر کرم باشد	گل رعنا بهم چسبیدن پشت شکم باشد

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسبید	لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسبید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن	چو ماه نو به دو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع ‌ ‌ ‌ ‌ هما بکاوش ناخن استخوان گوهر

رزق ما روزی رسان مقدار پیمانه داد ‌ ‌ ‌ ‌ خوشه را چندین شکم داده به یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر ‌ ‌ ‌ ‌ مادرزاد است حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر ‌ ‌ ‌ ‌ در دست بگیرد سر پستان دگر

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زیب کلاه گوشهٔ اقبال می شود

ز نعمتهای شیرین توکل ‌ ‌ ‌ ‌ شکم بر پشت چسپیده ست ما را

آن کو بقناعت آشنا شد ‌ ‌ ‌ ‌ منظور تعز من تشا شد

وان کوره حرص و آز پیمود ‌ ‌ ‌ ‌ مقهور تذل من تشا شد

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود ‌ ‌ ‌ ‌ چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود

نعمت خوان قناعت دیده لذت مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ سیر چشمی نقل بادام است مهمان مرا

بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانه خویش

در فقر ترا که استقامت وافیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد ‌ ‌ ‌ ‌ یک قطرهٔ آب بهر سالی کافیست

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ‌ ‌ ‌ ‌ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ای در راه او ۱۲

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست ‌ ‌ ‌ ‌ بس بود گر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری ‌ ‌ ‌ ‌ مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع ‌ ‌ ‌ ‌ بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

بشوییم ز لوح دل چو هما نقش آرزو ‌ ‌ ‌ ‌ مشق قناعت از قلم استخوان کنم

چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا ‌ ‌ ‌ ‌ زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم ‌ ‌ ‌ ‌ شکم پر زردیه از خوان کریمان بهر سرپوشم

کامران سر بسر مطلب شد ‌ ‌ ‌ ‌ هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با آهنگی ‌ ‌ ‌ ‌ چو خاتم گر نهی از قناعت بر شکم سنگی

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود ‌ ‌ ‌ ‌ گره قطره به دریا چو رسد باز شود

کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیرست ‌ ‌ ‌ ‌ خیال خام سلامت چو بر آب تصویرست

از اضطراب کار مهیا نمی شود ‌ ‌ ‌ ‌ سیل از هجوم بیدلیست که دریا نمیشود

صفت صدق

نمیتوان ببرد عنان رزق گرفتن — ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد — صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در — بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون — ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب — شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر بخشکی لبی چون صدف شوی قانع — نجانه بهرهٔ آب گهر توانی برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن

مکن اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست — تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بکشاید — که این کلید بهر قفل راست می آید

زلذتها بدین لذتی وارد نمیدانم — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر است — سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر است

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز — کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

تنورت گرم باشد همچو خورشید — قناعت گر بکنان کرده باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع — محال است استخوان را از دهان سگ ها گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بنی کلم و کاست شعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

راز کجی است فتنه قلم و کاستی — از دو زبان رستی اگر راستی — شیخ نظامی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی این نوش یافت

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند — بالانشین جمله حروفست زین الف — نورالعین واقف

سرو در فصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال — فی

بسوی راستی مال اهدایت کن که میباشد — عصای آبنوسی بهر سیل سحر اعمی را — شوکت بخارائی

جادهٔ سرمنزل جمعیت ما راستی است — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود — میرزا بیدل

راستی را نتوان داد به تکلیف ز دست — شاه زد در کمان هست غم باز دها — فطرت

حدیقه ۵ — ۱۷ ۷ ۳ در صفت عیب‌پوشی و منع غرور

براستی ز فلک پیش پیستون افتاد — ز نیل سبک‌تر هر که این عصا دارد
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — میکند از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
راز ما از راستی فواره سان مستور نیست — بر زبان ما ست جاری هر چه ما را در دل ست
هر که چون پیکان نه بان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
یادگیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک ناخشنودی خدا اشعار در بیان مذمت

دروغ و هزلیات و امتناع آنها

هیچ پیش شبنم ما را صائب — کاین زر قلب هر کس که دهی باز دهد
کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از نار استی حاصل شتاب دوران ست
خاموشی پروانه کیند کار خود آخر — ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را
دلیل بر هر مکر ست دروغ دال در دروغ — همین ز لفظ دروغ آمد ست معنی راست
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداندانیکه در عاقبت هزار بلا ست

باعث افزایش توقیر نزد مردم ارباب خرد و شعور اشعار ترغیب

عیب‌پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور و لطف

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق ست — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی‌عیب — که عیب‌پوش کسان عیب‌پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست مبالغه برهنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران — اگرچه صورت مقرض لا دارد گریبانها

ای دل طلب کمال سرگرم شتاب
هرچند عیبها ست بآتش همرنگ
رسوا شود کسی که سخن چین بود عنی
زنهار ایمن مباش ای غافل با خشم حلیم
~~ناز سخن ای صاحب تمکین مکن زنهار فاش~~
ز چشم عیب بین عیبی نمایان ترنمی باشد
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست
نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
ابنای روزگار ره عکس میسپرند
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
رشته نظاره خودبین کم از زنار نیست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
هرچند که مرد قول و فعلش تبه ست
رسوا شود آن که میدرد پرده کس
چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک
دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود
دوبینی هست عیب اما من احول خبر دارم
عیب ست بزرگ برکشیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
[illegible] اشکن که بت شکستن انیست
در گوشه خاطر عزیزان جا کن

در صورت کسی عیب مبین معنی دریاب
دارد بر امن تیغ خاصیت آب
هر جا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود
صد زبان گر باشدت چون غنچه خاموش باش
بپوشان ~~چشم~~ از عیب خود را عیب پوشی کن
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش
که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
برداشتن پرده ز کارش گنه ست
ز قلب برآید دم محک روسیه ست
کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
به از عصای بلند هست گرچه کوتاه ست
آگاه نتوان شدن از عیب دیگران
چون سر کشد غبار دل آسمان شود
تا گرفتم روزن این خانه را روشنتر ست
که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند
وز جمله خلق برگزیدن خود را
دیدن هر کس را و ندیدن خود را
بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در مذهب ما گوشه نشستن اینست

عبدالله انصاری

خلق را و خودنمائی عیبها پوشیده نیست — ما چندانی که افزاید کلف روشنتر است

کبر و نخوت نه از خرد داشتن است — بل خلق را بخویش بر داشتن است

خلق عالم تمام مرآت هم اند — تعظیم همه حرمت خود داشتن است

ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را — ز بالا سوی پستی هر که می‌بیند هراس آید

حباب از سربلندی پایمال موج میگردد — غبار از خاکساری همسر اوج آسمان دارد

خاکساران جهان را به حقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

با چشم کم مبین گه ظاهر ذلیل را — عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین — یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست — عیب گو دل کند بی پرده عیب خویش را

شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست — رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام — جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد — چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

بر بلندان سخن بسوی خود است — تف به روی فلک به روی خود است

ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد — به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

آیینه خود باش صفائی به ازین نیست — عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

جای داد خرد را بصیرت تا دانی — حرمت صاحب ادراک نگه باید داشت

مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه — از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

تا یکسر موی در تو هستی باقیست — آئین غرور و خود پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

نباشد نکته گیری آدمیت — که کار سگ بود آهو گرفتن

هنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن هنر است

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن

مانند نور دیده عزیز است در نظر — هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

محمد فاروق، مولانا سیالی، قاسم دیوانه، خسرو، سرور، طالب آملی، سید غلام علی آزاد، فلسفی کاشی، میرزا حکیم حکمت، فائق، عشرت

مشکن بچشم کم بعزیزان عزیز من
یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتاده ره بری
باری مکن بچشم حقارت در و مبین

سر بچشم کم منگر هم خاکساران را
کاین غبار بدامان همت نزدیکست

بی درد و روزه قابل سوز و گداز نیست
این رشته را مسوز که هیچ در او نیست

خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم
این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب
درین خرابه بغیر از هما نمی باشد

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب
خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند سازپایه تمکین و وقار* اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده
نزد محراب همان به که کنی پشت خم

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را

ما بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم
بیم سفتن نیست چون گوهر قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد
که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را مین اقبالست چشمی بر زمین
چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
کتان شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران مدد از عالم بالا یابند
گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بو ترابی باید که خاک باشی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
قطره ناچیز گردد گوهر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند
سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دستدار توگردد جوان و پیر
چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

مایهٔ شهرت بلندی کرد افتادگی
از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست — زان جا دهند مردم در چشم توتیا را

ز دندان ترا داده اند آسیائے — که سازی ملایم تو گفتار خود را

نیست ناقص ز اکمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر آشنا از دست بالا کردنست

سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند را در هم شکست از چه با نرمی خوی شیر

همو تار سجو گر هموار سازی خویش را — میتوان در رکیدن از عقدهٔ مشکل گذشت

ببین که میکند استاده بر نشسته سلام — فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش

نام علی

در دیده جای مردم هموار میرسد — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست

چو خاتمی که برد سر بجیب موم فرو — زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

همواریت به پیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود

خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست

افضل کاشی

گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین همی سهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجای نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

ز عیب آزاد بینائی نشیند — که عیب خود بچشم خویش بیند

نشاید بهر خود بود از سر زور — به نیکی احول و اندر بدی کور

خود را پسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سودمند همه باش

عاری ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش

هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

زمینی چون از تواضع خاک گشته — غبارش سرمهٔ افلاک گشته

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

کلفت زدائی سینهٔ دلها تواضع ست — از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند — در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش / همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر / باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

خاکساری سربلندی را ز سر واکردن است / نی حصیر و خشت گردد بستر و بالین گوش

میان خاکساران بود پروانهٔ عزتها / که سیل سرمه بی قدر است گر از سر دان افتد

[illegible] خاکی [illegible] شاهان را / که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش از عزت افزون بایدت / بر سر خوبان دهندش جا گل از پا شکست

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد / اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فوارهٔ آب / اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

فلک گر از تواضع خم نبودی / سرافراز همه عالم نبودی

فلک بحر بزرگ است ... مرید بید مجنون شو / که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

بی تواضع کس نگردد در عالم سربلند / خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگر است / سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش / در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی / به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا گشتم پست اوج اعتبارم ره نداد / نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن / زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را

ببین بر تبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر / به بحر افتد و در یتیم می گردد

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد / سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت / رشتهٔ [illegible] خود [illegible] در گوهر رود

نکته بسیار دقیق است سخن پر نازک / دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت / خامهٔ نقاش کوهی را بموی می کشد

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن / بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم / بفرق هر که پا زد جا بچشم [illegible] شد

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها / زمین آرام دارد در فیض خاکساریها

تا [illegible] افلاک [illegible] اید / خورشید جا [illegible] رسنها

سعدی — خالص — شیدا

مولوی معنوی

خود را به که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در جهان نباشد

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

چون ماه نوجوان به تواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی — ببوس دست کسی را کاین صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نی بری دهد — با قامت چو سرو به هر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز — نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز ظلمت دم صفای وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن سباق عرش راه — دولت پابوس روزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی — آفاق را به قد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی آب دریا

خاک انسان که صدر جا دارد و جیم — بر چهره نشست گرد عجزش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب فراز روزگار اشعار موضح فواید سفر و سیر شهر و دیار

سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس به آسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف به زندان آمدی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

موی چون از سر جدا گردد [illegible] — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

میبرد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است

تا به سنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

بلند نام نگردد کسیکه در وطن است — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

بیان مکاره سفر تاکید گوشه نشینی

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن | آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر | نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هرجا که رود عزیز گردد | چون ترک وطن کند [illegible] شد

گوهر چو زکان خود برون شد | قیمت بودش زیاده صد چند

چون خیره ز نیشکر برون شد | در جوش فتاد لیک شد قند

بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت | که گل تا از شاخ بیرون آمد دل صد پاره می آید

مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار | میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن | در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل دارالامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی | در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

گوشه گیری آبروی عزت است | قطره در جیب صدف گوهر شود

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیتی در سرای خویشتن است

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند | که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش | اینکه گل را در چمن آب است و بازارش نیست

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر | غنچه از کناره هیچ ز اهل جهان نگیر

بنیاد مغان سازنخاندن صحبت منت است | [illegible] عزلت [illegible] تنها [illegible] خدمت است

در گوشهٔ این در بنداز هر گوشه گیر منت | دامن ست بست خلق باید زد [illegible] جستن

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت | اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن بس است

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقرا کز خم زند مرهمش از عزلت نه | تهی دست خورده خون چو بازار آید

گر تو خواهی از خدا دنیا و دین | عزلتی از مردم عالم ببین

چو شب قدر از همه مستور شد | لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چون کس نشناسدش | سروری بر کل اسما یافتش

بهاء الدین

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین | لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی میمن علم آن زلتی ست | ور بود بی زاهدی زهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه بر دا ختن | جمله را در داو اول باختن
بر نیاید اگر از سنگ نمرود آتش | گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت است
سیاه روی عقیق از جدائی یمن است | کبود چهره یوسف ز دوری وطن است
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن | در صدف تا بست گوهر ایمن از جان سفتن است
در خانه خویش هر که پیوسته نشست | نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
در بهشت افتم وگر در دوزخم تنها برند | نیست در عالم بهشتی بهتر از تنهائی مرا
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود | قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود
برو بکنج قناعت چو گنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است | تا بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت | آدم است آنکس که بندد دیده از روی بهشت
گر برآید ز خانه نابینا ست | هر که چون دیده صاحب دید است
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط | پای شکسته بود بدامان فروختم
گر شوی گوشه گیر چون ابرو | بر سر دیده ها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت چیست | آنچه روزیست میرسانندت
مده ز دست اگر بیابی گوشه گیری زا | که مومیائی پای شکسته دامان است
هر کس که بکنج انجمن بنشیند | کی همچو کسی چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب با لوفان کینه و نفاق اشعار تاکید صفائی باطن از لوث کینه و توافق با یکدیگر و حسن اخلاق

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست | هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد
سینه صافان را غبار کینه نیست | گل نباشد چشمه خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن نغز — از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح

از حله نورست قبا صافدلان را — از خط شعاعی است زره پیرهن صبح

ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا — بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه‌های صاف نگیرد قرار غم — زود واز بساط آئینه سیماب بگذرد

جوشن کج خلقتان نباید مرد را روز مصاف — سکندیک سینه صاف کار چار آئینه را [?]

نشود شکوه گره در دل روشن گهران — دو صد در سینه عمان بهر نهان دارد شمع [?]

کلفت طبع ندارند نهان صافدلان — درد در شیشه شفاف نمایان باشد

توان از چوب ونری کرد سیر خویش هرکس را — که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانی نرسد خرمن مه را

قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

عمری که بصد شور و شغب میگذرد — روزش همه آفات شب میگذرد

مانند قشلیم ز کاغذ مهره زد و [?] — گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

دل صاف اگر از انجام کار خویشتن باشد — که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

زنار کاسه طنبور دوستی آموز — بهم رست چو گزندی رسید نالان باش

جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم — که هست مخلق نکو مومیائی مردم

هرکرا داد دست این خوی نیک — گرچه او تنهاست باتنها بود

دانکه خوی بد قرین حال اوست — گرچه با تنها بود بی تنها بود

سینه صافان را غباری گر بود برچهره است — اندرون خانه آئینه جای گرد نیست

زیاران کینه هرگز بردل یاران نمیماند — بر روی آب جاری قطره باد کمتر نمیماند

فروغ ناصیه دولت از صفائی دلست — جلای نقش نه از نقش مهر بیشتر است

توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان — شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد

صاف شد چون دل بود آینه روی یار را — کی شود مه عکس خود را مانع بود حباب

با صافدل کسی را یارای برتری نیست — برخاک می نشاند آئینه آسمان را

کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد — که خاکستر چراغ خانه آئینه میگردد

طبعی هم رسان که نسازی کجا ملی [?] — با همچی که از سرعالم دیگران گذشت

ز آب آموختم و بر رو مهر رسم آشناقی را * که در هر رنگ شامل میشود بگر صفائی را

صاف دل با همه کس موئس و دمساز بود * در آئینه بر روی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ آئینه از کسی * آئینه هر چه دید فراموش میکند

سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش * خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب * هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر از تنگی گیری پیش * آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ابرو را * پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

در اهل صاف نماند اثر تیغ زبان * زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش * آخر آئینه بهبالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان *

هر چند تنافل کند ایمن مشو از خصم * پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان بر و ز دشمن بتواضع جان را * قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست * پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

نبود دگر تواضع دشمن بجز گزند * پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گر چه پیکان بخش عالم را * که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن * سر که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایمست * پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب * کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز * که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

خصم بد گوهر اگر حرف ملایم گوید * استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

چون شود دشمن ملایم اختیار از کف مده * کمر او ریسمان در ته باشد آب زیر کاه

آنکس که خیال صحبت جانی دارد * ز آئین نفاق ستارها فتنه دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود اگر — در دل گرهی ز دو زبانی دارد

پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو در خم میباشد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

افزون سازِ گنجینهٔ حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست — در کفش نام سیم و زر افشاندن هیچ و نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

خط دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این فهرست

کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا گرد و تهیدست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند

مشو زنهار در دولت ز حال زیردستان غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین احسان کرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی — اگر شکرفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

زمال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از در مهر سپهر اگر بر لب سائل زده

بندگانی که مانع مشوند ارباب حاجت را — بجوی از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان بلری صائب بخردان [illegible] — حال نل پرسید این سعادت سلیمان خوشنمات

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

گنجم مهتری چو دست دهد — روز و شبها شراب نوشیدن

یا ز آنها که زیر دست تواند — همزمان بی اسب بغم دوشیدن

حافظ

یا طعام لذیذ را خوردن ۰ یا مَون لباس پوشیدن
من نگویم که بهتر است چه بود ۰ در توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم عزا نیدن ۰ در مراعات خلق کوشیدن
چو غنچه گره فرو بستگیست کار جهان ۰ تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

غنی

نباشد کارسازانرا بکس در کار خود حاجت ۰ بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
غنی بهر راحت همسایگان کرده خم شست ۰ نشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
کار گره‌گشا نشود در زمانه بند ۰ هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن ۰ تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

افضل کاشی

از بهره خویش گر جفا برداری ۰ هر گام از و فائده‌ها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود ۰ آنرا که ز خاک چون عصا برداری
با خلق بخلق زندگانی میکن ۰ نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان ۰ وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردی ۰ ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن ۰ گر دست فتاده بگیری مردی

[illegible]

در کشاد گره خلق مکن کوتاهی ۰ همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست ۰ کز جود عمیمش کمر خصم شکست
یعنے حضرت علی رضی
دانی که چرا داد بسائل خاتم ۰ یعنی که بده هر چه بر آید از دست
به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی ۰ زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض ۰ سرگرم خورش معاملگی چون تنور باش

[illegible]

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد ۰ آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر ۰ بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد ۰ ظلم است که موجب ضررها باشد
جود است که پرده‌دار هر عیب بود ۰ بخل است که سرپوش هنرها باشد

[illegible]

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست ۰ غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه خوردی رزق موران آنچه بردی مفت خاک ۰ آنچه میماند زیاران آنچه دادی مال تست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
قیمت نیشکر و بید مساوی نیست ز نیشکر بر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست
کرم هرچند در عالم عزیز است — کمال عزت او در دو چیز است
یکی پیش از توقع کام دادن — دوم بر خویشتن منت نهادن
چو شاهین تیزنگه هرکه رفعت در نظر دارد — ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد
ز نیک و بد نظر از مرحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار بهر بهاران باش
قرض از کریم کن که وفائش گرفتن است — مانند قرض روزه ادایش گرفتن است
رد احسان میکند صاحب کرم را منفعل — میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی — زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز
سرمایه مردمی مکن کم — کز مردمیست نور مردم
چو خورشید قیامت اگر بیابان بجز آید — کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را
سودای کریمان همه سود است که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد
روزی خود میخورد هرکه درین عالم است — واسطه شو خوش تا منت کرم داشتن
خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را — که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول — مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع — کز پی دیگران سوزد سراپا خویش را
امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست — دست کرم بباد عدم پیش خانه ایست
سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین زمین دلها — از آن دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد
میکند بیدار احسان دولت بیدار را — ملامت میسازد سبک مغزان گرم دیده را
نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمان را — که افشاندن دستی میسازد آخر دستگاهان را
کریمان با تو نکردهم باحسان پیش می آید — نباشد چشم ترسامان دریا ابر نیسان را
هر نفع همدمان در آب و آتش میرود — خراب گریبی قوت اهرمین است شمع
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنا یا نما در ایام پریشانی بهر کرت

ضیای هاشمی
هلالی
نصیحت ممانعت
شیخ سعدی
ابو علی سینا
رفیع
ملا محمد حسن
شیخ محمد حسن
بیدل
طالب
شوکت
واقف
شیدا
نظامی
بدیع الزمان
ناصر علی
قوت
سلیم

[illegible] ۱۳۱۷

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش — چون گل برای حاجتمندان اسم بکف سر خویش
بکدیمان شکر سائل درحقیقت منت ست — زانکه گلبن را بیکبار نیست از گلچین خویش
نیجه اهل سخا بر جانب اهل طلب — وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون رنده زکار خویش بی بهره مباش — چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چاره باش درامر معاش — چیزی سوی خود بکش و چیزی میپاش
از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست — روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانه دار و گیر بیکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی — بنیاد همچو نقش دیوار مباش
هیچ دانی که مردمی چه بود — گاه قدرت غضب فرو خوردن
روز ذلت فرو تنی کردن — سیم و زر بیقیاس بخشودن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود — نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان — با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت — چیزی که بسائل نتوان داد جواب است
کاسه اهل کرم خالی نگردد ز جود — ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشته شیرازه این دفتر است
بنده باد بهارانم که از راه کرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند
دولت ز دستگیری مردم بپا شود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حمایت ضعفا مانع پریشانی هست — وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر — شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست — آب فواره ز پستی عزم میدار بلند
نهال دستگیری بار می آرد — نماند بر زمین هر کس که کور را عصا گیرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دور ز استادن را احسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
شغل کار کشایان ملال خاطر نیست — گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص سؤال

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را | که سوزن از مسیحا بود در تنگ ست

همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل | که فقر دارد و از فقر نومید ست

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند | گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست

مکن سوال اگر چون صدف ترا ز تن بحر | بهر کشادن لب دامن گهر بخشند

در طلب سرگرم بودن بی نیازی را تب ست | بدنماست برلب از تبخاله عرض مطلب ست

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود | چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود | قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا ماند

توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد | بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد

مخور فریب صلاح از توانگران زنهار | که روزه داشتن سفله صرفه نان ست

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم | که خون مردهٔ خود را بنیشتر بخشند

ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست | علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر ست

ازان ز دامن مقصود کوته افتادست | که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

می نوازد ساز عیش آنکه طامع یافت کو | باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

طامع که بملک حرص گردد راهی | در سعی عبث نمی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل | تا برد ابد درم ز پشت ماهی

ای بافته در ذکر خفی دام هوس | مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب | در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم | نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل | سر پستان گرفتن هم گدائی ست

خرمن عمرش تلف شد هر که از ممسک زر گرفت | داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود | تا چند چون انار کنی دل بدانه [illegible]

گر لب بسوال نعمتی پیش ممسکان کشای | که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرم

دانه بین از حرص گشتن دست از جان شستن است / شد صدف فربه آخر از آب گهر پیمانه پر

فستق بی مغز لب مسلمان تقفل ندید / تا کسی بی مغز نشد از در خلق

سیلی نخوردی تا ز کعب اهل زمانه / چون مهرهٔ شطرنج مرد خانه بخانه

در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن / چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم ست

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم / اگر خداست بدستی نشید برسنگی

هر کس مکن بند نقاب عرض مطلبها / بدندان طمع زنهار مگشا عقدهٔ لبها

نفس بد می برد از سختی روزی لذت / استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ از تنگی

بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس / استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی / که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد

دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی‌یابد / چه رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی‌یابد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست / چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد / گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

همت درویش از منعم شدن کمتر بود / از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد / دام ست همین موج عسل پای مگس را

بر میوهٔ تو رسید هم دن سنگ ابلهیست / زنهار از سوال مرنجان کریم را

ز جمع مال ندانم غرض [illegible] ممسک چیست / که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

بخسّتی که لازم از [illegible] دولت ست / دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

حیران ممسکم که برای چه کیسه را / بیهوده مهر بر لب خاموش میزند

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد / رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

سازد بخیل دشمن خود کائنات را / تا کس ببرگ و نتواند غذا گرفت

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست / شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت

کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ / آبیست که از چاه بغربال بر آید

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع / گر مرا حرفی گرفتن بر زبان افتاده است

ممسک غذا چه حاصل ساخت خود اگر کریم / کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

دنیا داران صلای احسان ندهند / جز حالت تپ نان به فقیران ندهند

شوکت

شفیعای اثر

ناصر علی

[illegible]

این طائفه سوختنی [illegible] … [illegible] بکس نان [illegible] دهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق … میکند [illegible] عجوز [illegible]

تنگ چشمان هم ز [illegible] چشم فارغ نیستند … موری اگر ز چشم دام بیرون دانه را

. حلال اگر بلب [illegible] … ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر [illegible] حرص ممسک … کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را … تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

بجوی دل بدست آور و هر کس مال دنیا را … اگر چون غنچه بگشاید بنی ریزد زر از دستش

میزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما … میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

در کیسه هر که زر فشرده شد … چون کیسه طناب در گلو شد

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را … چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز … که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس پی رزق گرچه اندک پوست … از قانع تا حریص فرق است ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز … هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است … نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است … حیف است این که [illegible] مشق هوس کنی

. با تنگ چشمان چه سازد نعمت روی زمین … خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

. قارون ز بار حرص بروی زمین نماند … دلو گران [illegible] به چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص است … که در صد سالگی دندان بر آید

. ز چین جبهه فرومایگان دنیا را … کشیده اند طناب قورق بنام فقیر

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا … همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور اثام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین … تا شود [illegible] زیر نگین

بنده چون خدمت مردان کند | خدمت گنجینه گردان کند
هر خدمت هر که بر بندد میان | باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند | ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان راهست در جنت مآب | روز محشر نی حساب و نی عقاب
بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد | (ایاز از جستن خدمت شهنشاه محمود میگردد
بی نیاز پیهای حق روزی که دامن میفشاند | گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست | تا بود سر منت دستار می باید کشید
چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت | ز بند بند شکر بار بینوائی شد
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود | دست پر آبله صدف پر گهر بود
قرب بسر داران برای خاکساران کیمیاست | میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد | هر که خود را دید او محروم شد

حصول امنون ها ز هر آرزو و اشعار در بیان تائید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن و حفظ آبرو

هنرمندان عالم را سحرگه یکی بیند | ازین بیچاره سخن باید شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنه | وز انجا سنگ صد من آوریدن
با تشنه دان فسره رفتن بکوهسار | ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن | بسوزن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن
از نم احسان کس دست طلب را تر مکن | آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش
[illegible] خود [illegible] نهاد از خوان کسی | داغ از احسان خورشید است دائم ماه را
[illegible] آب در دیدهٔ گریان [illegible] خویش | یعنی مریز برلب جو آبروی خویشتن
[illegible] روزی [illegible] از جای خویش | آبرو چون شمع میریزیم ولی برپای خویش

حدیقه ۵ در بیان منت نکشیدن و حفظ آبرو

دائم جوانم از مدد همت [illegible] ... [illegible] کس خسته نگشته ام

جستجو از بهر روزی باعث [illegible] ... زین خجالت آسیا انگشت [illegible] دارد و بدهان

ز جام دهر زهر [illegible] خوردن ... تلخی جان شیرین را سپردن

بدست [illegible] دل خود ... بزم دشمنان در شیشه کردن

زمستان [illegible] بیابانهای مهلک ... چو آب از شدت سرما فشردن

تابستان ز گرماهای مفرط ... میان بادیه لب تشنه مردن

بچندین مایه نزد اهل تحقیق ... به از حاجت به پیش خلق بردن

مده بهر جهان آبروی خود زنهار ... که این گهر با زمین قدر و [illegible] دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز ... قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر ... کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

ز تاج بادشهان نام تخت خود سازد ... کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

ز الهام هرگز ندارم تاب احسان کسی ... آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار ... که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش ... صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت ... پایهٔ ایوان عزت [illegible] کم از سیلاب نیست

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس ... خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست ... با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

همت اگر سلسله جنبان شود ... مور تواند که سلیمان شود

گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی ... قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال ... باش راضی برنج و محنت خویش

زانکه محنت کشیده میگفت ... محنت خویش به ز منت خویش

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را ... خط پیشانی از بهر دعا [illegible] باشد

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم ... چو مروارید آب روی خود [illegible] خود دارم

با هیچ سخا پیشه مبادت کاری ... منت نکشی که هست سنگین باری

هر روز ز کوچه گریان گذر ... [illegible] سایه [illegible]

چو اسپیل نخورم رزق دیگران مبلش — ... همه اعضا شوند دندانم

مرد همت گرچه میرد زان نکوتر میشود — ابر گر برداشت آب از بحر گوهر میشود

همت نکشد منت دینار و درم را — نان گونه که حاجت به تنور نیست کرم را

نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست — رشته گوهر ... زنار نیست

همتم دست رسا بخت اگر کوتاه است — پشت پایم رسد ... منت بنیاز رسد

آزادگی ز منت احسان رمیدن است — قطع امید دست طلب را بریدن است

برای پوشش و تحصیل جز د جمعیت — شکنجه در جهان چون کتان نتوان بود

نمیکشند کسی منت گوهران منت — بود فتیلهٔ جوهر چراغ آئینه را

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را — بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را

یکبار آبروی زر روی که ریخت ریخت — در برگ گل دوباره که آرد گلاب را

ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن — در دعا بردار دست بر جهان فشانده را

آخر لبسان فاخته ام شد گلو کبود — منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم — چون حباب است آبروی خویشتن پیراهنم

بر بند سنگ شکم از فاقه چون گهر — مفروش خویش را و نگهدار آبرو

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد — چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

موج آب گهر از تاج نهان میگذرد — قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست

پلهٔ تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز — سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش به بوی نان

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج — ... نالی از دریا بردن آرد سبوی خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایهٔ همت نمی کشد تنگی — تنور سرد فلک را همیشه نان گرم است

در زیر بار منت بال هما مرد — مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش

آب ... بخواستن نکنم ... پیش کس — ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است — آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است

تا میتوان ... رزق خو... — هر چه خوشه چین ثریا شود کسی

محمد بیگ ... / میرزا بیدل / جلال الدین سیادت / آقا ابراهیم فیضان / کلیم / خاشع / شوکت بخارائی / ملا محمد زمان اثر / میرزا ... / محمد سعید اشرف / قلندر / ... / ملا ... / میرزا ... / نعمت ... / ... / ... اعلم

بی نیاز من راز حفظ آبرو تا دم … — … آب بقا دارد …

بار منت برنمی تابد دل آزادگان — بید مجنون … نیست غیر از بی‌خودی

منت خشک ست بر خاطر آزادگان — باوجود پل مرا از آب می باید گذشت

قبول پرتو احسان … مکن — که ماه یکشبه … دو تا کردست

لند ریزش کند … بر ضمیر ابلها — چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از رعنا افتد

بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان — برو آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف *

عدل باید پادشاهان را و داد — تا زعدلش عالمی گردند شاد

شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر — قدر یکساعت عمری که در و داد کند

زتاثیر عدل ست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

هرکه درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

سعدی

نظامی

ظلمت زدای عذاب البشر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته … بازار مباش

ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون … مردم آزار مباش

حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیا … دست نساید … هم

شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

شود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتا … دست ظالم دراز

هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب — … هر چه افشانی چراغی گشته

سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت — نیست … زندان … سبب زنجیر را

نیست اسباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دائم آب در جو دارد و … میخورد

بنیاد ظلم توقع مدار از ظالم — که … شعله اگر … رست

همه چون صحبت آتش شود آتش شود — [illegible] ظالمان ظالم کند [illegible] را
گذشته گشتن عقرب بدولت نیش ست — خطا همیشه بدان را ز پهلوی [illegible]
بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند — نبرد بهره زاندوخته خود ظالم
تیغ چون بشکند خنجر میشود — زاده ظالم ستمگر میشود
شمع میسازند تنوره خانه زنبور را — خانه ظالم چو ویران شد چراغان میشود
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد — با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را — بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
منحل در خاطرم خاری که در پا بشکند — از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست — دستم قوت نمیخواهد سرشت بدنهاد

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت همنشینی و صحبت مصاحبت احباب

صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند — اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم — به از هم صحبت شایسته اکسیری نمی باشد
هما مغز دولت کند استخوان را — بود کیمیا قرب اهل سعادت
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست — مرو در راه هر چند تنهائی کند کامل عیار
زهم یاران موافق جدا نباید شد — پر پروانه ز خرمن صحبت سیاه افتاد
این ست از سوختن تا خار دبستان بود — صحبت نیکان جنسیسان گل جای جو نشست
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع — روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید — مقصود صحبت ست ز گل در زمانی گل
لطیفه ایست که از بهر خود گزیده خدا — متاب رخ ز هم صحبتان که تنهائی
گفته ام حرفی که می باید به آب زر نوشت — نیست اکسیری به از صحبت کامل عیار
انچه باشد در بساط از آب باشد خاک را — هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم — طالب صحبت معنی نظران باید بود
مگسلد چون تار از طنبور گرد د بینوا — [illegible] همجنسان اگر خواهی غنا
رشته را همواره گوهر کرده است — صحبت پاکان [illegible]

نتفت (margin): [illegible] ازو — زندان بیگ — مرزا اشرف — زلالی هروی — کلیم — لا اعلم — میرزا صائب — [illegible] — شیخ عبد [illegible] — میرزا بیدل — [illegible]

اختلاط پاک طینت را غنیمت دان — آب گوهر گل کند دیوار خاتم را خراب
بهشت نقد اگر هست در جهان گویا — بجز مجلس جمع دوستان نمی‌باشد
ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را — زآب بحر نمی‌گردد آب گوهر شور
صحبت ناجنس کامل را نسازد بدماغ — تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را
گرچه از ایشان نیم لیکن بایشان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
آهنی که بپارس آشنا شد — فی الحال بصورت طلا شد
صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس — ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد
صحبت اهل نظر دل را صفا میکند — نور گردد توتیا در دیده چون جا میکند

ایمن نساز از مخافت هر آفت * اشعار مشعر مضرت صحبت *

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند — چو یک پا لخت پای دیگر از رفتار میماند
هر مرد که با زنان بخوابش نشست — بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به تر انگشت که در پنجهٔ دست — نسبت به انگشت فرو هشت
بجو دوری ز بی‌جنسان نشاطی گر طمع داری — چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
مکن با دوستان ناآشنائی اختلاط افزون — درآید چون [illegible] دیده مژگان خار میگردد
نادان همه جا با همه خلق آمیزد — چون غرقه بهر [illegible] دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش — از صحبت دیگران سیاهی خیزد
از صحبت حیز مرد نامرد شود — بی همت و بی عزت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش — یک قطره در آب گر خورد سرد شود
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
درین نوع نشیمن حرمان مجلس مکن پیوند — که هر کسیکه شنی دل بآشنائی داد
اگر مخالف طبع تو باشد اندوهش — عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اندوه صاحبش — فراق مرگ دهد شربت جدائی او
کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است ابر را — پاره ابر ناپدیدش کند

بیدل

قاضی [illegible]

ظالم‌منشان که دم زنند از یاری — زنهار که همنشین یارشان نشماری

مانند نگینه‌اند بسته این قوم — با همدگر عقیقی در دل شان جا داری

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک — تخمی از باد دام نتوانست بیرون برد قند

صحبت ناجنس آتش را الغربا آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

بی مراست نبود صحبت بی‌حاصل خلق — شمع در انجمن آشفته از آن میباشد

با بد منشین و باش بیگانهٔ او — در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از ره راستی کمان را کج دید — دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

صد سال در آتشم اگر مهلت بود — آن آتش سوزنده مرا اهل بود

با مردم نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

یاد از نگار گیر طریق سلوک را — در عین آشنائی مردم رمیده باش

رفیق بد باندک مایه چون کفش تنگ است — برای یار دیرین خود از جا برنمیخیزد

رتبه می‌جوئی چو خورشید از خلایق دور باش — سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

باعث آزار باشد صحبت منعم ملی — رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

بود صحبت نادان بلا که یوسف را — طرب‌سرای زلیخا تمام زندان است

هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می‌کشد — غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

اهل را صحبت نااهل ز پا ننهادارد — آب در کوزهٔ ناپخته گل آلوده شود

کجا از دوری کج طبع رنجیده است کردار — که از ناخن بریدن می‌کشد انگشت آزاری

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

سینه را ظلمت دل صحبت افسردگان — چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا — دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

اختلاط ناموافق سد راه سالک است — قفل از پرواز تابع میشود کافور را

با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است — میشود کوتاه عمر رشته با سوزن است

نخست عذر غلط پیر مجلس این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کند

از همنفسان ناموافق بگریز — از دوست نمایان منافق بگریز

چون شب سیه است ظاهر و باطن شان — از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

صائب

ملا سعدا

عبدالله انصاری

خسرو

طاهر وحید

مولانا دانا

آشنا

حدیقه ۵

۴۹۹ صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

بگسل از صحبت این بی‌هنران تا بجهان عشرت
بلاست صحبت ناجنس وقت عمر تو خوش

هرگدایی که تهی جای قدم کس نشود
زانکه صفت زر نشان خود طلسم دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست چندست تهی جا سلم اندر گلشن دهر | چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد

از بسکه کار مفلسی ما گرفته اوج | در آسمان خانه ما یک ستاره نیست

شه که این کوکبه داین کر و فر میخواهد | تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد

لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن مدبری که بسی عاقل و دانا باشد | کار او با همه کس رفق و مدارا باشد

مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود | گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود

بیمحابا همه تن بر دم شمشیر رود | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد | در بغل مصحف و زنار بگردن دارد

صبح گل با همه از شیخ و برهمن دارد | این همه از پی آنست که زر میخواهد

تاجری کو بفشارد جگر و دندان را | از خسیسی ببرد کهنه بمالد نان را

وقت سودا بفروشد گهر ایمان را | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول | گاه از سینه معقول کند گه منقول

مردمان را همه خواند بخدا و برسول | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

کیمیاگر که بسی رنج برد در عالم | سازد از شیشه دل و نفس کوزه و دم

خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد | بعبارات حکیمانه سخن پردازد

هردم صبح بغار ورده نظر اندازد | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون | گردش دال و کشش واو و قوس گردد نون

دیده اش همه دلش با دلش باشد خون | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

نازنینی که بود نادر حسن و جمال | که کند ناز و تغافل نه بهشت وصال

گر کند خون دل عشاق با سید وصال … اینهمه از بی آنست که زر میخواهد

شاعری کو همه دم مدح و ثنائی گوید … چه بود شیب نیک و بد شاه و گدا میگوید

گاه اگر مدح کند گاه هجائی گوید … اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خالص این خفت و خواری غم و درد و گداز … در غریبی گشد و یاد نیارد ز وطن

هر زمان تازه کند طرح دگر گونه سخن … اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی

بگو هر فروزد دل تیره فام … مگر شیر اخش از آن هست نام

چرا روی آنکس که شد گنجیاب … ز شادی بر افروخت چون آفتاب

تو خاکی اگر گنج یابی رواست … که بیخواسته خاک را کس نخواست

فرو زنده مرد شد خواسته … کز همه کارها گردد آراسته

میرزا صائب

زر آن میوه زعفران ریشه شد … که چون زعفران شادی انگیز شد

هر زمین بر دفرد خجلت محتاجانم … بی زری کرد بمن آنچه بتاراون زر کرد

ای بسا روها که گرد از رنگ خجلت تازه … نخل عز تها بسی از پا در آورد احتیاج

ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد … بره پیمانه کفش تنگ صحرا تنگ میگردد

در کیسه زر کلاهر که مهیا دارد … چون نور بچشم همه کس جا دارد

زرگر بدی دولتش چه نیکو گفتا … اشراف کسی که اشرفیها دارد

مغلسان را کس نمی پرسد ز مینا کن قیاس … چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نکرد



در غریبی همه کس میشود انگشت نما … هر گلی بی سر و دستار نماید خود را

در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است … در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

مغلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند … کم بها کرد تهیدستی دوران ما را

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت … دستیکه کوته است علاجش بریدنیست

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود … علامه آن بود که زرش بیشتر بود

آنکه شیران را کند روبه مزاج … احتیاج است احتیاج است احتیاج

مغلسی هر جا بود عیبی تمام … ماهی بی فلس میباشد حرام

چون نگه دو جان بر مغلس ز شرم قرضخواه … میپرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

قرض از حساب رفته برون کی نمیدهم … چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

۵۰۱ صفت زر ارباب زر و مذمت افلاس

زر و سیم تریاق ابر غمند — وگر فاقه زخمی زند مرهمند

کسی را که او پیش آورده است — چو عیبش همه در پس پرده است

ازو بس تبه اتوها شده است — ازو بس تقاضا مدارا شده است

بیاید بسعی مسیحا دوا — صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب زری گفتار انشا میکند — حرف ناموزون مارا کرد موزون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال او بار ظهور — لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی — که بی زر صحبت دل با دل اند صحبت تنگ ست

میرود رنگ رخ من از پیام قرضخواه — ز سنگ پیاپی دلم گردد سلام قرضخوا

از غم افلاس او قامتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

آمد بر من چو بر کفم زر ندید اشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت

از حلقه گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زر ست گوش می باید داشت

غنیمت ست از صحبت تهیدستان — مرا که صندل دردسر ست سایه بید

هزاران بچه بلبل مرغ خوانند — چو گل تا در کف مشت زری هست

بسان شیشه ملی که بگذارند بر طاقش — بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

زند بازو مرد را و بسته مشت زر ست — دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

سعی مفلس کی بجائی میرسد — آدمی بی برگ تیر بی پر ست

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان — عجب که بحر نی گردد از حباب خجل

طلبگار نیست پرآشوب کاندر طرب هست — که درت موج و مغتنمهای نگار رنگ طوفانش

سیمم این ست که بستم ز در و لعل تهیست — ورنه از تحفه مردم سر موئی کم نیست

چنان در چشمها نقشم از رنگ تهیدستی — که میسازد نگین بی پولی از کندن نامم

بسر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است — در گره مانند نی و اقف فغان داریم ما

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه — میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخوا

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر ست — ور تهی دستی امروز به [illegible] گوهر ست

کی سبک میگشتم ار با خویش بار بسته رشتم — کو همی بودم اگر [illegible] داشتم

حدیقه ۵ — ۵۰۲ صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد / بر سر نمی‌توان زد گلهای کاغذی را

خانه آرزو خراب شود / مرده هم حسرت کفن دارد

کس مباد اسیر شکنجه افلاس / که آدمی لب‌بر دار به زنادار

قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا / بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمی هنر می‌باید / یا اصل نجابت از پدر می‌باید

اینها همه در زمان سابق بودند / بالفعل درین زمانه زر می‌باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود / وز پرده برون آید و بی‌شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست / زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان / خلق بود خندان از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا / ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن / خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در جهان از ظاهر آراستی انسان را قیمتی / مصحف ار خوش‌خط نباشد نیست چندان قیمتی

ثمر سالکان مسالک سلوک صفا اشعار موضح مدارج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گر انیس‌های غفلت لازم افتادست دولت را / که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن / نه بندد رشته مریم پر و بال مسیحا را

هرچه بخشد عالم نا سازمی گیرد ز تو / غیر عبرت هرچه گیری باز می‌گیرد ز تو

بیگدازد دولت دنیا دل آگاه را / در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا زر بنعمت میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس / خس و خاشاک سر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشته نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی / چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را از قرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم بشور به از آمدن است / غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهتر اند / جملگی با هم برابر همچو دندان خر اند

هر کسی حاجت خود را بر عرض نمود / دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزار یاد دارد / به هر نفس زیر پوست ماهی خار یاد دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب / دیگر از علم چه در دست محقق باقی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم / نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن / هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث از غم برای عز و جاه / چون نگین شد هر که نام اهل بود در کیش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را / ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند / آتش امان نمی دهد آتش پرست را

زر میندوز که چون خانه پر از شهد بود / آن زمان وقت جلای وطن زنبور است

چون صبح زندگانی روشندلان دمی ست / اما دمی که باعث احیای عالمی ست

نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز / به آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجه بال شاهباز جان ز هم وا کردن است / پای کوبی زندگی را دور تا کردن است

جوشش بیتابی زدن در آتش وجد سماع / شیرهٔ جان از درد تن مصفا کردن است

محمل جان تا به منزل بیقراری میبرد / بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمی گردد / نیند از دخل در وحدت آیینه صورتها

میتواند کرد صائب دو عالم را بخود / هر که چون آیینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور / در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است

از سینه های روشن در مغربی توان برد / در سینه بهشت باشد سطری که در کتاب است

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان / تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار / تیغ را هموار سوهان سی آید بکار

اگرچه هست بظاهر حباب زر در دستشی / ز گنج وصل بود کامیاب در دستشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود دشمن / نمیرود ز سر من چون حباب دستشی

حصار زیروزبر گشتن است ویرانی / ز سیل فتنه نگردد خراب در دستشی

نقاب وا کند آفتاب را صائب / اگر برافکند از رخ نقاب در دستشی

بقیه

۵۴ صفت و بیان بی ثباتی حیات و عیش دنیا و اهل آن

نتوان به شکل و قال ز ارباب حال شد | منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

سخن

خوانند اهل دولت بیدار بخت چون [illegible] | جز فتنه نیست این بخت بیدار کو نباشد

ندارد در دیگر دون هیچ تا باشد نفس دمی | رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین | اندک بچشم احول بسیار مینماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد | گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

بی ریاضت نشود نشه عرفان حاصل | تا کدو خشک نگردد بی می ناب نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن | شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود | یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب | همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل سیر شد

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج | برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در خانه زین کس نتواند کردن

غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره | هر کرا مغز نیست در سر نیست تشویش کلاه

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسانست | میکند خاک برای همه کس جا خالی

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی | زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر | تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی | به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر | کی تیر بره خویش دهد زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی | نشاند آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل | که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی | بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از بهر قطع کردن نخل حیات تو | چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست

بیت

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو | گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر

بود شکستگی مکان جسم خاکی جان آگه را | ز فیض خم بود حرف فلاطون [illegible] دیگر

مباش از سرزنشهای تعلق زینهار ایمن | که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو

حدیقه ۵

۵.۵ صفحه در بیان بی‌ثباتی و بی‌بنیادی دنیا

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید / چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر / بود عصای دلیل حق شناسی بی‌بصیرت را

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم / که دارد خاتم دستش نگین بخت جا بیجا

رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست / زود بگذر ازین خاکی که سد راه تست

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را / آئینه راست خواند عکس خط نگین را

نیست عبث آمد و رفت نفس / از دو سر این رشته بدست کسی است

میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا / میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

غنچه چسپانی که از زانوی خود بالین کنند / از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند / تا دل خود را چو آهوی ختا مشکین کنند

سنگ را سازند لعل از روی آن چون آفتاب / خانها را از نگار از چهره زرین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند / دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از باد ناد چون کوه گران / کاه برگی را اگر دریا دلان تمکین کنند

گریه و انید اختیار بالش زانوی خود / چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

از شناسائی حق لاف زدن نادانیست / قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست

درویش را ز خرقه صد پاره عار نیست / محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

خوش باش که عالم گذران خواهد بود / روح از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسه سرها که تو بینی امروز / زیر قدم هر کوزه‌گران خواهد بود

دوش با عقل در سخن بودم / کشف شد بر دلم مثالی چند

گفتم ای مایه همه دانش / دارم الحق ز تو سوالی چند

چیست این زندگانی دنیا / گفت خوابی است یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصل است بگو / گفت درد سر و وبالی چند

گفتم این نفس کی شود درام / گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند / گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست / گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند / گفت در بند جمع مالی چند

گفتمش چیست کدخدائی گفت — هفته عیش و نقمه سالی چند

گفتم او را شناس دنیا چیست — گفت زالی کشیده خالی چند

گفتمش چیست گفت [illegible] — گفت پندیست حسب حالی چند

خیام

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوشست عمر دریغا جهان از ره صورت بگیر — هر که پیوست بر عمر خودش کابین داد

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

پیوند عمر بسته به موئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

صوفی بسماع دست زان افشاند — تا آتش دل بحیله بنشاند

عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکون طفل می جنباند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سر است — پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

دنیا خیال خوابست وین خواب نیز چو ما نا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

نباشد نیک باطن هیچ آرایش ظاهر — بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دل آگاه میباید وگرنه — گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

صورت و معنی است عریان گرچه عریان بسته — هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

بسعادت

حدیقه ۵

۵۰. صفت مغرور بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت — که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام — شب به شب عیش و عشرت ناشده فردا در دماغ

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است — در سنگ و تیر و کعبه بجز یک شرار نیست

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — به مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

برین رواق زبرجد نگاشته خورشید — نگاشته سخن خوش به آب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور — مباش غره که از تو بزرگ‌تر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهانم همین پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکان راستی طریق را چیست — دائما با نفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل — ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب — معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب

هر که او را اینچنین کاری بود — کوس او کوبند اندر شرق و غرب

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را — نخورد مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را

بروی گرم این خوش خطابان باید تسلی شد — که غیر از پوست مغزی نیست چوب لذجنی را

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد — نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را

فساز و حق‌شناسان امید ز زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را

اهل دنیا کی بود بالا قدیم علو همت — بر تماشای ابر نگ آهسته رو میدهند

همت بیگانه ز اسباب جهان و شندل — شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز — بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد — هر کس که مالک درم شد ابوذر است

حب دنیا آدمی را میکند بی‌اعتبار — مرد را گر هست بدنامی بپهلوی زر است

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست — شاهد بی‌نظمی دولت کتاب دولت است

دم فرحت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت — ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خواب

هرکس که دوئی نه زکشش نیست با هم اهل دنیا — ز چین جبهه بگیر نه سر رشتهٔ غرور را هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور — آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

ربیع حینی

شغلهای ازم

صنعت ۸ مع در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آماده فنا را چه رسد نیک و بد نیست / ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن

این قوم که تخته از زر و زیور دارند / دستار بجای عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را / چون حاشیه غلطاتی از بر دارند

آثار تعینات چون یافت شکی / کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکی

چون صورت صفر شد نهان از رقمت / بنگر که دو و صد و هزار است یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت / تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست / کس هیچ جواب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد / باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنای دریاست / تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید / بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و گشاد بحر آگاه نیند / هر چند حباب قفل و موجست کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران مست / که غرق است از آن میزند پای و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهو است و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

ز اهل دنیا بقدر فاحشه بیا که هست / میشود جمع بهر کس که در و امساک ست

بیدل

دنیا که پراگندگیش اسباب ست / آرام در و همسبق سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست / آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال / آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم / مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

هر صبح که مهرهای فلک باز کنند / مردم قانون گفتگو ساز کنند

حدیقه ۵

قوالی ملک بدست گیر حرف مهر

از قبا گردون قبای بر تن یک کس ندوخت

حدیث اهل دل مشهور عالم شد ز بیدل

گشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را

مفلس تر شمی ز تو نگر ندیده است

ز معراض فنا نو رست شمع زندگانی را

دیدم این چشمه هستی نگر جانش خواهند

بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد

دو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا

برنگ زنجیر نگی آن یار بر آمد * گل گشود و نهال [illegible] شد

در رنگ شرر باز نمایان ز چشمک * از [illegible] خارا

ابی شد از گریه سراپا همه طوفان * بی تاب [illegible]

جنگی شد و شمشیر شد گشت [illegible] * خود حمله [illegible]

شب گشت [illegible] دیده چراغان * خود صبح [illegible]

خود رنگ شد و نکهت گلشن شد سبزه * خود شد گل خندان

خود عشق شد و عاشق و معشوق [illegible] * خود ناز و ادا

خود بزم شد و مطرب خوش ساز و تماشا * خود ساقی سر مست

خود معنی تحقیق شد و مدعی اشعار * خود گفته تمنا

دو رنگی کجاست زنیرنگ او سبب بگذر

مردی که نشد مریض حرص و شهوت

هر اهل دل و اهل دولت گر نگرے

لذت عمر کسے یافت در ایام وصال

نیست بی عقده دل هیچ حباب

جان لبریز مو چشم پر آبی بیش نیست

اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند

۵۰۹ صفت مقربان و بیان بی ثباتی و مذمت دنیا و اهل دنیا

دنیا طلبان یار زدن آغاز کنند

غلغی بس [illegible] عمر و عیش کوتهست

ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند

ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید

کس رشته را با آب گهر تر ندیده است

بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را

آنقدر آب گزو دست توان شست ندا [illegible]

تا بر نخواست از سر زر غنچه وا نشد

کمان سایه کند در آفتاب فقرا

صد موج انسان قلزم وحدت بر آمد * [illegible]

با جلوه بر شعله [illegible] بر آمد * تا شمع [illegible] شد

برقی شد و از ابر بیکبار بر آمد * [illegible]

گردید کمان [illegible] بر آمد * [illegible]

خورشید شد و مطلع انوار بر آمد * [illegible]

سروی شد و بالیده بگلزار بر آمد * [illegible]

خود جلوه کنان [illegible] دستگار بر آمد * [illegible]

خود نغمه شد و از دل هر تار بر آمد * [illegible]

دو وحی شد و بر منبر گفتار بر آمد * [illegible]

که یک نگاه میان دو چشم مشترک است

هرگز ضرر رسش نیز سد از دولت

فرقی نبود [illegible] حرف علت

گر غنیمت شمر دگر همه یکدم باشد

زندگانی همه گر یک نفس است

همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست

مقید راه سود از آهنگ زنجیر طلا باشد

صفت نقد بودن معنی ثانی حیات و محبت دنیا

اهل دنیا شوا‌اند تعصبی پرداخته — غیر مردار شکار دگری نبود کرکس را

پاسبان در و حجره دیده چون عارف — گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

عاکس جام هست این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاک دگر

مزرع دنیا نماند جز نداست حاصلی — دانه بهر سبزه گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحبست

نیست ممکن که بود بی آبروی چنین چنین — چه مداری که با مردم دنیا بخشند

خرمنا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خشم و بندان پست

مقیمان سلاح و مردان راه — گدایان عاصی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف بزندان ولیکن عزیز — نه در دست غیری نه محتاج چیز

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله سیر دید از در — دشت از مجنون که لاله سیر دید از در

خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ما و دلکی که ناله سیر دید از و

کس را پس پرده قضا راه نشد — و از سر قدر هیچکس آگاه نشد

هر کس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت ایشان کن

با خود آن جنگ کن که ملک سلطان — وان صلح که با خود است با ایشان کن

شهرت نام آوری سرمایه آزار نیست — چیز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار است *

نفس لوامه [illegible]

فهمی کرمانی

[illegible]

غنیمه

حدیقه ۵

صفت [illegible] ۵۱۱ دنیا و اهل دنیا

غنچه تا وا شود از هم پاشد | فرصت عیشش همین یک خنده است
در ته خاک نیز راحت نیست | سبزه دامن کشیده می آید
ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید | قطره را بیم ز نهنگ است چو گوهر گردید
بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن | شرف بر سنگ آرایان بود تصویر قالی را
تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد | توان از کلبه تاریک دیدن جای روشن را
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور | میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را
منعمان را جرم زر باشد گران روز حساب | تشنه آخر تشنه خیزد گر شد دریا بخواب
همین اشاره برای عذاب منعم بس | که تا پرست رسن در گلوی همیان است
جاهل بروز مرشد بی معرفت چه فیض | کوری کجا عصاکش کوری دگر شود
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند | که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
تکیه منعمان بمال و زر است | پنبه بالش صدف گهر است
بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد | چو پشت بام دو بالا صدای پا گردد
هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش | باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
بنگر چو بود جامه زرباف کفن | سوزند در آتش از پی سیم کفنش
گر در دل تو لا اله الا الله است | بی باطن پاک سکه بخت راه است
صراف زر قلب کجا بستاند | هر چند بر او سکه نام شاه است
کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را | زمین فرو نبرد بیشتر قطره گوهر را
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا | بود یک حرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا
مبند دل بزر و مال در جهان سرخوش | بهر دو دست صدف سان مپیچ گوهر را
اوج دولت سفله طبعان او دو روزی بیش نیست | خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
ماده وار عیب منعم نیست جز اسباب جاه | میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان
دلیل پستی بنیاد هستی عالم بس | چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید
هر روز که میرسد شبی دنبالش | چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگ است که میرسد بتسلیم وجود | عمر است که میرود باستقبالش
در دست اجل که نیست دربان او را | بر شاه و وزیر هست فرمان او را

کمال اسمعیل

حدیقه ۵ — صفت دهقرن بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

۵۱۲

شاهی که بحکم دو کش گریبان میخورد — امروز سبب خورند گریبان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود — شیدائی آن شیفته این نشود

بار دل عارف نشود جلوه دهر — آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دنیا وفا ندارد ز لولی وش هست این زن — گر رو کند و گر پشت نماید پشتش نهان

چشم روشن را ز عینک می فزاید تیرگی — صاف دل گمراه میگردد ز برهان شیره

باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن — چو آب اندک تنگ بدیست و پا سازد شناور را

مخور فریب کرامات زین سبک مغزان — که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو است بلی — گاو است کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بعکس تعمیر فرو — تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

مرغیکه بکار آشیان ساختن است — از هر خار بیست تیر در دست ... او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج منصب دنیای دون نگونسار است

توانگری بود آئینه دار عیب غنی — که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پندارم — خفته دانم مردگان را زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بگشا دیده از هم — نگاه تند را عینک حجاب است

در بیست مدرین بحر بگوئید که هست — دانند طلبش نیک بگوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما — جستیم و ندیدیم بگوئید که هست

هر کس که درین جهان زنگار رنگ است — بارکش ز سوی شهر عدم آهنگ است

خلقی بسیار اندک اندک میروند — یک یک گذرند خانه آدم تنگ است

نرد بیست جهان که بردنش باختن است — نرادی آن بنقش کم ساختن است

دنیا بمثال کعبتین نرد است — برداشتنش برای انداختن است

عالم بخروشش لا اله الا هو است — غافل بگمان که دشمن است یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل است — توحید طلب که مدعا تحقیق ازل است

در خانه رحیم رکن اندیشه که آن — هر چند که بسیار بود یک عسل است

حدیقه ۵

صفت فقیر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آن سر خنجر ظفر نشان را — تا علق نگر در حضرت انسان را

شمع ست نماینده هرکس شب تار — هر چند که خود به بحر باشد آن را

باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست — ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

قطرهٔ ز آب خضر همراه بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار است

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل

غواصی کن گرت گهر می باید — غواصی را چار هنر می باید

سر رشته بدست یار و جان بر کف دست — دم ناز دن و قدم ز سر می باید

غفلت ز نیست پرستان بهر کاریست — خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه

نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی — براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

الفت زر میکند دل را سیاه — آخر این صفحه [illegible] سیاه گشت

مغرور مشو بمال چون بی خبران — زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

شمع سماع و نغمهٔ نی میکند غنیه — بیچاره [illegible] نغمت فیه

آبگینه ست خاطر درویش — تا درست ست با صفا گهریست

چون شکستیش بر حذر میباش — که از دو ذره ذره شمشیریست

هر که سوخته شد زخم را بود مرهم — مپوش چشم خود از فیض عام کسوت فقر

مغرور به دولت دنیاست ورنه کی گیرد — بروزگار کسی را کسی تهمت فقر

مرد منعم که بتعظیم گدا خیزد ز جا — دامنش گوهر [illegible] سکه زر ماند

ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی — صدف دست تا [illegible] بریزد گوهر

ز بس دنیا پرستی [illegible] ارباب نعمت را — ز چشم ابر افتد آب از بهر گوهر شستن

سفله [illegible] دولت دنیاست عزیز — این طمع چو از دو [illegible] باشد

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

بهرام [illegible] و شیور — تاکی بحیات خویش باشی مغرور

جز دوی سوم

حدیقه ۵

۱۴ صفت فقر و بیان بی ثباتی باحیا و منت دنیا و اهل دنیا

گر نشستی درین خرابه صیاد اجل / در هر قدمی هزار بسته دام بگور
دنیا خرابه‌ایست که نقش عدم تعبیر است / صید اجل است گر جوان و پیر است
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین / این صفوه خاک هر دو در تصویر است
ای دل تو اگر معنی دلبر داری / از کار جهان راحت دل بر داری
چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی / از هر دو جهان همیشه دل بر داری
از نعمت منعمان این دیر خراب / اوحدی پرهیز کن چو جاهل ز شراب
دنیا و نیاست منت یک لب نان / دریا دریاست خجلت یکدم آب
بی ترک طلب بمدعائی نرسی / تا نگذری از خودی بجائی نرسی
از کوچه نی همین صدائی آید / تا صاحب برگی بنوائی نرسی
مردان خدا میل بهستی نکنند / خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
ای طالب ذات از چه رو در بدری / جویای خدائی و ز خود بیخبری
عین همه در همگی عین تو اند / این ست حقیقت ار بخود در نگری
آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند / خس وار بخانه بر سر گرداب بسته اند
ای آنکه ترا هوای معنی ست بسر / زنهار از آئینه صورت مگذر
صورت آئینه است معنی تمثال / بی آئینه کی فتد به تمثال نظر
دستار نهاده بطلب ... / دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان زانکه ز دستار تهی / دستار بده عوض ستان تاج شهی
گر در دل تو گل گذرد گل باشی / ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند / اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
تا تیغ بکف یابی بنفس دوستی زن / تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چو با تست آنچه میجوئی بهر جا / بهرزه گرد عالم چند پوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند / تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی
ای خواجه دولت چو محرم غیب بود / میپوش هر آنچه سر لاریب بود
اسم برخدا ابروان میفگن که ز غیب / یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

در نقیصهٔ دنیا

بهر دل محبت دنیا قدم برون نهاد — مثال گنج دوستی با نصیب دشمن شد

هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال — یعنی سند عمر تو منقش به آتش ست

لذت دنیا چرا زد نیا گذاشتی به هوس ست — تلخ گردد در دهان شکر چو از کامش گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سیه کاری نماید سنگ دل آن خوشدلان را — نگین را از سیاهی گردد از نام نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست می غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — افتد به سان کیسه رسن در گلو مرا

ده اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو به ویرانی

آیهٔ تعظیم شان زر پرستان آمده است — با طلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

مده طول امل چندانکه در خانه سازی عرض مشغول — سرا را قصری مانند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان چند از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل

اختیار انبوه بهتر از همه دور از — زودتر بگسلد آن رشته که گوهردار ست

بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

آن را که نصیب از خرد و ادراک ست — در عصر که جا دهر دجا لاک ست

هر چند که زنده ها که مرده است پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

بود زر موجب تصدیع جویان طلب را — ز جمع فلس دائم سینه پر درد است ماهی را

کبود اندر دیگر ضرر در اهل طریقت را — عصا به پا ز نفس دیگر نفس بر پا از عصا باشد

ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی

شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند — دولت دنیا به چشم مردم دنیا پرست

با تکلم [illegible] بی دغا کرده ست — شود زر در به هر مرتبه بالا گردد تا

هرگز نبود [illegible] صاحب دولت — بر خویش نهد اخت هما سایهٔ خود را

این سخن دریا بگوشش [illegible] میگفت — هر که از ما می شود ماهی شود

تا آنکه ملامتش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا مکی خواب کنی

کامل شوی آن زمان که مانند هلال — چون پهلو تهی از اسباب کنی

ملا ناطق

کلیم

نوری

قلندر

اهل دنیا همه از دنیا بیشتر باشند خلص / زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی / گر نباشد خواب در محمل ندارد وسعتی

غم مرگ از الم زینت کند / سبب گریهٔ اطفال این است

تا کی طلب روزی هر روزه کنی / اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت / مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار ترقی تنزل است / جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌داند / چو محمل هر کجا زردار شد بی‌خواب می‌گردد

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست / مال و جاه شغل مایهٔ عجب و غرورش بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر تقاضای حاجتی / خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافل‌اند / بسته دائم در میان پوست خندان می‌شود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز / از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ است

روشندلان حجاب صفت دیده بسته‌اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب / همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد / که موج آب گوهر را صدا هرگز نمی‌باشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر / پر نمی‌گردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستی‌ها بود / گشت قارون هر که را برداشت از جا آسمان

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را / که سنگین می‌کند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج و رواج در گره تمکین است / آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دل آن پیوسته با حق کام می‌گیرد / بدریا قطره چون واصل شود آرام می‌گیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر / خس خانه به از شعله [illegible] و دیگر ما

خود را بشکن که بت شکستن این است / بگذر ز خودی ز قید رستن این است

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن / در مذهب ما گوشه نشستن این است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو / گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

حدیقه

هم مبین بکثرت صورت که گم کنی معنی
چشم دل خونبار شد عشق او در خویش دید
چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست
پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود
سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست
چون از تو دور به شد که مانند قلم
باسباب فانی توانگر مباش
منم گنج در سینه از مهر زر
هر که نخود نظر کند آن نظر آفتی بود
او در دل منست و دل من بدست او
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
ز خود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری
گراهی [illegible] به عالم بوحدت ذات بیچون را
چو جان ز تن جدا آید بسوی جانان رفت
برا از خویش و دیگر از مقصد کامرانی کن
پارسائی نیست کردن پاک تن جا هر باب
اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند
مسکین دل ز صحبت [illegible] طلب
پاک ساز از غیر دل تا خود نمائی بی حجاب
هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض
در چمن [illegible] خوبان پیدا همه او دیدم
تا نامی دل دیوانه بخرام [illegible] خانه
دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس
در میکده ساقی شو می ده کش و باقی شو
منم درصد خطر از خصمی خویشاوندشم ---

صفت فقر و بیان بی‌تعلقی حیات و مذمت [illegible] اهل دنیا
۵۱۷

ببین که قالب خاکی [illegible] برانداز [illegible]
مین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب
اگر چه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست
نسیمی مژه بر هم زدنی خاموش است
تا تو راهی بشو و منزل نمیداند که کیست
مصحف بزبان داری و زنار بدل
خوشا خواستگی خواهی ز [illegible] باش
که از اثر دم نفس گردد بشر
بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود
چون آینه بدست من و من در آینه
چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست
بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها
که خاصیت یکی باشد بچندین [illegible] جانها
چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد
ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها
از دو عالم دست شستن این طریق پارساست
هرگز لب [illegible] چشم حباب آشنا شد
آئینه بیقراری سیماب می‌برد
از بسکه دمی [illegible] نمیشد [illegible] آب
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
در چشم نکورویان زیبا همه [illegible] دیدم
کاندر خم و پیمانه پیدا همه [illegible] دیدم
من بودم و بود او پس خود را جدا دیدم
چو [illegible] عراقی شو کورا همه [illegible] دیدم
دشمن خانگی اشاه بود فرزندش

[illegible] جلال اکبر [illegible] فخرالدین عراقی [illegible]

حدیقه ۵۱۸ صفت تقریر بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

از کی ناقوس ... بنسبت ... لا اعلم

ما نور بر همه روشن کند این مضمون را | که زر و الست ز بی دولت روز افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه سبکی | ز آب برق ست چو بر خیزی گردد

غافل مشو ز گل که فسرده ز هگان خاک | این نامه را چو حرف دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست | غافل مشو که عمر عزیزت دو باره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است | زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده نیست عیب توانگر ز مال خویش | چون کوزه شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نه بست | تکمه پیراهن خورشید تابان می‌شود

متاع شهرت این قوم خامه از معنی | بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا | چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مه از جهان که غذای لطیف او | خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را اهلا کو می گفت | در کبر و منی سخن با بر و سی گفت

بر کنگره سرای او فاخته + | امروز نشسته بود و کوکو می گفت

هر کرا ایام پیش آورد در دوش پس نشاند | عمر باشد کز حباب این نکته بر ما روشن است

این عمر که بیتاب به بینی او را | نقشی است که بر آب به بینی او را

دنیا خواستی و زندگانی در وی | خوابیست که در خواب به بینی او را

دنیا همه هیچ است و کار دنیا همه هیچ | ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت | باریست گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست | انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

نه رشته بنفس پاره پاره معلوم است | که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر بر نفت بپاسی دار | مردانه پای دار جهان پایدار نیست

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو | بسجده نه نهم پا که بوریا دارد

از مرا [illegible] جز دولت عقبی مخواه | زنهار از ترک دنیا گردگان دنیا مخواه

زر و خوف اند هر دو سلی پیوند | زین بر اگند چند لاسفی چند

سر راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این سر و پا در گل نبی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته‌اند | بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

۳۳ح

م ۰

کی کشی همچون غافلان سر رشتهٔ تار نفس از کف — که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دریافت — که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا پیوست

سر دانه بلکه لباس عاریت آلوده است — جامه از پیکر برید مردم آزاده را

ملایمش مرتبهٔ آسیا کمتر کن — شکست پیش رسد بر تر روی ترکش را

باده یک ساغر اند و پشت و روی یک ورق — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی — گردش چشم ست دوران حباب زندگی

از خود بگریز و در خود آویز سبی — تا در حرم زمان شوی محرمی

با زندگی و خوی خویشتن بساز — کین را بری بر ند و آن را نفسی

هشدار گزین جهان دون خواهی رفت — چون آمده ببین که چون خواهی رفت

ناگه ز طبیب تخته نفسی اجل — زین دائره چون صد ابرون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سربسر نادیده است — مین بینائی ازین مردم نظر پوشیده است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است — گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است

کم نگردد جاده تکرر ست ز راه اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکری — دید دنیا بصورت بکری

گفت زاهد که تو بزینت و فر — بکر چونی بکثرت شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

هست صاحب اختیار اهل دولت جهان — چون ترازو از حساب نان مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم — که سر ز چشم و تماشا [illegible] و بازدیم

گیرم که سر رشتهٔ ابریشم ست — سنگش داند هر آنکه [illegible] است

این بسکه [illegible] و استغناف — در دیده بوریا نشینان [illegible]

دریا نبرد آتش ما موج میزند — ما چون حباب بر سر دریا [illegible]

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهر است — هر بانگ عندلیبی آوازهٔ تهی است

چون حباب از قید خود وا میشود — [illegible] میگویم که دریا می شود

خاتمه ۵ — صفت بیان بی ثباتی حیات و نیست بنیاد عمل دنیا ۵۲۰

هرچند از و بیم کسلی سبب بر هم ست — مانند حبابی که ز تراوش [illegible] ست

دریا گشتم حباب دیدم خود را — صحرا گشتم سراب دیدم خود را

در خواب شدم کمال غفلت دیدم — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره بکی قصد ره گردون کن — ای قطره بکی میل لب جیحون کن

ای دانه که خوشه جو است گردد — در خاک چه مانده سری بیرون کن

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودی منت نمیدانستم

گر ما بگذشت و این دل زار همان — سر ما بگذشت و این دل زار همان

القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار همان

در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست — گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست

چیست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر — گرچه کوزه در شمار آید و لیکن گل یکیست

نشان جای دل جو تا نشان اندر نشان بینی — مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی

برا از پرده صورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی اسرار پنهان بینی

دل مغز حقیقت است این پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایه نور اوست یا اوست ببین

این کار بزور و عقل و تدبیری نیست — جز درد طلب ره عنان گیری نیست

چون تیر کسی کمان نیاید زور و کار — ورنه [illegible] تأثیری نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست — عرفان وجوب با تنگ ظرف کجاست

از مایه بحر کی تهی خالی باشد — هرچند حباب آشنائی دریاست

از ساغر نو باده خوردن تا چند — غیر از یک ذات نو که کردن تا چند

نحن اقرب گوش کن می گوید — موجود بماست ترک گردن تا چند

عالم [illegible] ذات الهی موصوف — حب نقطه الف شجر [illegible]

گل صورت و بو معنی و لذت عرفان — عارف چو [illegible] دیگر [illegible] حرف

یکسو به پرست نشسته و یک سو تر ن — این هر دو بیک سوزن و یک سوزن

عیسی نتوانست بمعراج رسیدن — تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

حدیقه ۵

تا نیست نگردی ز رهستی نبرند
چون شمع مزار سوختنها نزنند
در دل هوس لباس دنیا گره است
از تیغ زبان کس نخورد زخمی
درویش ز اهل فضل وارسته ترست
گنجینه تر از دلگی کن که در و
صفا از دل بربط علم غا هر دو میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
علم رسمی ورق سینه سیاه ساختن است
رهبر صادق و سامان اقامت میهات
این جهان آینه هستی ما نقش نگار

مثالیه مفید صحبت

این مرتبه با همت پست که رسند
سررشته روشنی بهشت نزنند
عریان تنی از برای درویشی بهتست
تا نقش حصیر بر تن من زره است
دلخسته ترست هر که دل بسته ترست
بر سر کاسبکر است بر جسته ترست
سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
بحر از زبه دم مخالف صاحب جوشن شود
عارفان کودک خود را دبستان نزنند
صبح چون کرد نفس است ه دان خواب
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بلاغت • اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش
میر سند وزری بهر کس در خور همت نصیب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود بست
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
کی غور کند بحر معنی مغز ان
ای بر [illegible] و در لب نان دندان بدا
تا نیست چو صبح اشتهای صادق
کس از پر و سو خود در جهان طرفی نبندد
سخت دل کی سیر سازد پر خود را بکام

غنی کرنر

شیر با در طلاوت بی نیاز از شکر است
کی بدام عنکبوت افتد شکاری چو مگس
هر جا که خامه است زبانش بریده است
سد راه عیب جویی گشت زنگ آینه را
بلی بیجا رهر گز کس نه بیند پای گلبن را
کار [illegible] از [illegible] آئینه بیند [illegible] با
نتواند دید روی [illegible] در خواب
خواهی [illegible] نقد [illegible] جواب
از سیر خوری کرده مکدر [illegible] را
زنهار که در پیش مگس نان را
تار [illegible] دوزد [illegible] چاک گریبان را
آب پیکان ترنمها ز دلب سوفار را

بجز تا کار از کیمیایه به کس نمی‌بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دو دلیک بمعنی نرسد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست آسوده دار
بچشم کم مبین گرد کدورت را اگر در آب است
از تنزل آیست فطرت را انا شد هیچ باک
عقل گر زادهی مکن کسب کمالی نز نقصان
چون قبله‌نما خضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد
اعتبار پیش فقیر [illegible] ساعت نشیند
بگوشم این صدا از منقری تسبیح می‌آید
چه بی سنگی [illegible] سخن حق شنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
سنه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه

غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را
پنهان درون غنچه نگه غنچه دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمان را
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که سر گریه باز کرد
قصد آدم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
بنای اختلاط دوستان دیوار دیگر دد
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی‌سوار
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سرگشته خود رهنمای دگران باش
نخیزد گره بتحریک زبان بردار از تیغش
که بگشاید گره از جبههٔ خویش
گشت چون آئینه روشن شد بر شکر ظرف
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
گرد آغوش نشین فردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یا بدر آید
در گوشش بود غنچه [illegible]
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها
تیر به هیچ جا نمی‌نشیند هر که بی سنگر دد
چه [illegible] شد چند گردن کج بکز لکت میکند
کند

کند عمل بسیار مرد را بیقدر کمان چو تن بکشیدن دهد کماده شود

زه در شود گشاده شود بسته چون دری انگشت ترجمان زبان [illegible]

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر نهفتهای پدر ساز پسر شود پیدا

ز سادگیست بفرزند هر که خرسند نیست که مادر و پدر علم وجود فرزند است

یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

حصول رفعتی نیست چون افتادگی با بخت دولت را باین دادی کسی افتاد از دولت نمی افتد

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن است

بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر میدهد

بسان چیغم که گریه ببرد هر عضوی غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید خوابی از بند رهانید مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی تلخی آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی است

آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بران گروه حرام است خامشی صائب که کار خلق توانند از زبان سازند

شناوریست که بستند سنگ بر پایش مجردی که گرفتار کدخدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود چون قند در شیر خالص موی پیدا میشود

بجان دوست که غم پرده شما ندرد گر اعتماد بر انصاف کارساز کنید

[illegible] زخم زبان بیخبران را بیدار پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد

میرساند بصدف دانه گوهر خود را ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

بی ابر صدف قطره از بحر نیابد در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد

جواب تلخ ز نقصان [illegible] هزار بار به از قند انتظار [illegible]

ز دو خود [illegible] که کار آب حیوان میکند [illegible]

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند ساده لوحانی که می ورزند [illegible]

بسته لب باش که چون غنچه ز گل می افتند رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

باش در صدد بیشمار خندیدن که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بر روی تنگ دستی آشنا بیگانه میگردد | صراحی چون شود خالی جدا از پیمانه میگردد

گوهر نمائی جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست | دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار | با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

بی مهرک نیست ممکن حرفی از من سر زند | ور نه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگر چه بیهنگ نیم خاک پای نیکانم | عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بمغز پوچست حرف گفتن | حرف از نسب مگوئید در هر کجا حسب است

ظرافت آتش افروز جدائیست | ادب آب حیات آشنائیست

بگردش مشرب آئینه می توان گردید | که با سفیده سفید است و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو | قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبند

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا | گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت | زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

مرد اگر لاف از آب و جد میزند بی حسب است | زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

از دو نیست هیچ بلا جانگداز تر | از نوکر منافق و آقای بی تمیز

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست | مشکل معترض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد | پا اگر خواب کند چشم نخواند او را

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش | ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آمیزد | گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند | میتوان کردن بگرمی پخته نارس میوه را

دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق | در نمی آید بچشمی تا نشد در آتش است

بر عمل برهانی از نقصان مردم رحمت است | سنگ کم دزدتر از گوهر آگین دولت است

بشنو نصیحت و صفا کار و بنظر نیست | همچو معترض نباید ز سخن چین اصلاح

شود منی سر که اما سرکه هرگز می نمی گردد | بپاکان نسبت آلوده و انانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار | که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

زر دخل و خرج یکسان گر آمدی بهتر نبود — همچنین بر شیشهٔ ساعت حسد زرین کمر

حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود — خار پیکان بر نیارد از جسد مرهم برون

مکن کسب هنر از بهر مجلس آرایی مردم — چو طوطی چند خوش نفس بس بود آنهم تقلید

صاحب جهل مرکب چاره‌پذیر ناید به خرد — میشود در هم چو چشم دردناک از روشنی

کارسازان جهان در کار خود درمانده‌اند — آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نیم ملول ز تعب هم مرا چه عجب — ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش

بمغرب میتواند رفت دیگر در از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

مغرور فرصت دهر زرین شیر نباشد — بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد

هرچند کار فرداست امروز غنیمت گیر — شاید دلم فرصت وقت دگر نباشد

عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم است — شمع هرجا فشرد پای سرافراز شود

اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز نبض فراغ اربها

حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست — غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست

لطف و مهر اندر محل خود نکوست — جای گل گل باش و جای خار خار

هرکجا داغ بایدش فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

سخت گفتن بمحل به ز خوش‌آمد باشد — بهر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

کاری گرت ز دست برآید بگیر دست — دادن فریب طالب حاجت روای نیست

زیب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی — که باشد قیمت با آب نسبت تیغ جوهردار

میشود دور از نقاش چو شد نقش تمام — هر قدر کار تو صورت نپذیرد خوب است

مکافات عمر بشان بکشند اهل هنر دائم — ز هر عضوی که جوهر یافت سر زنند [illegible]

مدار هر که چون خامه به بیش و کم آن باشد — بجای لقمه آتش انگشت حیات دارد

عیب سرایم نگاه کنی جنت خالی از هنر — بلند میدارد ذکر لذت [illegible]

جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست — پنجهٔ خورشید را نقش و نگار حنا مباش

تصنع هر که آرد گر با حضر همکش — [illegible]

نباید چو عوام حرف سخن باید زد — [illegible]

رمزیست که هر حرف بجا بر عقده بست / یعنی که شمرده حرف سر باید زد

خال هر هم از صحبت قلاب و ماهی گرفته است / هر که کج بحث است خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن به صفائی جا بالا پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب سوا میکند / می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل نبرد کلفت روح جلسه را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس چرا / از زمین گندم گریبان چاک سر آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت بر تمنا نیست / سیلاب ابدر یا آخر که را ابر شد

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه در ان روز نخست / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحت گوش کن بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد / اگر امروز کاری دانه فردا برون آید

هنرور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت / که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته است دراز است بی رفیق / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را / آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را / موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

گر شود دانش و چندان بی بصیرت را چه فیض / میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش اهل بینش / نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد / ز بحر زاده [illegible] حباب چرا

بناد لاله کار دانا مهر بلی ست / دل بنیا به نابینا بسوز

همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت / که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

عقل زن ناقص است و دینش نیز / هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد است از وی اعتبار مگیر / ور نکو به وی اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان درست … خفته دائم خویش را بیداری بیند بخواب
رگ گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک … آدمی گر اندکی غافل شود خر می‌شود

ره راست برو اگر چه دور است … زن بیوه مکن اگر چه حور است

خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد … تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر … نکشد گر همه از دست مسیحا باشد
لایق محفل نباشد هر که خندد بی محل … کفش چون دندان برآرد می‌کنند از پا درو

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی … زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان ده و از در بر انش … تواضع کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر … بجانی جان بده گر می‌توانی

بدرسیا موز نیک خویان را … تا همان بد ترا نفرساید
نیک را چون تو باز گونه کنی … کین شود سینهٔ تو بگزاید

هر که او عکس خیر اندیشد … عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دور اندیش … که هنر بر به پیش دشمن بیش
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو … شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
توان شناخت بیک روز از شمائل مرد … که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو … که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
بسی کار فرماکار گر مشابه میگردد … سرآمد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش

بیک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد … در مجمع بحر تهی ظرف حباب است
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود … پیراهن زیاده ز قامت بریدنی است
نکوئی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا … چو گیرد قطره را معدوم گوهر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن … صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
لاف از نسبت مزن که چو آئینه در جهان … آدم کسی نمی‌شود از روی دیگران
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی … شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا ساز است هر کاری که از مردم نمی‌آید … بعالم هیچ چیز آسان ترا مشکل نمیدانم
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا … نرود تا نفسی کم نفسی می‌آید

نعمت خان عالی

از املال کرم سعدی

از الحسن ناظم

محمد قلی سلیم

سفله آب تفنگ را ماند چو یابد اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضه خنجر نمی شود

علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای

آدمی زاد اگر نه ادب است آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است

نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب — خورده و دود در آب و آتش گر نمک پروردهاست

بسان چشم که گرید برای هر عضوی — غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان — باشد عزبی مایه راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت قیست — دشوار بود علاج ام الصبیان

چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد — این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد ادا افتاده است — دشنام اگر دهند واپس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تبخاله را

رزق را روزی رسان خود بهر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بر گفتن من شده هر حاسد و منکر + — صد شکر که چیم هنرم نی هنران ست

صد نقش درست آید و کس ننظری دست — چون رفت خطائی همه را چشم بر انست

چهار باشد آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دسترس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو فکنده پرواز هر جا به گفتن + — که گردی به بیهوده گوی فسانه

مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان با شد قدرت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیاید — بنه شمع سان سوز دل را بهانه

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد نتوان بشنو تا داستان — ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

مشربی آنه داریم در امیزش خلق — روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که همت نیست — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما

نمی آید بکار اسباب استعدادی باید — پریدن کار بالش نیست گرچه بال و پر باشد

اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را

بر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست

روپنبه بسقف خانه آویز و ببین — دودیکه ز شمع سر کشد مایل اوست

کینه قدر چه یابد ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد

چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود نبیند — دیده میپوشند هرگه گرد بر گردون رود

تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دونان کی شود درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

پاک طینت را کسی نباید گرم کرد — بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است — پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد

در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچیده گره بر خویشتن حیران تر شود

نباشد آدمیت نکته گیری + — که کار سگ بود آهو گرفتن

قبول ناقصان اشاهدی بیجوهری باشد — که جز طفلان خریداری نمیبیند تیغ چوبین را

خوش توان زیست گر حیات کم است — صبح خندان ز عمر یک دودم است

چون لب بیهوده گو داخل ملامتش اندر است — چون زجا جنبید دندان چاره او کندن است

ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود — تاب آئینه ناشستگی ز رو نرود

کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان بگذارد قطره تا گوهر شود

ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را

خصلت دنیا زیاد از خویشتن در دست است — انچه می آید زیاد از آستین بیرون شود

کار بهتر شود آندم که بتر می گردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را

نتوان شناخت نیک و بد سرشت را — هرگز کسی نخوانده خط سر نوشت را

حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا / میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است

باشد کمال مردم بی مغز در زوال / نی را چو سوختند تباشیر می شود

بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند / شبنم ببوی گل نتواند گلاب را

مرد را پامال خواری میکند طغیان فکر / شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

عرض هنر از پاک ضمیران نتراود / کس قیمت در از لب دریا نشنیده ست

صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود / عاقبت دندان ماهی دسته خنجر شود

برسر بحر اگر گهر گرچه بود نشست ما / همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد / که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لب با هم / که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوش است سفله که با خاک ره بود یکسان / زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد

لطف بسیار و مهربانی کم / بهچه کار آید این در شبنم

یک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن / که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

سخت جانان را نگیرد نرم کردن مشکل است / آب گردد آهن ما باز آهن می شود

کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست / بر گنج مار خفته همان خاک می خورد

شاه باید مهیب نه آزار / همچو تصویر شیر بر دیوار

پاک طینت را ز دنیا دوربین گار است / میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی / ظرف چینی گر بود خالیست بی مقدار نیست

کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت / چو خاملیست که سوراخ باز بگشاید

همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم / تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است / ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بحد اکبر چو افتاد خدا ساز شود / گر قطره بدریا چو رسد باز شود

هر چند بود ضمیر پاکت روشن / بی راهبری گام درین راه مزن

پیداست که شمع پیش پای خود را / بی شمع دگر نمیتواند دیدن

ز آثار بدان چون قدر نیکان شود پیدا / درین دوران وجود ناقص هم بکار آید

باز

(حاشیه: ملا مسعود — میرزا حسن بیگ — آقا زمان داماد — فائق — مسرت — طاهر وحید — میرحسن دهلوی — ملا شیدا — کامران بیگ — قانع — نابغ — طاهری — ملا عزت)

باز گردیدن هزار دستو د جاهل از جهل — قلب نادان گر شنی صد بار نادان میشود

گر گردد بزم از معزول گردیدن ظالم — همان سخت بست زندانی که اعتماد بر تر بر

محبت آتش از قطع محبت تندتی باش — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد

عیب پنهان را واقف از نقصان خود چشم گرد — همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا

دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید — چو پوشد مه چشم از آسمان انجم شود پیدا

از بلهوس محبت قلبی طمع مدار — نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی — کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

نیست در سه نفر دوزخ صاحب شمشیر را — باشد از ناخن کلید در کمف شیر را

سفله را منظور نتوان گفتن گو خوب دوست — میخ را بی ... نتوان کوفتن گر از زر است

مپرید از طفیل نیکان — رشته را پس ... هر که گهری گیرد

هر کرا مال هست عقلش نیست — روزی آن مال باشی دهد کش

هر کرا عقل هست مالش نیست — روزی آن عقل باشی دهد کش

ز حکمت با مومن نکته + — که در هر دو عالم شوی سرفراز

لباس طریقت چو در بر کنی + — بذلت مرنج و بعزت مناز

چو سر کشش بر سر افتاد کی آید شوان — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا باشد

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز — تا همه عمر بود چو دلش بسلامت باشد

زن نخواهد اگر شد دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

خواهی که تو هستی ز معنی سفتن — در خانه دل غبار غفلت رفتن +

آراسته دار خویشتن را بسه کار — کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا — ز برگ بید محال است بر تو ... یافت

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

هر که ناکس فتنه با اصل سرشت — بتکالیف دیگر کس نشود

سگ کس را اگر کنی مقلوب — قلب او غیر سگ کس نشود

آدمی زاده نادان بچه مانند است — نسخه معتبره خوش خط و بسیار غلط

فراموش مکن حق استاد علم — که همت اوست بنیاد علم

اگر در دلت مهر استاد نیست — بهشت امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد

خواهی که دلت صاف شود آئینه — دو چیز برون کن از درون سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت — بغض و غضب و کبر و ریا و کینه

راحت دنیا نیابی تا فسانه‌ای بادر — شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

علو خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهره گردون دلیل باران است

از اضطراب کار مهیا نمی‌شود — سیل از دویدن است که دریا نمیشود

گفتار بوقت خویشتن زر سرخ گردد — زهر بد در دهن نیک بهره ور میگردد

باران بهار زا اعتدال موسم — در برگ گل و در بحر گهر میگردد

بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمی‌آید — کند هرگاه احسانی بمردم خود نما باشد

من از بیقدری خار سر دیوار دانستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالا نشینیها

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

دل از یار کهن برداشتن دشوار می‌آید — کشیدن مشکل است از زخم خنجر پاره پیکان را

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است

از داده چه بهتر است گفتا که طعام — ناداده چه بهتر است گفتا دشنام

از خورده چه بهتر است گفتا که غضب — ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام

اصیل زاده چو مفلس شود بد و پیوند — درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد

آن کس که بداند و بداند که بداند — اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که بداند و نداند که بداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند

وانکس که نداند و نداند که بداند — در جهل مرکب ابد الدهر بماند

پس ترا است ز مهمان داشتن باید که او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

[illegible] در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند

باز چون صاحب عمل گردند — همچو شمر و چو یزید شوند

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد — آنکه بگوید بکند نیم مرد

آنکه بگوید نکند زن بود — زن به از آن مرد که گفت و نکرد

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه است — نشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان

دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه است — نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان

چار [illegible] که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ در آن خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر فلک مینائی

خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان — در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان

بر حجت کس گواهی خود منویس — ضامن مشو به امانت از کس مستان

گر پان [illegible] کسی کرده به رشوت — سر خویش کند زبان تو لال

جامه در درستی اگر پاره شود باز بدوز — میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند

بدر اگر کدورت از دل [illegible] کینه پرسد — زنگی خجل شود چو با آئینه رسد

آید از ناکسی سر رشتهٔ دولت بکف — در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان

نیابد ز زوال از عمل خود خورشید تابان — چه نقصان پاک گوهر را از اوج عز افتادن

آب استادگی آئینه روشن بکند — صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را

شریف از خسیس احتیاج مے افتد — که برگ کاه بود مانع پریدن چشم

گفتار صدق باعث آزار مے شود — چون خوف حق بلند شود دار میشود

گریه‌ها در پرده دارد خنده‌های بیکران — خنده بی اختیار برق باران آورد

خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق — بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است

تا که از جانب خورشید نباشد کششی — کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد

مگو جز حق اگر مردانه لب وا کردنت هست — این نصیحت را بجا آر از صدف داریم ما

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

با آتشین نفس چه کند مهر خامشی — هرگز بموم روزن مجمر نبسته اند

یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق — خنده وز دیدن بر لب گل دگر باید گریست

چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق — لب شگفته بود مشرق زوال

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

از خنده صبح کن بخوشی که میشود — قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت — گهر نتیجه ز هر خنده که بجاست

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود — میشود چون ال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینهٔ روشن گهر ان گفتارست — طوطی لال بر آئینه گران می‌باشد

نگین خاتم دهان صفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را — پر دهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست در مان آدم کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
سد سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیدنیست که صوفی کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو — میشود با دم نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند — چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می‌آید بکف — هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش همچنین که قلم — تا زبان یافت سرش در خطرست
در مجلس ارباب سخن لاف مزن — آئینهٔ آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب ز بزم قلیان برگیر — تا آنکه نه پرسند نیاید بسخن
خامشی مزرعه‌ها دانه را داس آمد — گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد
ز بادکان کی زند سر حرف مغز — کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پر گو دلنشین گوش کم گردد — بلب مهر خموشی نه که گفتار سند باشد
می نزیبد ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب نه تا بود پیوسته کام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار که بی گوهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب تمیز مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون دمک خاموش باش
ترک گویائی زدن نکته گیران رستن است — بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

هرزه گویان بر سر خود بلای آورند
از رشک خامه مو میکند هلاک مرا
کم گوی و بجز بمصلحت خویش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
صدف وار گوهرشناسان راز
کم آواز هرگز نبینی خجل
هرچند سخن ... در خوشی + +
نیگر ... ته رشتهٔ معنی رها کردم
خموشیم پر پر وا ز ... پوشیست
نشان ... مردم کامل عیار ...
سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
لب خامش بود دلیل کمال
آب دهن ز فیض خموشی گهر شود
لب از گفتن چنان بستم که گویی
به بند لب که زبان تو خصم جان تو است
گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کردن است
غنچه جو هر که شد لب از قیل و قال نمی بندد
ما گر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
آنقدر فیضی که من از بیز بلسنی دیده ام
جاهل بخموشی نگر از عیب بزاید
چونکه ملت نیست کمتر کن سخن +
تکلم التیام بعد ما را قطع سازد
هرچند شود دلت بخاموشی خون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است
توان بخاموشی از عجز کام دل بردن

خندهٔ کبک دلیل پر شاهین میشود
که با هزار زبان یک زبان خاموش است
چیزیکه بپرسند تو از پیش مگوی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
دهان جز بگوهر نکردند باز
جوی مشک بهتر که یک توده گل
در خونی خاموشی سخن نیست
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
چراغ انجمن دل زبان خاموش است
رسد چو نامه با آخر سخن تمام شود
که جز جواب نگردد صدا از کوه بلند
قفل بر در نشان اسباب است
این راز سر به مهر بجا از صدف رسید
دهان بر چهره زخمی بود نابسته
بر تنگ لب شد شکست تو از زبان تو است
حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است
نباشد ... رائی کاروان را وریا را
گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را
خرج تو در خورد دخل خویش ... کن
که دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد
زنهار مگو بهیچکس راز درون
از کاسه سر نیاید آواز برون
دراز میشود این رشته از گره زدن

طالب آملی
شیفتهای اثر
میرزا جلال اسیر
میرزا محسن تاثیر
میرزا داود
رفیع واعظ
میر ابن بیگ ...
فریدالدین عطار
خاموش

صلای بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد / سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

چرا بیرونی خوبان خموش باشد گویا / که شیرین زبانیست در بی‌زبانی

خموش‌وار در راه در نهاد اولاً نان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود / از خامشی هزار زبان یک زبان شود

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد / رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

دلی کز خامشی روشن شود مرآن پیدا / خموشی آتش سنگ است [illegible]

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید / خموشی معنی دارد که در گفتن نمی‌آید

بغیر شهد خموشی که از لبم شیرین نیست / که از حلاوت آن لب بکام گر چسپید

طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس / زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس

خامشی سدّیست پیش امواج سخن / هر که بست این رخنه را بی‌گفتگو [illegible]

رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان باید امانی طمع کردن خطاست / در بهاران آبها در جویباری صاف نیست

لازم عهد جوانیست سیه‌کاریها / روشن است این سخن از تیرگی ابر بهار

باین خرسندم از نسیان [illegible] / که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته

در جوانی بطرب کوش که این بازی سیاست / شب تار است بافسانه بسر باید برد

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا / سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد / ازین نعمت چه لذت می‌کشی چون بخت دندانها

دیده وقت پیریست بجای آرد غبار / از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

[illegible] نیست غیر از آه حسرت در دلم / نقش پای چند از آن طاوس رنگین بال ماند

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه نیست عشرت آزرده‌گذار طفلی

هر برگ ریز پیری شد رخنهٔ آشنا / هر خنده‌ای که کردم در روزگار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید و سرو / شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

قلم را باعث عصاگیری بود اشعار حالات پیری

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم / لب بدندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا / موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر

میشود زندگی از قامت خم پا برکاب / تیر را شهپر پرواز کمان میگردد

که با قد دوتا از مرگ غافل میتواند شد / که ایمن زیر این دیوار مایل میتواند شد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن / صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

خضاب پرده پیری نمی‌شود صائب / بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

چنانکه دیر کند خواب طفل از شیرین / فزود غفلت من از سفید موییها

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود / اشاره ایست که آماده باش رفتن را

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک / عقده ها در رشته عمر از شمار سال ماند

نیفگندست پیری خوابه را این رعشه در اعضا / که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سپید / باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید

ز پیری کی جوانتر شود آرزوها / بصد سالگی حرص دندان برآرد

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری / که این ستاره درین صبحگاه می‌ریزد

میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز / با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز

ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است / بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

نیست باری در جهان سنگین‌تر از بار وجود / پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ز پیری ریخت دندان و ندادم تن بحق / به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا / بود ایمن ز دشمن شمع صبحگاهی پیدا

نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم / نگه از شوق جمال تو زند سر بر پر

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن / نفس از دیر روز واپسین آید به لب

مرگ گوارا شد موی چو گردد سفید / لذت دیگر بود خواب دم صبح را

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی / میشمارم طفل خود تا ریخت دندان مرا

غنی کشمیری

بسکه سوزنده کمان پیکرم از پیری کاست / ناگزیر دگرم کس نتوانم برخاست

دل بآوردن تیغ غم چون قامت گردیده خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

نمیسازد غذائی جز بآب زلال ضعف پیری را / کمان را اگرچه پر روغن سپیدی خم بنگردد

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد / میخورم صد حسرت از پیری ز دندان شکن

نامرا بیهای ما موقوف پیر بیهای ماست / قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان بر احوالم / همیشه خنده دندان‌نما کند لب گور

بود موج محیط زندگانی رعشه پیری / چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک / خویش را پیران نشان از لحد خود دیدند

شوکت از پیری بود ایام عشرت بی جوان / مختصر تم از قد خمیده و بالا میشود

عهد شباب رفت می سال دیده کشش / ساغر لعل ابروی قد خمیده کشش

آماده فنا نکند زندگی قبول / دست رد دست رعشه پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت / قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایه ایوان روح / آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض / یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید

دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را / خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را / بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیری / بهر نصیحت تو از لب گهرفشان است

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره / کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است

زپیوند عصا باشد حریص پیری بسامان تر / که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان تر

روی پیران سوره نور است از موی سفید / تربسم الله از کافور ابروی سفید

کی کسی پایان تواند شد ز دست انداز مرگ / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

جوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تخم در پیری بپیچ بیکاری که هنگام درو است / داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن دگر / نامه پیچیده مرگ است هر موی سفید

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن / که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

این

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست | بر یک جدا گواه خطا معز ولی توست

در پیری نشد نه حالت همچو شمع | بی رگ گردن نه از اینها نشانها

از خضابت چون سیه مو بازگی و دیده سپید | رنگ بر ریشش تو دار و خنده دندان نما

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث است | دندان چو نماند حرص نعمت عبث است

گردد به سحر ستاره چرخ نهان | با موی سفید فکر زینت عبث است

ایام شباب رفت و خیل و حشمش | تلخ است می پیری و من سرخوشش

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا | زه کرده ام این کمان خوش می کشمش

به پیری ... سامان سواتی بود ما را | که عینک حلقه دیگر شد دام تماشا را

بفیض پیری از ... چشم ... است | کز این دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم

پیرم ز عصا و عینکم ناچار است + | هر سال مرا نسخه پر بار است +

نی دیده بجای خویش ماندست نه پا | پایم در دست و دیده بر دستار است

... پیریست این قدم دیده ... | هر گام که می نهی بسند دیده بنه

از عینک شیشه پیچ نگشاید پیچ | ... ز جگر تراشش بر دیده بنه

گردد امید کامل از موی سفید | بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید | طول امل است حاصل از موی سفید

افسوس که شد صاف جوانی همه درد | باد آه برگ شادمانی همه برد

زان روز که برف پیری آمد بسرم | آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد

موسم پیری من صبح امید است مرا | پنبه داغ گنه موی سفید است مرا

به پیر گشتی دست را بردار از طول امل | شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود | موی سفید شد نمکی بر کباب ما

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | که جرم ما بجوانان ... بخشند

به پیری پیش گیرند اهل دنیا و ... خواهش | قد این ... ها چون خم شود ...

پیری رسید و وقت سیه مستی شباب | موی سفید من نمک این شراب ...

موی سفید را مکن آلوده حنا + | شیر صباح را بشکر احتیاج نیست

نقره چون انگشتری گردید می چسپید بلعل | پیشود ... وقت پیری حرص دنیا بیشتر

چو لا احتیاج مصاف خود مشو زخود غافل

بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب

چو شمع از سوختن گر دو سیه لیمو سپید من

نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود

ز پیری شد برون از دست اسباب تا سعیم

نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر

مگو که لقمه پیران باعتدال خوش است

[illegible] وقت پیری قامت انسان [illegible]

تا هست جوانی بهر اوقات غلط نیست

چون عهد شباب رفت در حرص مکوش

حسرت پیری نگر که کم از اسباب جهان

از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت است

یافت در پیری کسی انجامی با شر اول من

پیر پیست نه کافری نهان نتوان کرد

در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی

تماشائی کهن سال از جوان آید تربیت

دشمن زندگیست موی سفید

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید

شخص با پیری نفی هستی میکند هشیار باش

افسوس که نامه جوانی طی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

میوه آید بر شباب زندگی قد دوتا

تار و پود زندگانی را پریشان کردن است

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن

هوا بدولت پیری من مسخر شد

ستون بنای کهن را علاجت خلل است

طلاق نسیان جوانی کن قد خم گشته [illegible]

کنم پیرانه از آتش عشقت خود اینها

نشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

خوشا دندان که می‌آمد بکار لب گزیدنها

عقده از رشته طول امل وا میکنیم

که وسعت دهن افزون شد چو دندان ریخت

باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن

دگر [illegible] عیش [illegible] پیری خشک است

بعد از زوال بوسه بجز نمک است

صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است

عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن است

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد

در روشنی روز جهان نتوان کرد

ترازوی نگه بشکست عینک چشم پیران را

روی دشمن سیاه باید کرد

این پیچ نیست که ساکن به طباشیر شود

صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

وین تازه بهار شادمانی دی شد

فریاد ندانم که کی آمد و کی شد

در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود

جمع کردن غنچه را چون صبح با موی سفید

از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

ملا علی رضا

سنائی

شفیعای اثر

پیری نگو که هست که مرگ است بار او / بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش / کین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
گل مغرور مبیع بوستانکان پیری سرخرو / ما عید طفل طبعان است ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها (حزین)
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد / که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چو شیخ شهر ما دید در نماز افتاد / دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است
با مردمکان چند نشستی بمساجد / خم خانه نشین باش که خم زنده بگور است
در هر نماز دست بزانو چرا زند / زاهد اگر ز کرده پشیمان گشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم / ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد بر دانه باغ که چون مهرهٔ تسبیح / از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک / کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ / که هرکس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد (صائب)
واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند است / آواز تو از گنبد دستار بلند است
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقه کنند اینجا
نیست از عزلت غرض ما را بجز صید خلق / عنکبوتان را کسی در غار دارد گوشه‌گیر
اگر داری دل پاکی مدار در حلقهٔ مستان / که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است
گنبد پهلو تهی از بزم تر آتش سوزان / خوشا آنکس که با خود در این ... اینجا
ای گدائی خانقه بر درگه پیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند (حافظ)
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

افضل کاشانی

زاهد از حلقهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت‌پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظمای نیشابوری

ملا منیر

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

چون دردکشان باده‌پرستی کردند — بر ساغر باده تیزدستی کردند

[illegible]

رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی

منیر لاهوری

در آینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آینه شو که جملگی او بینی

زاهد ز نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب

عمر خیام

او سبحه‌شمار گشت و من باده‌گسار — او عالم خاک جست و من عالم آب

زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم شراب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

[illegible]

طمع در مذهب آزادمردان‌ها کفر می‌باشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم می‌شود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهد از سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبهٔ خشک است نگهدار ز آتش دور شو

[illegible]

بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده است — بر مزار سینه‌اش دل نیست قندیل طلاست

[illegible]

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — بلبل به زمستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

ای ماه رمضان چو خوردنی میباید — چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

[illegible]

ای مرد صفا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

ای زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

در پای فردوس و ابواب حور [illegible] — از بید ما نگفتیم فردا

[illegible]

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید

شطحیات

شهید عشق را روز جزا در آتش افکندن — چرا نه آنکه آتش را به عکسی آتش اندازد

ناصح بملامت چه پی ما گردی — آن به که از این راه غلط واگردی

زنهار به پیر نهی و عاشق نشوی — گر در سر سبز رنگینا گردی

در عالم عاشقی حساب دگر است — رسم دگر است و احتساب دگر است

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز — پیغمبر عشق را کتاب دگر است

زاهد ز پی آب نخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هرچند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

برای صید مردم زاهد خشک + + — اگر از کعبه آید باز بحری است

کند چون شیخ ز حیوانی انقدر پرهیز — بجز تم که چرا در لباس پشمین است

گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان ز دیر مرا کعبه زاهد که دل اینجا — بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلائل میشود مشکل بما ادراک حق — این ره از بسیاری سنگ نشان ناهموار است

ندارد سود ناصح چوب زیرهای گفتار — ازین مرهم چه اصلاح دلی به [illegible]

جبینی ز شوق پاره نکرد ز زاهدان — بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند

هیچ کار زاهد ما خشک ز پند نیست + — این ریاضتها که می بینی برای جنت است

هم مزد می خور که پیش ریزش ابر کرم — نامه عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

شیشه دل بر دم آخر سوی دیر — زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت

گویند که روز رمضان باده حرام است — پیش آر چراغ می گلرنگ که شام است

روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم — همچو آن طفل که در عید به استاد رود

میخلد در جان من خاری از آن گل چون کنم — خار خار دل [illegible] نیست تا بیرون کنم

عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم — چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما

شیخ در عزلت و نفر در ملق — لنگ گردید لیک کوزه شد

صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش است — آب و آتش هر دو بر بو نشینه راه

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن — که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید
زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال — چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند
دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق — حق پرست زاهد است از سبحه را صد دانه باشد
هر کس که سر عقلش باور شد — او پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد — سرمد گوید فلک باحمد در شد
بنیم تر بقیامت نخرند ای زاهد — هیچ سودی نه دهد شانه و مسواک ترا
زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار — بر فرازش می سزد گنبد ز پیچ کوکنار
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را — که دل بسان مگس در کتاب می میرد
بگرمی خنک زاهدان مرد از راه — که سبحه در کف آن قوم حب کافورست
زاهد نداشت تاب جمال پریرخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
زاهد بهوای خلد سرگردان ست — دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که درد و غم نباشد به بهشت — معلوم شد که جای بیدردان ست
انچه بینی از دو من پرهیزگاری دیده ام — جای آن دارد که سگ پرهیز دارد از دامان ما
نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده — دل تسبیح هم از دست شان صد راخ سوراخ ست
بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر — ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات * اشعار مذمت محرمات و منهیات

نباشد پسندیدهٔ دیده ور — ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رزان در دل آنگه منه — رگ جان ز مژگان نشتر مده
کند تا کمند تو دشمن اسیر — خم زلف و کاکل بگردن مگیر
تجلی ده آئینهٔ جان شکست — اگر انگشت با ساده رویان نشست
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — باتش میرسند این غافلان از راه آب آخر
ز مالکوهی زمین از شراب می اید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
تنگ ظرفی که گردد مست می باشد خراب خود — برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

وسیلهٔ معموری معابد جنات * اشعار موکدهٔ اعمال صالحه و عبادات

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چو چهل آمد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد طبع سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی / بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را / که از خاک سیه گلهای نگین میشود پیدا

شب زنده‌دار باش که آب حیات فیض / دلهای شب بود و سحرگاه بیشتر

نفس مرتاض بود حلقهٔ گز مردان / اثر دارا چو گلو تنگ بگیرد ز عصاست

بندگی کار جز نیست به پیری مگذار / در شب تار به روز که بیا ساقی صبح

در شبستان فنا صبح امیدی میشود / هر نفس کز زندگانی در عبادت بگذرد

هر قطرهٔ شبنم چمن دانهٔ ذکریست / هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

سرمایهٔ زندگی عبادت باشد / خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد

آوازهٔ اذان چو شنیدی بشتاب / کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بشمع بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو شمعت نور دل تابان کند

ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس

امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو بروی و گریان همه کس

واجب مده آنکه سر نماز است / گرچه ذهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی‌گذارد / از قرض تو نیز غم ندارد

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست / رشتهٔ بند بر انگشت که بر بستند

ما گرچه پیر مجرم را شفیع ست / بدین نکته نشاید جزم کردن

جزو پنجم

گرم شد زراتر یاق حاصل / خطا باشد بعمدا زهر خوردن

از دست خویش با این شب ابر سیه / شوکت لباس که تبدیل این ...

زبان و دل موافق ساز هنگام ماکردن / بیک انگشت نتوان عقدها از رشته واکردن

در دل شبها به بیداری نمی کوشی چرا / زین جواهر سرچشم خویش بیهوشی چرا

عکس سرابه خط فرمان که گردون بلند اختر / زار و فرصت خاییدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سواد دیده آمد سفید باش / هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

خورشید افسر زر از این آستانه یافت / زنهار در مثاب زدولت سرای صبح

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

شب زنده دار باش گزین باغ در نصیب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد / که سر از خاک بیرون ساق پر بالیده می آید

برای [illegible] سفید پیران را / زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

بهار فتوح باز زائیدگان از معاصی هر دم گریان* اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

با این تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

طاعت کند سرشک ندامت گناه را / بارش سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

ما در از فرزندی ما موا از خجلت می کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

از شرم گناه [illegible] بر زمین خط / مسطر زنده شد در این صحرای قیامت

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دل ست که از خجلت گناه بجست

[illegible] انی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی زچشم اشکبار شداده اند

نکنند در بهشت بهر دوزخ اگر روند / جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

این نه در یاست که از بهر گران خوابی ما / شگفت آبیست که بر روی زمین پاشیده میکند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت
ورگنه اشک ندامت ز جگر برخیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود
هست امید که نومید ز غفران نشویم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست
بحر رحمت از توبه ساعت برنگی میشود
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را
از ندامت برنیاری آه سردی ز جگر
گنه با زشت رسیدست از پدر ما را
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
از شیوهٔ ناصواب توبه
چون خواب برادرست با موت
در حالت نزع توبه کردم
چون باعث قوت گناهست
[illegible] که خطا کشد در آغوش
در صحبت غیر نیست فیضی *
زین پس من و گوشهٔ قناعت
هر کس که ز توبه باز گردد
بر عمر چو نیست اعتمادی *
شد همه بر باد ایام شباب
غافیا ای عندلیب کهنه سال
چون نکردی ناله در فصل بهار

صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود
که در قطع تعلق [illegible] شمشیر میگردد
این سحابیست که از دامن تر برخیزد
ما کوه قاف را بتر از و گنه [illegible]
ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
بر لب نه نهاد از کف افسوس لب تو
برگ عیش [illegible] هر دستی که بر هم سوده
بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
آئینه وام کرده غبارے گرفته
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
خطا زند و ز ازل رزق آدمی ادب است
نیست چون ندان [illegible] اگر این [illegible]
از خوردن این شراب توبه
از کثرت خورد و خواب توبه
زین توبه [illegible] توبه
از خوردن این کباب توبه
از رخ چو کشد نقاب توبه
از صحبت [illegible] خواب توبه
از همت [illegible] شاب توبه
هم توبه شود [illegible] توبه
باید کرسے [illegible] شتاب توبه
بهر دین یک ذرهٔ نمودی [illegible]
ساز کن افغان و یک چندی بنال
در خزان باری قضا کن زینها.

زیب النسا مخفی

بهار الدین [illegible]

غرق دریای گناهم تا بکی — در معاصی روسیاهم تا بکی

جدت آدم چون بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی میکند

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هرچند روسیاه و گنهگار و مجرمیم — جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمتت که سپهر شفاعتست — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمتست — یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اگر ز طاعتم بردارد — صد سهو سر از عبادتم بردارد

با این وسواس نیتم نیست درست — غسال مگر جنابتم بردارد

شیخ ابوسعید ابوالخیر

هی کافر مخفی بها و رحمان نشدی — وز کرده خویشتن پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی و لیک مسلمان نشدی

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ

آن روسیهم ببین که باشد صد بار — دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه ام آواز الکریم کند

دارم گنهی ز قطره باران بیش — وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش — چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش

ما را در آفتاب قیامت غمی چه باک — دوزخ پرست از عرق انفعال ما

چه ثبات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد می‌نهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک تا دامن آلوده من پاک کند

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم — در سیه کاری عجب وزنی بکسب آورده ایم

هرچند شدم تهی ز سیاهی دوات سر / مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنم

با دامن تر شدم به محشر / گفتند در آفتاب بنشین

پشیمانی نصیب روح از کار زشت باشد / ز کف افسوس بادام دو مغز این چنین

تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی / مغز خود از سرگرانی [illegible]

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی / لب از حسرت گزیدن خنده دندان نما شد

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود / ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد / [illegible] از لب افسوس عقیقی که مکیدم

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش / [illegible] مزرع خشک [illegible] گرد دامان ما را

از شرب مدام و لاف مشرب توبه / وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه / زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از بسکه شکستم و ببستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه بشکستم ساغر / امروز بساغری شکستم توبه

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

عفو خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

بهر جا که عفوت شود جرم کاه / کم از برگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی چها کرده‌ایم / نه بر نفس خود جور و جفا کرده‌ایم

زوند این رقم بر من از نیک و بد / که خواهد مرا [illegible] عفو تو رد

سخن با خیال عزت و اعتبار / ز دیوان [illegible] که دید خوار

بزهر گنه کشته تلخ این چنین / نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق همه توبه زن / از دست شو ساغر توبه زن

من کیستم من کیستم مردی بخود درمانده / ز آیات طاعت امّی و دیوان عصیان [illegible]

افسوس که در حجاب هستی ماندیم / در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص و آز هوا آب شدیم / بالا نرسیدیم و بپستی ماندیم

یارب همه ما بغیر تقصیر نماست / گر قهر کنی برون ز اندازه رواست

چون نیکی ما ز فعل خود نیست بهم / از بحر عنایت تو امید عطاست

آفاق پر صدا است ز کوه گناه من / کوه گناه چند بود سنگ راه من

جز نامه سیاه نداریم کاتبی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

هر چند که سربسر گناه آوردیم / در سایه دولتت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت / چون نامه خود روی سیاه آوردیم

نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را / برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را

تو بهار انفس بازپسین دست ز دست / بیخبر دیر رسیدی در محمل بستند

ایام شباب و وقت عشرت بگذشت / دوران طرب زمان راحت بگذشت

از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا / افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

افسوس که گشت عمر بیهوده تلف / دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف

بخشید خدا و خلق را سایه نشد تر / ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

خم شد قد تو بسجده خم نشدی / از هم پاشیدی و فراهم نشدی

رفتی از کار در پی کار سی باش / رفتیت جو و گندم شد و آدم نشدی

یک چند بعشق و معصیت یار شدم / در کعبه ترانه سنج زنار شدم

در حالت نزع توبه آمد یادم / چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

اینقدر یا غافل از اندیشهٔ روز حساب / رحمت بعید و لطف بحیا جم کرده است

سر پیش فگندن گنه داد تمام / صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

کار فردا نشد تمام امروز / کار امروز ماند با فردا

رحمت آنجا که کند وسعت خود را اظهار / هر که تقصیر نکرد دست گنهگار تر است

دوش گر دست هر گناه ببخشند / صد ساله گنه بجرعه آبی بخشند

عفو تو همه با تو است گر دید / نه جاست که کوه را بکاهی بخشند

ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد / که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم

نمی گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم / اجل شرمنده گیها دارد از حالی که من دارم

یکم

حدیقه ۵ — ۱۵ در توبه و استغفار و مذمت از معاصی

یکسر مو دولت سپید نشد + + … گرچه موئی به تن سیاه نماند +
ای حسن توبه آستی کرد … کز اعمالت گناه نماند +
دوزخ تلافی گنه من سی کند … زرسم نیاورد نه بریم گناه را
در حوصله ذره خورشید چه گنجد … در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
عرفی دم نزعست و همان مستی تو … آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرد است که دوست نقد فردوس بکف … جای تو تماشاست و تهیدستی تو
تو گوئی نامه اعمال خویشم + … که هر مو بر تنم حرف گناهست
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست … گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه … به آب دیده توان شست دست استغفار
ز بسکه طاعت آلوده با گناه کنم … بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
ندانم نامه اعمال خود را + … ولیکن کاغذش دانم خطاست
تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام … غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم
با تضرع باش تا شادان شوی … گریه کن تا همچو خندان شوی
زیاد غیر سیگر دود بدل یاد خدا اکثر … چو پر شد خانه جا باشد بصاحب خانه جا کمتر
زودندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر … ازان در طفل دندانش بپیش از اوان شد
به پرسش گنهم روز حشر آخوش … تسکات گناهان خلق پاره کنند
ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است … جوی ناهموار هموارست تا باشد پر آب
ز خرده گیری روز حساب آزادم … ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
آئینه دار زنگ گناهست طاعتم … کرد سیاه همچو نگین سجده گاه مرا
دار د بزرگی بجهان هر کسی آئین … من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
درگنه کز جانب من بود تقصیری نبست … چون در آمد از پس گنه کار اوست تقصیر عفو
یارب منم و دست تهی چشم پر آب … جان داده و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه و عمر تبه کار خراب … از روی کرم بفضل خود لطف بیاب
بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات عمر … از خوبی محبت زر افشان ساز این طوفان را
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز … کز خطا نادم نگردیدن خطائی دیگرست

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
چون در شمار آید حرفی که در شمار است

دریای گنه شد دل مسکینم نیست +
یارب چه شود اگر مرا گیرد دست

اندر عملم آنچه ترا شاید نیست +
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

من بنده عاصیم رجای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
شود چو شکل کمان گر ز فکر قامت تیر

عرق شرم گنه داشته ام چند سبو
چون بمیرم بهمین آب بشویند مرا

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب اگر چه ما نگذشتیم از گناه
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

گرچه با جرم سیه مبهم داریم
یار ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند +

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم
غرقه دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صیدگاه رحمت او
خطائی آهوی پر خط و خالیست +

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند
دوزخ چه کرده است که شایسته من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
عصیان چه غبار است که از پا ننشیند

روزی که قد اهل کرم خم گردد
خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا اخر الغضب آمد
تا فاصله شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بجز سیاهی نخواهد ماند گرد معصیت
بحر خواهد سیل را با یکدگر همرنگ کرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول
عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پایمال شود
چو سیل واصل دریا شود زلال شود

فائض
نعمت خان عالی
شیخ محمد علی حزین
قدسی
ثاقب
علاء الدین

هر چند

هرچند گناه بی شمار ست — صد مرتبه بی شمار توبه
دربار گمبت کنیم — بادیده اشکبار توبه
گرفت تبر نات عمرم — کردم نه یکی دوبار توبه
شد هر سر مو کنون زبانی — آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید وان کفرتم ان عذابی لشدید ما باعث تخفیف عقوبت * اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را کمالی میدهد — غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت ست — بهره شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس — هرکه عارف نیست گردد ناسپاس
منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشت

سالکت بیان زبان قلم بود از آن نعمه و نعمة الله لا تحصوها * اشعار شکر نعمای منتها جناب کبریا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
هزار شد میسر ز بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود — از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام — از دولت وصل آن دلارام
صد شکر که روز شد شب هجر — دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ز بخت خویش بود شکر بی شمار مرا — که درد یار تو در سینه در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر بر تن من زبان شود هر موی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
انجمل کرم تو تا ثمری بنهد — حیرت همه سو ره نظری بنهد
کجا لب صدف و شکر از نیسان ست — که از شمار برون قطرهای باران است
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

مطلب از پرده غیبی بدر آمد صد شکر | محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچه گلشن آمال بسر شگفت | نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

نا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه | لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوس دل پی دنیا گشت | بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود | بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

تحمید احمد خالق الارض و السما + | شکر احمد رازق الاحیا +

حمد او از شمار بیرون ست + | شکر او از حساب افزون ست

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود | تا خوشه باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد | شکر کرم ترا زبان خواهد بود

جهان سازم اداء شکر مهابخی ایار | که روشن سخنی از وصل جانان چشم امیدم

مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد | که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

هر سر مو بر تن ار گردد زبان شکرگوی | کی توانم کردن از شکرت سر موی ادا

کیست زیر فلک نیلگون + | کاعده از عهده شکرش برون

از دست و زبان که بر آید | کز عهده شکرش بدر آید

شکر خدا است میوه باغ بیان ما | برگ شگوفه ست زبان در دهان ما

شکر خدا که دوره فلک شد بکام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم | این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد | کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار | شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است | دست دعا که بود در آغوش ناله زار

بیدل

قلندر

تمام شد

جهان آفرین را ستایش و گزیدگانش را نیایش که نخلبند خامه درین گلزمین نامه نهالهای رنگین اشعار شاهد و تضمین گلستان سرسبز العرق ریزی تمام پایه کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی رباعین تعریفات و قطعات تاریخ ختم می پردازد و پیرایه چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب تقی نیعطوی تاریخ استاد میر ناصر علی صغیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست ++ | با جلوه نمای هشت باغی ست
صد بحر هنر درین سفینه ++ | صد لعل و گهر درین خزینه ++
بشگفت عجیب گلستانی ++ | دارد همه جنس [illegible] اسنی ++
از کثرت شعرهای عالی ++ | جا نیست بر اهل طعنه خالی ++
صد دخل درین کتاب مجموع ++ | جز حسن دخل کوست مقطوع ++
شعری که بحمد ذو الجلال ست ++ | حرزی پی دفع هر ملال نیست ++
چون دید کسی سوی سراپا ++ | شکل تصویر شد سراپا ++
بر جاست ستایش ذ گوش ++ | هر صاحب هوش حلقه در گوش ++
مرآت رقم لشعر ها نیست ++ | آئینه حیرت جهانی ست ++
حرف صفت سیاهی مین ++ | آهو گیر سیاهی مین ++
در حوض کتاب خط جانان ++ | خضریست میان آب حیوان ++
وقت خواندن ورق چو گردد ++ | لفظ غنچه شگفته گردد ++
هر جا صفت گل و بهار ست ++ | هر مرغ نگه هزار زار ست ++
ذکر دل عاشقان بیتاب ++ | پاره کن جیب جان سیماب ++
از روز فراق نیست مذکور ++ | کحلیست بچشم لیل دیجور ++
تا وصف ضیای شمع پر نور ++ | گردید درین کتاب مسطور ++
از نور همی کند زبان وا ++ | خاموش شدست شمع گویا ++
اشعار مفید خط و نامه ++ | سر لوح بیاض اهل خامه ++
اشعار مثال بیمثال اند ++ | دلچسپ و مفید و عجب حال اند ++
تا کی صفتش ضمیر خوانی ++ | حصر کشش معلوم مثل ثانی ++
خوان سخن جو سال صاف و سالی ++ | آمد آن انتخاب عالی ++
اتمام کلام تو دعا کن ++ | تاریخ دگر در آن ادا کن ++
نکری مکن و بگوی دلشاد ++ | محفوظ ز مین حاسدی باد ++

۱۲۶۱

تا اهل فلک کنند آمین ✦ تا اهل زمین کنند تحسین ✦ ✦ ✦

مسرت‌بخش سخندانان و فائق آگاه منی تقریظ و تاریخ از نتائج افکار مولوی محب الله سلمه الله

دلی کان شد چو آئینه صفاناک ✦ بحسن پاک دارد روی تا پاک

نظاره شود سرگرم بیتاب ✦ ز تاب عشق گردد بی خور و خواب

بهر کو آید از بهر نکویان گرم ✦ ✦ رود هر سو برای خوب رویان

که تا از روی خوبان شاد گردد ✦ دل غمدیده اش آباد گردد

ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد ✦ ✦ بغیر از نقش مهر آسایش تابد ✦

کنونش صد نوید از خرمی باد ✦ که گرد رنج و غم گردید برباد ✦

نقاب از رخ کشاده شاهد نو ✦ جمالش بر جهان انداخت پرتو ✦

نگار روشن از رنگ معنی ✦ بهار گلشن خوش رنگ معنی ✦

پی گلگشت این باغ بهارین ✦ بپائی شوق پوید بلبل آئین ✦ ✦

چه باغی روضهٔ رضوان مثالش ✦ چه باغی مصرع رنگین نهالش ✦

چه مصرع معنیش سحر حلال ست ✦ چه معنی سر بسر حسن و جمال ست ✦

شبستانی سراپا جلوهٔ طور ✦ بیاض صبح روشن زوست بی نور

کتابی انتخاب دفتر حسن ✦ ✦ پی مستان شراب کوثر حسن

نگارین نامهٔ حسن و لطافت ✦ ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت

ز بس جوشد صفا از روی اوراق ✦ پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق

سطورش رشک ابروی بتان است ✦ ازین در روکش روی بتان ست

سواد حرفهایش زلف لیلا ✦ فشانده نافهٔ مشک هر جا

دوائر خوشنما گشته نمودار ✦ برنگ حلقهٔ گیسوی رخسار ✦ ✦

سواد مردمک وقف نقاطش ✦ که سیه از خال خوبان ست [illegible]

خط ابیض دران ابیات روشن ✦ بود نهر روان در وسط گلشن ✦

از وجان یافته لفظ و معانی ✦ تو گوئی نهر آب زندگانی ✦

بود هر یک ز اشعار بلاغت ✦ نهال سبز گلزار بلاغت ✦ ✦

نماید مصرعش نخل تمایان / دو از برگها نزات اغصان

در و گلها بود الفاظ رنگین / همانا میوه اش معنی شیرین

بران طائر بود جانهای عشاق / چو بلبل نغمه زن دلهای مشتاق

لطافت بسکه در خواندن بگوش است / هم اول انتهایی لذت بگوش است

همه شعرش بشیرینی چو قند است / حلاوت [illegible] ش پای بند است

کند تا طوطی دلها نشیمن / بهر حرفش شکر صد توده خرمن

میان شعرها ترتیب نیکو / بجا هر بیت او چون بیت ابرو

چو این گلدسته شد بسته ازین دست / گشاد دل دهد از دیدنش دست

همان اشعار کاندر شان محمد است / همانا نوبر بستان محمد است

که بخشد لذت توحید و عرفان / بذوق پاک اهل صدق و ایقان

چو نعت سرور عالم بخوانند / بکام جان و دل لذت [illegible]

زبانها مشعل انوار گردد / صماخ گوشها گلزار گردد

چو از روی منور حرف رانند / زبان پر نور گردد شمع مانند

چو اشعار سراپا بر سرایند / سراپا نقش غم از دل زدایند

چو وصف قامت موزون بخوانند / ز خجلت سروها در گل بمانند

چو بر خوانند شعر لذت وصل / بهم چسپد لب از لب کی شود فصل

چو آید شعر هجران بر زبانها / زبان از الامان دارد فغانها

چو حال عاشق دلسوز بینند / بجای حرف آتشپاره چینند

چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند / دهان حوض و زبان فواره دانند

چو اشعار تن لاغر برآید / زبان چون ریشهٔ خامه نماید

چو بر خوانند اشعار صنائع / نماید گلشن از رنگین بدائع

چو [illegible] شعر معنی / شود زان دیدهٔ ادراک اعمی

چو آید بر زبان شعر بهاران / زبان را برگ گل گویند یاران

چو حال برگریزان خوانده گردد / ز بی برگی زبان [illegible] گردد

چو در پابند شعر ضرب الامثال / بود آئینه تمثال هر حال

غزلها اشعار بمضمونهای هر رنگ + چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
معانی گوهر انشا و تحریر + [illegible]های جوهر شمشیر تقریر
ببخشد اهل انشا را بلاغت + فزاید مرد گویا را بلاغت
محامد بیرون او صافش موفور + کشیده از رخ نقاب این شاهد نور
بمیدانش فرخنده فالست [illegible] + بسنجی کامل نیکو خصالی
چمن پیرای باغ ارجمندی + نهال جو دراز و سربلندی
سراپا آرای اقلیم فصاحت + معانی دیده ز روی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته دانی + بود اهل سخن را قدر دانی
سخندان و سخن سنج و سخنگو + کریم و با کرم و خوش خلق و خوشخو
از جناب عبد رحمن خان شاکر + سخن باشد بنعمتهاش شاکر
[illegible] باغ جهان آرا بیار است + که صد باغ ارم را رونق است
بتالیفش مشقتها کشیده + بکف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف + دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت + بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود + زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور + بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا + ز چشم خرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بلاغت شیرین تقریظ منشی [illegible] سهای متخلص بعزیز سلّمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده + از آبیاری فیضانش نهال بهشت را تا نشگی بهار پیش پا افتاده . و بسازگاری احسانش شاه سپهر را بلند آوازگی [illegible] قطعات مهر به تجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعر[illegible] سخن سنجان آن از افاضت عنایتش موزون . و بیان [illegible] آوران از اصابت [illegible] بصواب [illegible] گر اقمه قطعه معانی کز کمال صنعت الهی گشته مصنوع آسمان و زمین

آن

آن شد از نور اختران روشن
[illegible] شد از روی گل خاک [illegible]

و برنگینی معانی بار تسلیم نعت سحر بیا [illegible] که مجموعهٔ موجودات از نظم نثر نعتش فایزه ابواب انعام
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چاریار و منتخب اهل بیتش بر دلیف اخترام رسیده
وجود جود افزایش فردیست از بحر کامل مربع و کمال. و مجمعهای بیضا ضیا ایش
ترکیب بندی از بحر وافر و فرحان لمرا القمه قطعه بالغ [illegible] ابلاغ نکرت ایه گشته
منظوم خمسهٔ ایمان + نظم حسان نه همین اصالتش + بانه [illegible] حسن نظام و احسان + آنها بعد
بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و جمع پیرایان بوستان نکته دانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
مسم گردیده. و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نظم سازان را ساز +
نثر طرازان را طراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظرافت [illegible] گلزار
حدائق سیراب. حدیقهٔ حداقت را تاب. اشعار غم از دل بردار. نظم [illegible] دل در گداز
ابیات توحید. بیت الله تفرید. باشعار مناقب منقبت قلم نزد الفقار علی. باعلام محاسن نعت
سفر دریای منظم بسرایای از عیب بری. سراپای دلبری. بصفت عشق شیرین کار
تلخ آن گفتار. حالات عشاق. دامن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنائع شعر
طیب عطایات طیبات ترطیب دماغ را بادهٔ انگور. بصفت فصول چهارگانه. دلنشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. صاف میخانهٔ بهار. آهنگ صفت سرائی
اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پرتاثیر ++
منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن انبیت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست. و ارباب انقان
ازین رو که بیان بیانات سخن حمد ایزد سبحان بر زبان آمده اند اگر ستر الابرارش خوانند روا.
[illegible] این نگارین نگار رنگین نگار + که سوادش خوش از بیاض چمن + از قبول
نگار [illegible] + با دمقبول منتقلان سخن + مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعهٔ ظریف
واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. بقدر دانی یاران
عبدالرحمن خان شاکر که عبود رحیم را شاکر است. و جستجوی کلام را ذاکر [illegible]

تالیف دیده حق سوی او بچشم کرم [illegible] ز حسن عمل بر علم علم + اصحاب دانش و اند
که در تالیف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف [illegible] داده . و ارباب بینش بینند که در ترتیب این نگارنده گنجینه
چه قسم تعب دیده . چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشه چشم التفات برین بیاض مشکین سواد
نظر فرمایند و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند . راقم حروف
که از آشنائی انشا معروف [illegible] و بنارسائی نظم معروف . از محسنان مصروف حسن بیان
و مشغوف محاسن معانی [illegible] که باوصاف حسن موصوف اند و باتصاف سخن مالوف
مترقب منوف عطا . بوقوف خطا که مترصد الوف احسان بتحسین موقوف استحسان
که آن پسندیده ایزد رحیم و رؤف . و کردگار کریم و عطوف . و این برگزیده منصفان فیلسوف
و ممیزان منکر از معروف . **لراقمه رباعی** ای چشم کشاده بر جمال معنی + وی دیده
شرف ز اتصال معنی + از روی صفا اگر کشائی چشمی + روشن شود ت سواد خال معنی
[illegible] **تاریخ** چو شد مطبوع این منظوم دلکش + که دارد معنیش جوشش جلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ . بهار این نظم از روی طراوت ۱۲۶۷

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن اعیان اعیان … عمان جود و احسان نیسان درفشانی
نقاد نقد معنی دانای رمز دانی … سحبان بذله سنجی حسان نکته رانی
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش … ابیات قصرهایش حوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل … انهار آن جداول فوارها مبانی
نظمش ز معنی تر هم مسلک نظم گوهر … چون خاطر سخنور بحریست در روانی
آبی از و نظر را جان تازه و معطر ا … گل گل شگفته دلها زین گلشن معانی
این نو عروس رعنا از حسن عالم آرا … بادا عزیز دلها چون شاهد جوانی
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان … مطبوع طبع خاصان [illegible]
تاریخ ختم آن را هاتف بگوشش القا … از روی لطف گفتا گلزار [illegible]

[illegible] تاریخ ریخته خامه جادو نگار جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص [illegible] سلمه الله

گل شاخ معانی عبد رحمن — که با شد آب جوی نفس و احسان
زگلزار بلاغت چیده گلها — ز صهبای فصاحت خورده گلها
چمن پیرای طبعش باغ آراست — که گلزار ارم زار و نما خواست
یکی لاله رنگین دمیده — دگر سوسن و بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم — بجای غنچه [illegible] در تکلم
ز دست حق پرست مصطفی خان — سحاب طبع گردش قطره افشان
باغ طبع را ابطه کان نگارست — گل تاریخ باغ نو بهارست

منشی بهاد[illegible]: چون آبیاری افضال لایزال گلدسته این نسخه رنگین را بسر رشته اتمام انتظام دست داد و سیل زندگی رنگ آمیزی طبعش نگارستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر از این خارستان جهان روی بتافت و بگلگشت گلستان جاودان شتافت [illegible] حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینه مسیر را [illegible] همانی بجز نشتر گریبان چاک شد عالمی از غمش چشم نمناک [illegible] تاریخ جناب مولوی غلام [illegible] احمد صاحب استاذ والا شانش حسرتهای فراوان نمودند تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی — شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت — دل خلق از آتش غم بتافت
برابطه سال وفاتش چنان — بگفتا خرد وا استاد زمان

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده — پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
درآمدیم چو اشرف بفکر تاریخش — زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبدالله خان مهر

چون [illegible] مسرت طبع شد — در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره — قابل دیدن بود [illegible]
مهر چون از گلشن سالش شگفت — به بهارستان [illegible] شگفت

خاتمة الطبعة

ثنای منعمی که مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کتاب دفتر شهود است که صفحهٔ فلک را بابیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته کهکشان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
دادهٔ اوست و مخمس جواهر آبدار در ترجیع بند محیط ودیعت نهادهٔ او قطعه آن خداوند منشی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست * ملک دنیا و عالم عقبی * بیتی از مثنوی قدرت اوست * و رنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والاش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را
از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد
امجادش مجموعهٔ رنگین آئین دین مبین مثنوی رسولی که سر دفتر انبیاست * کتاب جهان را ازو
ابتداست * بصدر رسالت نشیننده اوست * به پیغمبری مهر تابنده اوست اما بعد بر ضمائر ارباب
علم و هنر و سرائر سخنوران نکته پرور روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر
شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش چمنی ست
از بوستان نضارت و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین مثنوی کتاب راحت افزا روح پرور * تسلی بخش خاطرهای مضطر
بی دلهاست بستان مسرت * ازان نامش گلستان مسرت * بعرق ریزی کوشش بسیار
و گرمی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سوادی ها ذاکر عبد الرحمن خان شاکر جمعیت تالیف و انتظام
ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم بیشهٔ سخاوت شیر بیشهٔ شجاعت
مهر مشرق فیض رسانی ماه مطلع قدردانی جناب فاضت مآب محمد مصطفی خان صاحب سلمه الله المنان
در شهر کانپور محلهٔ پٹکاپور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری
حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان
و نضارت بخش دیدهٔ نظارگیان گشت
فالحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله
باطناً و ظاهراً

صحیحنامه گلستان حسرت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعمت	نعت					۲۷	۵	آنکه	اینکه
۳	۲	[illegible]	[illegible]	۱۴	[illegible]	طلاحت	طلامت	۲۸	۱۰	وست	مست
۴	۱۸	پنجه	پنج	،،	۳۰	حریر	[illegible]	،،	،،	می	دمی
۶	۱۱	پلی سین	پشمین	،،	۲۵	جام	جانه	۲۹	۴	چه	چو
،،	،،	زین	این	۱۷	۱۸	[illegible]	[illegible]	۳۰	۶	اشعار	[illegible]
،،	۱۴	هاک	ناک	،،	۲۵	برهام	ابراهم	،،	۱۵	کرده	آتش
۷	۱۹	دفتر بیست	دفتر	۱۸	۳	دکفر	کفر	،،	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارز	اگراز	۱۹	۶	بجست تیغی	بجست تیغ و	،،	۲۱	بپیش	بیش
،،	۱۱	انوارل	[illegible]	،،	۸	برداست	برداشت	۳۱	۶	کند	کشد
،،	۱۳	شوخی	خنده	،،	۱۱	کنان	بآن	،،	۱۷	زرد وآن	زرده
،،	،،	نگاهان	کلاهان	،،	۱۰	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	[illegible]	[illegible]
،،	۱۰	گاهم	کاهم	،،	،،	ناخن	ناخنی	۳۴	[illegible]	مالیده	بالیده
،،	۱۲	گران تحفه	[illegible]	،،	۲۱	باشد زمین	با یاران	،،	۱۶	دشپیت	برپشت
۹	۱۴	پاکت از	پاک توز	۲۰	۱	انسان	ایشان	،،	۲۲	نمی آمد	همی آید
،،	۱۶	زردی	رهی زر	،،	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوی
۱۰	۵	دبوعلی	به بوعلی	،،	،،	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
،،	۱۸	بیکس کس	[illegible]	،،	۶	زگلشت	زگلکت	،،	۷	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسو دو	،،	۱۵	یکی	کمی	،،	،،	یا بناگوش	با بناگوش
۱۲	۸	دریا	دو دریا	۲۱	۲۳	سخن بست	دهن بست	،،	۹	خال	جان
،،	۱۳	تاب	ناب	،،	۲۴	بال	نال	،،	،،	مه تابنده	مهتابنده
۱۳	۳	سایه	سای نه	۲۲	۵	شور بوه	شور شود	،،	۱۰	تو	او
،،	[illegible]	خیالی	جنانی	۲۳	۹	نشود	نبود	،،	۱۱	[illegible]	[illegible]
،،	[illegible]	دقار	قبول	۲۴	۲۴	زرنگ	از رنگ	،،	،،	وشب قدر	شب قدر
،،	۱۷	درود	دو رود	۲۵	۱۲	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲	باز	ناز
،،	۱۹	خاتم	خامه	[illegible]	۲۵	شهر ابستالم	[illegible]	،،	۱۷	بتانی	خوبان

۳۷	[illegible]	باطِ	بطی	۵۳	۱ و ۲	یک نالہ	یکدست	،،	۸	تا صبح سر است	[illegible]
،،	۱۸	تنگ	ننگ	،،	۱۰	یار	تا	،،	۹	برکش	برگش
،،	۲۵	صبح کہ	صبحگہ	،،	۱۹	گشت	کشتہ	۶۶	۷	جادومی	جادوئی
۳۸	۷	بارہ	بارو	۵۵	۷	عزشانہ	عزشانہٗ	،،	۱۵	تعویذہ است	تعویذی کہ
۳۹	۱۲	ساعدش	ساعدت	،،	۹	شانہٗ	شانہٗ	،،	۲۴	تاتوانی	ناتوانی
۴۰	۱	یاسمن	باسمن	[illegible]	۱۶	بزد	نبرد	۶۷	۱	رہوشش	زہوش
۴۱	۶	وآبی	برآبی	۵۶	۱۶	ساہ	رو	،،	۳	ربسکہ	ازبسکہ
،،	۲۰	گل پاکان	دل پاکان	۵۸	۷	طلا	طلاست	،،	۵	دام	وام
۴۲	۴	پچو	پچہ	۵۹	۷	بادل	نادل	،،	۶	د د	دد
،،	۶	موج	لوح	،،	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	قوام	تواز
۴۳	۲۵	زبر	نہ بر	،،	۲۱	ہلال ابری	ابیت ابرو	،،	۲۵	دو	ددو
۴۵	۱۷	[illegible]	صاف	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف	در زلف
۴۶	۴	شیر	مہر	،،	۱۸	حاجب استہ	حاجب دکر	،،	۷	بیاض	سواد
،،	۲۴	مسلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	،،	۱۸	سیہ عیاردار	سیاہ آبدار
۴۷	۱۹	فروع ی	سوی فرق	،،	۱۲	صدتیغ	شمشیر	۷۰	۴	الو	اولو
۴۸	۱	برگرد قدرت	باگرد فرّت	،،	۱۶	وفا	صفا	،،	۲۱	در	رہ
،،	،،	نگار	کلام	،،	۲۲	پیوستہ درزنگ	پیوستہ درزنگ	۷۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاو	گلنارش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت آن	،،	۱۶	صدازدل	زدل صدا
،،	۱۵	پرکار	سرشار	،،	۵	زبان	زیان	،،	۲۲	دامن	دامنی
،،	۲۵	از سر گذشتہ	بر سر نشستہ	،،	۹	یار سمہ	بارو سمہ	۷۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	گلے	،،	۱۱	شدہ است	زدہ است	،،	۸	نور	ردی
۵۱	۴	درہم	درسر	،،	۱۹	ازانکہ نیش	دیر کینہ نیش	،،	۹	ہست	نیست
،،	۱۵	نکرد	نشد	۶۳	۱۳	کشتن	گشتن	،،	۲۲	سپردہ	[illegible]
۵۲	۶	عمراست	عمریست	۶۴	۳	چشم	چشم و خال چشم	۷۶	۲	میکند	[illegible]
،،	۹	[illegible]	[illegible]	۶۵	۲	جنر	خبر	،،	۸	برسیاب	پرسیاب
،،	۱۵	زلف	زلفت	،،	۷	چشمی	خشمی	،،	۱۵	بار	یاره

۸۹	۶	خط	حظ	۹۲	۱۶	باهمز	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زابر
//	۸	در	وزر	۹۳	[illegible]	پرغلط	برغلط	//	۱۸	دل	جگر
//	۱۳	روزگا	روزگار	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیضه
//	۱۱	زدور	نزور	//	۷	اشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	نی	من
//	۱۵	زبیله	زبیلهٔ	//	۹	بیان کام	لب ناکام	//	۵	هر	مر
۹۰	۲۲	مضمون	مضمون	//	//	لب	مگر	//	۱۲	خوان	از خون
۹۲	۲۰	از بالین	بر بالین	//	۲۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	رنگم گل	رنگ گلم
۹۳	۲	چندان	چندین	//	۲۴	مبادا گر بزبان	مبادا کز زبان	//	[illegible]	بخنبد	بجنبد
//	۳	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	کیدم	کمیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده ام	دیده اند	//	۱۴	بیرحم	بی رحم	۱۰۵	۴	ازعواف	اخوان
۸۵	۳	برخسایش	برخسارش	۹۷	۸	تنگ	تنک	//	۱۲	ز آب	ز تهب
//	۱۷	آتشبار	آتشناک	//	۱۷	ابرو	آن رو	//	۱۵	[illegible]	[illegible]
//	۱۸	تاشد	ماتا	//	۲۴	پیش	بیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بری	برد	//	//	در شکل	دو در شکل
۹۶	۳	دادم	دارم	//	۱۸	دو	جو	//	۲۲	مگر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	از زیر	//	۲۵	برگ	رنگ
۹۷	۲۰	همان	دهان	//	//	گوهر	وگوهر	۱۰۷	۱۰	از آتش	آرایش
//	۲۴	آه هست	موجیست	//	۲۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	باز	بار
۹۸	۷	وزدید	وزدیده	//	۲۲	نه همین	نی همین	//	۲۲	پس	زبس
//	۲۵	چهارده	چارده	۱۰۱	۱۲	نفلی	طوطی	۱۰۸	۴	زازردر	زانزدی
۹۰	۱	باشد	ماشد	//	۱۸	قرانش	خزانش	//	//	خنا	صفا
۹۱	۶	حیرانی	سیرابی	//	۲۱	بیان	بنان	//	۰۸	پان	پان و
//	[illegible]	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	برکش	//	۲۴	پرانه	به دانه
۹۲	[illegible]	مرا	ترا	//	۲۴	به برگ	هر برگ	۱۰۹	۲	نجالت	جمالت
//	۱۱	چشمی	چشم	۱۰۲	۱	چمین	جبین	۱۱۱	۱۲	[illegible]	گز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	بگرم	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۳	فیجان	فنجان	۱۳۵	۹	منیدم	می بندم
۱۵	۱۲	کو	گو	۱۳۶	۷	خرام	خامت
۱۷	۲	کمر	قمر	//	۸	خزینت	ز خزینت
//	۱۶	ارض بین	بزرمین	//	۱۱	شوخی	از شوخی
//	۲۰	نارسیده	تارسیده	۱۳۸	۴	حیرت	غیرت
۱۹	۱	کلیم الله	کلیم الله	//	۱۴	نقش پا	پشت پا
//	۴	اختیار	امتیاز	//	۲۰	تن	من
۲۱	۱۰	ز	ه	۱۳۹	۷	دیده	دیده و
//	//	پنجه کرده	پنجه برده	//	۱۲	نقاشی	نقاش
//	۱۲	ندست	بدست	//	۱۶	غدر	وغدر
۲۵	۲۴	گلنابسیت	گلنا بسیت	//	۲۰	جاده	حلقه
۲۶	۹	شود	کی شود	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته
//	۱۳	غنچه	غنچه و	۱۴۱	۲	دگر	و دگر
//	//	بوی	رنگ	//	۲۴	ناکام	ناگاه
۲۷	۱	افسر دیش	افسر ریش	۱۴۲	۱۷	خسته	مست
//	۶	برکهی	برکه	//	۱۸	جای	نقش
//	۸	طاق	ناف	۱۴۳	۶	تا	یا
۲۸	۳	شود	سود	//	۱۹	ماه چون	مه چو با
۲۹	۳	خط	دل	۱۴۴	۱۰	نگر	اگر
//	۲۰	شانه	سایه	۱۴۵	۵	نه ازنازست گر	از نسبت گر
//	۲۴	را نازک	نازک تر	//	۸	بسترش	بستر
۳۰	۱۱	چاره گر شد	جا گرفته	//	۱۰	بود	شود
۳۲	۱۳	بگرد قفس گرد	بپایت فتاد	//	۱۲	سر	سرو
۳۴	۴	آمدم گرفتند	آید اگر آن	//	۲۲	بیبارد	بیبازد
//	۱۵	افتاده	افتاده اند	۱۴۶	۵	ظرافت	لطافت
۳۵	۱۴	به بینیم	که بینیم	//	۹	نوبت	بوییت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۱۹	گل آب	گلاب
۱۴۷	۵	زهر عضو تو خیزد	ز هر عضو تو خیزد
//	۱۰	ای	آن
//	۱۴	درنه دمد	در دمد
۱۴۸	۱۲	دار	داری
۱۴۹	۱۲	بتکمه	ز تکمه
//	۱۴	متکمه	نه تکمه
//	۱۶	متکمه	ز تکمه
//	//	نشان	افشان
//	//	سیکشیدیم	میکشیدیم
//	۲۵	افروخت	افروخت
۱۵۰	۲۲	تسلی	تجلی
۱۵۱	۹	نید	بند
//	۱۵	چشم	جسم
۱۵۲	۲	کز	گر
//	//	آید	آرد
۱۵۳	۱۹	حور	حور
//	۲۲	مسرد	سرو
۱۵۴	۱۳	برخاست	برپاست
//	۱۶	تا کجا	هر کجا
//	۱۷	سن	شد
۱۵۵	۴	در	کو
//	//	میکنند	میشود
//	۱۷	بیفتند	نیفتند
۱۵۶	۱۸	دلربا	[illegible]
۱۵۷	۳	ای	آن

۱۵۰	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	پیوغس	پیوشس	۱۷۰	۲۴	ی	تہ
//	//	براورو	جداکرد	//	۳	آن	کان	۱۷۱	۸	راہمین	زخمے
//	۲۲	چنان	چسان	//	۱۴	نشانش	فشانش	//	۹	شریک مو	سریک مو
۱۵۹	۴	سیار	سیارو	//	۲۵	برج آب	برج دلو	//	//	بیشتر	بیشتر
//	۱۸	جفت	چست	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۷۲	۱۰	با	یا
//	۶	کیسہ	چشمہ	//	۲۵	بکشی	بجسے	//	۱۱	مقصد یک	سگ تصرف
//	۱۹	راکنی	راکبے	۱۶۵	۳	درمن	دامن	//	۲۲	ایزد	ایزدرا
۱۶۰	۱	بعیسی	بقرار	//	۱۵	راست	راحت	//	//	بدربی با	بدرویا
//	//	گلناری	گلباز	۱۶۶	۵	فشاند	نشاند	//	۲۴	مرا	مرو
//	۱۰	دیدم	بودم	//	۶	نارجیست	نارجست	۱۷۳	۹	بکار	بکارو
//	۱۳	ترات	تراب	//	۱۲	بیگوید	بیگیرد	//	۱۲	چشم	چو چشم
//	۱۷	دست	دست و	//	۲۰	ببنیم	نہ بنیم	//	۱۷	بالا	و بالا
//	۱۹	نہ	سنی	۱۶۷	۲۴	نگمش	نگمش	//	۱۹	ہستند	مستند
//	۲۵	طفل است	طفلی کہ	//	//	رنگ	رنگ	//	۲۲	موفان	طوفان
//	//	گوید	گوید و	//	۲۵	از دست	زربرشت	۱۷۴	۸	شہ	تف
۱۶۱	۳	اسب	آب	۱۶۸	۳	سیہ	شبیہ	//	۱۱	کوتاہی	گویائی
//	۱۰	گو	کو و	//	۵	بیرایہ	پیرایہ	//	۱۲	تم	تم
//	//	خیل	وخیل	//	۶	بسر	من	//	۱۶	کند	کنند
//	۱۲	پیشکش	بیشکے	۱۶۹	۶	گو	گر	//	//	کنہ	کنند
//	۱۳	نوائی بر	نوائی کز	//	۸	با	بر	//	۱۷	پلہ	پایہ
//	۱۶	پمبر	پری	//	۱۰	بستے	دست	//	۲۰	برجا	برجا
//	۲۱	بجای	سخایت	//	۲۱	تیرہ	تیراش	۱۷۵	۲۲	عیب	عیبت
۱۶۲	۴	خوشتر زوال	خویش ل	۱۵	۱	دم	دم و	//	۲۵	تنم	تنم
//	۱۳	نفش	و فرش و	//	۹	چست	جست	۱۷۶	۱۰	عاشقہ	آتش
//	۲۱	بدم	بدہم	//	۱۸	بہ	ذر	درز	۱۵	گرد و	گیرد
//	۲۳	دامیدہ	سوسن بہ	//	۲۱	نیشکر	نیشتہ		۱۷	نیزلمہ	نیزلمہ

۱۷۶	۱۸	براه	بحر	۱۸۵	۲۵	سنگ	و خدنگ	۱۹۵	۲۱	کر زخور	زخور
رر	۲۵	تبود	نبود	۱۸۷	۴	ا	ناز	رر	۲۳	بال	نال
رر	رر	اینجاست	هست اینجا	رر	۱۰	کس	و بس	۱۹۶	۱۰	بان	نان
۱۷۷	۱	داود	دارد	رر	۱۹	بوی	بوسه	رر	۲۴	کنی	نکی
رر	۸	نماری	بر دیناری	۱۸۸	۳	خانه	خانه ام	رر	۲۵	نشارد	بفشاند
رر	۱۲	بعشوق	معشوق	رر	رر	که در	که چون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیراسن
رر	۲۳	یتیمی	یتیمی	رر	۱۸	یادگیر	یادگر	رر	۲۱	خورشید	و خورشید
۱۷۸	۴	می	بی	رر	۲۰	پای	پابوس	۱۹۹	۱۴	چوکام	کرکام
رر	۸	میکند	میکشد	رر	۲۵	مرغ خفته	شب خفته	رر	۲۱	ازجور	ازنور
۱۷۹	۷۰	کوری	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	رر	۲۳	بال	یال
رر	۱۰	بحر	زبحر	رر	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجه در	پنجه ور
رر	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	۱۷	بزم	و بزم	رر	۱۷	گروش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانند	فشانند
۱۸۲	۸	رفتسم	و رفتم	رر	۱۵	ازحسرت	درحسرت	رر	۹	میرود بر	میرود در
رر	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۲	گفت و	گفته	۲۰۲	۸	حالش	جابیش
۱۸۳	۲	ای سنیه	درسینه	رر	۹	پیست	پرست	رر	۱۹	چه	چو
رر	۴	فرش خشت	خشت فرش	رر	رر	گر	کز	۲۰۲	۲۴	دمن	من
رر	۱۰	می طپد	می طپید	رر	۲۴	حیرت	غیرت	رر	رر	راه	راه و
رر	۱۱	آشیانه	آستانه	۱۹۳	۳	لعل	نعل	۲۰۳	۲	تن	و تن
رر	۲۲	تابسر	سرتا	رر	۱۳	اسپ	واسپ	رر	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	رر	۲۱	رانگاه	زان نگاه	۲۰۴	۲	بماند	نماید
رر	۲۱	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	مندل	رر	۴	رندان	میدان
۱۸۵	۲۰	بوسه	بوسه آن	رر	۴	رنگها	زنگها	رر	۱۰	زتیغ	به تیغ
رر	۳	گوی	گوئی	رر	رر	لنگرش	کنگرش	رر	۳۰	سرده	گروه
رر	رر	تنذ	بند	رر	۱۴	گیابی	گیاه	رر	۲۳	به پهلویم	زپهلویم
رر	۴۰	بیهوشی	بیهوشیی	رر	۲۱	جفا	خطا	۲۰۵	۲۲	زنبو	زنبور

۲۰۶	۳	تیش	آن تیغ	۲۱۰	۶	حور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	چوبین	//	۱۲	شد	بود	//	۲۱	تو	او
//	۲۴	سر	بر	//	۲۴	بنگرد	ننگرد	۲۲۶	۱۰	گر	گر
//	//	عبار	غبار	۲۱۹	۷	نه	سنے	//	۱۸	تاز	تار
۲۰۸	۱	سیاہت	سیاہت	//	//	تراو	تراو	۲۲۷	۶	بہ نکه	جایگه
//	۴	فرخنده شیر	فرخنده سرشت	//	۱۵	برزبافو	بردبافو	//	۲۲	کریه	گریه
//	۱۴	نانه	ناله	//	۱۸	بکیسه	بگیسو	۲۲۸	۱	نیطاره شب	بنظاره شب
//	//	مراا	ومراز	//	۲۰	گفتا	گفتے	//	۲۴	برتن	برمن
//	۲۳	سیرشش	میدیش	//	۲۲	پر	بر	۲۳۰	۱۶	دخواب	درخواب
۲۰۹	۱۳	لرزه	لرزه بر	۲۲۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بزگز	بذگر
//	۱۵	گزین	گزین	//	۱۲	جدا یار	گهربار	//	۲۳	خیالی را	بہمانی را
۲۱۰	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۹	هرکه	هرگه	۲۳۳	۸	گشیگان	کشیدگان
//	۱۵	برون	بردن	//	۱۲	نوش	دنوش	//	۲۲	کیندکیدر	کندیدر
//	۲۲	تیز	تیر	//	۱۴	توازدل	رخ تو	۲۳۴	۲۳	کز	گر
۲۱۱	۲۳	درسنک	ازسنگ	//	۲۴	نار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۱۲	۹	لوارہ	فوارہ	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردہ ایم	۲۳۶	۱	پیردہ	[illegible]
//	۱۹	بستانی	پستانی	۲۲۳	۲	مار	ماز	۲۳۷	۲۲	دیخانه	درین خانه
//	۲۴	چو	چه	//	۱۳	شبیه	شبه	۲۳۸	۹	این چون	این چون
۲۱۳	۱۱	ریزان گلستان	ریزان گل من	//	۱۸	اجسن	احسن	//	۲۲	زتاب	ازتاب
//	۱۷	سجبت	وصحبت	//	۱۹	روتی	رونق	۲۳۹	۲۴	نیغض	نبغض
۲۱۵	۲۱	نوبهار	نوش عیار	//	۲۰	است	هست	۲۴۰	۸	دراسل	[illegible]
۲۱۶	۱۹	این بت	آن بت	۲۲۴	۴	درامد	درآید	۲۴۱	۹	تا بزو	تا بروز
۲۱۷	۱	همچشمی آب	همچشمی تاکه	//	۱۲	بمن	کمن	//	۱۰	کرهیان	گریبان
//	۵	بنائی فنای	بقائی بنای	//	۱۴	بدرر	هما در	//	۲۴	پنبه	پنبه
//	۶	چادر	جادر	//	//	فیض	لطف	۲۴۲	۱۲	چسم	جسم
//	۱۳	اینجه	این چه	//	۱۰	من گل	توگل	//	۲۰	گاه ربا	کاه ربا

۲۴۴	۶	بزبزرو	نریزرو	۲۵۲	۵	نامی	نائی	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ و
۲۴۴	۱	خامہ	جامہ	//	//	کنہ	گرہ	۲۶۵	۱	سوزرو	سوزم
//	۳	قرقت	فرقت	//	۶	ازدیدہ	دردیدہ	//	۱۱	گشتن	کشتن
//	۵	گیرد	گیرم	//	۱۲	یار	باد	۲۶۸	۷	کارِ	کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۵	جزمن	جزمن	//	۱۴	یادمن	بادہم
//	۱۴	محبت	محنت	۲۵۳	۹	ازین	ازبن	//	۱۷	گشتۂ تو	کشتۂ تو
//	۱۶	رشتۂ	شیشۂ	//	۱۱	کہ غبار	غبار	//	۲۳	بسیرحمی	بیرحمی
//	۱۹	رنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	ہواس	ہوس	۲۶۹	۲۲	سسند	سمند
//	//	زآئینہ زانو	آئینہ زانو زا	//	۱۶	سخن	دسخن	//	۲۳	نیجۂ	نتیجۂ
۲۴۵	۶	کبر	گرہ	//	۱۸	بیچ	ہیچ	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۳	تووع	نون	//	//	بخش	بحث	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	حبابی	خیالی	۲۵۵	۴	ینمائی	ینمائی	۲۷۴	۱	ملی بیزند	می بیزند
۲۴۷	۳۰	گروند	کروند	//	۱۲	ازرخم	ززخم	۲۷۵	۱۲	آبحیات	آب زلال
//	۲۱	گوئی	گوئی	//	۱۴	بفرائی	بفزائی	//	۱۳	سرو	سرود
۲۴۸	۱۵	نیاسود	دنیاسود	//	۱۷	خضر	خضرو	//	۱۹	دل	ودل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیدہ را	دیدۂ	۲۷۶	۸	ہمپای	بپای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کارِ تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
//	۱۴	سرفرازان	سرفرازان	//	۱۷	نارست	نارست	//	۲۰	ونہ	ورنہ
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عندلیبان	عندلیبان	۲۷۸	۵	یار	باز
//	۱۶	چہ	ہچو	۲۵۷	۸	نشینم	نشنیم	۲۸۱	۱۱	یاد	دباد
//	۲۰	ہچنین	جبین	۲۶۱	۱۲	کاری	کارِ	۲۸۲	۲۰	توئی	توئی
//	۲۱	بیخبر	بیخبر	//	۱۴	من	ما	۲۸۴	۵	از	این
۲۵۱	۱۰	بیار	اغیار	۲۶۲	۶	بقراق	بفراق	//	۳۰	گفت	کفت
//	۱۱	بیاز	باز	//	۷	دبستان	دبستان	//	۲۱	شکستہ	شکست
//	۱۶	بیتابی	بینائی	//	۱۰۰	جزامی	جزای	۲۸۵	۱۷	در	از
//	۲۰	یار	باد	//	۱۹	داقع	دافع	۲۸۶	۶	آئی	آئی

۲۸۴	۵	گرم	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۷	۲	شوخ	سرخ
//	//	خرش	ریش	//	۲۴	اباغ	ایاغ	//	۱۰	گداخت	گدخت
//	۱۵	پیش	بیش	۳۰۶	۱۰	خامۂ	نامۂ	۳۱۸	۱۰	جوجوی	بجوجوی
//	۱۷	چشم	چشم و	//	۱۸	زاغماری	اغماری	۳۱۹	۱۸	کرین	کزین
//	۱۸	آشنای	آشنائی	//	۲۰	یایم	یابم	۳۲۰	۷	مشتی	مشت
//	۲۲	طلب وعده	طلب وعده	۳۰۷	۱۷	دل	ودل	//	۸	وقت	دوقت
//	۲۴	سے	بھیے	۳۰۸	۳	مردۂ	ثردۂ	۳۲۲	۹	صنج	صبح
۲۸۵	۸	دلدار	گلزار	//	۱۲	قلم او	قلم تو	//	۱۶	بر	ہر
۲۸۹	۱۲	گاه	کار	//	۱۴	نثار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	وزانو
//	۱۲	غ بت	غربت	۳۰۹	۲	بی‌اعتبار	بی‌اعتبار	//	۲۲	بریدۂ	بریدۂ
۲۹۴	۱	کعبۂ دل	کعبۂ	//	۱۱	چشم	جستم	۳۲۵	۸	درون	دورن
۲۹۵	۷	لشکند	نشکند	//	۲۵	آزر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرادآبای	مرادآبادی
//	۱۹	بتازت	نیازت	۳۱۰	۱۵	شکر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	سرخ
۲۹۶	۹	تو	جو	//	۱۷	نغز	نغزو	//	۲۱	ریوز	رموز
//	۱۳	گردوباد	گردباد	//	//	گوئی به برد	گوی برد	۳۲۸	۱۷	طراز	طراز
۲۹۸	۱۳	بادشش	بادش	//	۱۹	دوائے	دوائی	//	۲۰	تنگ	تنگ
۲۹۹	۱۸	کاغذی بادی	کاغذ بادے	//	//	صفائی	غفائی	۳۲۹	۵	عنلیب	عندلیب
۳۰۰	۲۰	معذور	معذورم	//	۲۰	نالکاس	نالکاس	//	۷	نوشتم	نوشتیم
//	۲۵	عصیان	وعصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	وخوشبو	//	۲۵	لر	لرے
۳۰۱	۲۴	ما	من	//	۱۱	تازگی	تازگی	۳۳۱	۴	در	وزر
۳۰۲	۷	داشتی	داشتی	//	۲۴	برنج	بدنج	۳۳۲	۱	وعلم	زعلم
//	۸	پیغام	پیغام	۳۱۲	۲	بخشش	بخشست	//	۱۴	چرخ	وچرخ
//	۲۰	بیان شعار	اشعار بیان	}	۲۳	سنت	منت	//	۲۴	دعای [illegible]	[illegible]
۳۰۵	۴	افراخت	افرشت	۳۱۳	۴	انیه	انبه	۳۳۳	۱۰	معمور	ماسور
//	۵	زبان	زمان	۳۱۵	۲۲	نمیدانم	نمیدانند	//	۲۴	صدشخ	صدشت
//	۸	هنا	ها	۳۱۷	۴	شمسر	سهر	//	//	استا	استاد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۴	۴و۳	روان	وروان	۳۶۵	۱۶	نمایند	نمایندو	۴۳۶	۶	بره	بده
؍؍	۲۵	نی	سنی	؍؍	۲۰	آ د	دارد	۴۳۷	۳	ناکام	ناکام
۳۴۵	۱۲	یاد	باد	۳۷۳	۳	آدمی	آدمی	؍؍	۵	اردوحست	اردوحست
۳۴۶	۱۲	دچوگان	چوگات	۳۸۱	۲۴	شرح	شرع	؍؍	۹	بزن	وبزن
۳۴۷	۸	داد	دارد	۳۹۲	۱۲	اہل اللہ ۲۴۰۱	اہل اللہ ۱۰۲۴	۴۳۸	۱۸	در	از
؍؍	۲۱	آہو	آہوی	۳۹۵	۱۴	انبار	انبار	؍؍	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	؍؍	۱۷	بوده	بوده	؍؍	۲۱	گموید	بگوید
۳۴۴	۲۲	خستہ	خندہ	۳۹۷	۱	مرحوم	مرحوم	۴۳۳	۱۱	خوشست	خوشتے
۳۴۶	۵	نی	بی	۴۰۰	۱۷	پاینده	پاینده	۴۳۷	۱۰	موحبش	موحبش
؍؍	۱،۲	توئی	تو ئی	۴۰۴	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۳۹	۷	نشائی	نشائی
۳۴۷	۱۷	بجود	بجودو	۴۰۶	۱۰	حلق	خلق	؍؍	۱۱	نزنده	نی زنده
؍؍	؍؍	بلطف	بلطفد	۴۰۷	۴	خدہان	زدہان	؍؍	۱۶	قلقل	قلقل
۳۴۸	۱	ونار	ونار	؍؍	۸	حلق	خلق	۴۴۱	۲۲	قلیان	قلیان چو
؍؍	۱۱	دی	دی	؍؍	۱۷	کر	گر	۴۴۲	۱۰	درمیانی	درمیان
۳۴۹	۲	کشاد	کشاد	۴۱۰	۱۴	فواره	پروانه	۴۴۳	۲	هیات	هیهات
۳۵۱	۷	کوش	گوش	۴۱۱	۳	بیان	بیان	؍؍	۸	نشکستم	بشکستم
۳۵۳	۴	اخبار	اخیار	۴۱۳	۱	تیغ	تیغ	؍؍	۱۰	رستان	پرستان
۳۵۴	۱	باستحضار	باستحقار	؍؍	۱۸	عینک	عینک	؍؍	۱۱	برطرفی	ابهاطرفی
۳۵۶	۲۱	سالک	مسلک	۴۱۵	۱	تاثیر	تاثیر	۴۴۵	۹	توقیر	توفیر
۳۵۷	۱۴	لگد	لکد	۴۱۹	۱۴	ہیچو	ہیچون	۴۴۶	۱۴	رکس	داس
۳۵۸	۱۵	بهتر	بهتر	۴۲۲	۲۰	گل	سگلے	۴۴۷	۲۰	تک	تگ
۳۵۹	۲	جزئیل	جبرئیل	؍؍	؍؍	نافه	نفحه	۴۴۸	۱۵	ابنه	انبه
۳۶۱	۹	آرار	آزار	؍؍	؍؍	نم	سنمے	؍؍	۲۱	مرواز	مردار
۳۶۲	۲۳	نقش	نقش	؍؍	۲۱	مهره	چهره	۴۴۹	۲۲	نه نگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	ماهتاب	ماهتاب نقاب	۴۲۵	۱۴	طرف	طرب	۴۵۰	۱۳	انجنان	آن چنان
؍؍	۲۴	؍؍ ۱۰	تا	؍؍	۱۲	بپرواز	پرواز	۴۵۴	۱	قورل	قول

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۵۴	۱	سته	ستر	۴۹۲	۱	احسان	احسان	۵۲۸	۱۴	هر	هنر
۴۵۶	۷	تنگ دل	تنگدل	۴۹۴	۷	رو	خورو	؍؍	۲۴	نئوذان	نئوزن
؍؍	۱۷	علم	علم	۴۹۵	۴	کن	کمن	۵۳۰	۴	را	شد
۴۵۹	۱	معنی من	سعی من ان	۴۹۷	۱۶	دگیران	دگیدان	؍؍	۱۹	باز	بار
۴۶۱	۱۷	بقیر ص	بیشتر س	۴۹۹	۱۰	تسیر	نیر	۵۳۳	۲۵	بیجابیت	بیجائیت
؍؍	۲۳	ای	این	۵۰۱	۱۳	سایر	سایه	۵۳۵	۴	یکی بیش	یکی بیش
۴۶۴	۵	آسیب	آلام	۵۰۳	۶	اورا	آور	؍؍	۱۵	لیستر	پسته
۴۶۶	۱۰	درس	درین	۵۰۶	۲۴	وگرنه	دگرنه	؍؍	۱۸	وا	دا
۴۶۹	۱۹	نعم ر	نعم	۵۰۷	۲۰	ابوزر	ابوذر	۵۳۹	۲	آنیه	نعبه
۴۷۱	۲۳	ل رعنا	گل رعنا	۵۰۹	۱۱	نگ شر بار	سنگ شتر بار	۵۴۰	۲	نسبان	نسیان
۴۷۲	۸	سقور	مقصور	۵۱۱	۱۹	بند	مبند	۵۴۲	۱۲	وگرم	دگرم
۴۷۵	۱۴	گمنه	گنه	؍؍	۲	مستعله	سفله	۵۴۳	۲۳	سجد د	سجده
۴۷۶	۱۰	عیبه	عیب	۵۱۴	۲۰	گل	گل	۵۴۴	۲۰	پوست	پرست
۴۷۹	۴	پر دا	پروانه	؍؍	؍؍	گل	گل	؍؍	۲۱	روبان	رویان
۴۸۰	۱	بخی	سخی	۵۱۶	۱۴	بر	در	۵۴۸	۸	رحمت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بزر	۵۱۷	۱۸	می پرند	می برد	۵۵۰	۲۱	خودرا	خود را
۴۸۳	۱۷	سال	حال	۵۱۸	۱	ربی	زهبی	؍؍	۲۵	حالی	جاسنے
۴۸۴	۸	آئینه	آئنه	۵۱۹	۱۲	بپوشیدست	بپوشیدنیست	۵۵۱	۱۰	ا	با
۴۸۶	۱۶	مانع	مانع	۵۲۱	۲	سوختهانه‌هند	سوختن نامه	۵۵۲	۱	حرفی له در	جرمی کردی
۴۸۷	۴	اون	دادن	؍؍	۶	برسر	هرسر	۵۵۴	۲۴	بکار	نگار
۴۸۸	۱۸	شود	بود	؍؍	۸	بجازباد	بحرازباد	۵۵۶	۱۸	ازبن	ازین
۴۹۰	۲۵	مرهند	مدهند	۵۲۲	۹	بنامست	بنامت				
[illegible]	۱۷	بزندان	بزندان	؍؍	۲۵	نگیر	بگیر				
[illegible]	۳	کمنه	آئینه	۵۲۴	۱۲	زرق	زرق				

تمام شد صحیح نامه اغلاط

گلستان مسرت